

دومین دوره‌ی جایزه‌ی بهرام صادقی

متن و نقد آموزشی ۲۰ اثر برگزیده

مقدمه:

دومین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی «بهرام صادقی» در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۹۴ در سایت خوابگرد (<http://khangard.com>) برگزار شد. ۹۰۱ داستان‌نویس فارسی‌زبان در این مسابقه شرکت کردند. هیئت انتخاب، شامل فرشته احمدی، رضا شکراللهی و محمدحسن شهسواری، بیست اثر بهتر را برای داوری شدن در مرحله‌ی نهایی برگزیدند. در این مرحله، داوران جایزه، شامل خانم فرشته احمدی و آقایان حسین پاینده و حسین سناپور و محمدحسن شهسواری، سه اثر برتر جایزه و چهار اثر شایسته‌ی تقدیر را به این شرح معرفی کردند:

برگزیده‌ی نخست: «چال» نوشته‌ی نجمه سجادی
برگزیده‌ی دوم: «صلح در وقت اضافه» نوشته‌ی نغمه کرم‌نژاد
برگزیده‌ی سوم: «نسخه‌پیچ» نوشته‌ی ابوذر قاسمیان

آثار شایسته‌ی تقدیر (به ترتیب الفبا):

«سگ نجس است» نوشته‌ی اشکان اختیاری
«شرطِ باخت‌باخت» نوشته‌ی نازلی گلچهره حسینی
«لِگاح» نوشته‌ی نسیم مرعشی
«میدان آزادی» نوشته‌ی بهزاد ناظمیان‌پور

در همین مرحله، متن بیست اثر برگزیده در وب‌سایت خوابگرد و نیز وب‌سایت کتابخوان طاقچه منتشر شد تا کاربران این کتابخوان الکترونیک نیز به آثار محبوب خود امتیاز دهند. در پی این نظرسنجی سه اثر برتر خوانندگان نیز به این ترتیب اعلام شد:

- ۱- «وی» نوشته‌ی فرشاد موسی‌زاده
- ۲- «بازخوانی زندگی وحشت‌آور آقای هدایت جبریور در تشییع جنازه‌اش» نوشته‌ی م.ر. ایدرم
- ۳- «اترک» نوشته‌ی امین اطمینان

نقدنامه‌ای که پیش رو دارید، حاوی متن بیست اثر برگزیده و نقد آموزشی دو نفر از داوران، خانم فرشته احمدی و آقای محمدحسن شهسوار، بر این داستان‌هاست. معیارهای بررسی آثار را این دو نویسنده و منتقد ارجمند در بخش نخست کتاب به تفصیل آورده‌اند. پس از خواندن مباحث تئوریک، نخست متن کامل هر داستان پیش روی شماست و پس از آن، نقد و بررسی آن داستان. لازم است بگویم که ترتیب داستان‌ها بر اساس الفباست و متن داستان‌ها بی هیچ ویرایش و دخل و تصرف، همان‌گونه که نویسندگان‌شان فرستاده‌اند، در این کتاب آموزشی آمده است.

تمام حقوق مادی و معنوی آثار برگزیده متعلق است به نویسندگان محترم آن‌ها، و حقوق مادی و معنوی این نقدنامه نیز برای دبیرخانه‌ی جایزه‌ی ادبی بهرام صادقی محفوظ است.

دبیر جایزه‌ی بهرام صادقی

رضا شکراللهی

خرداد ۱۳۹۵

فهرست

- مباحث تئوریک ۵
- اترک ۲۵
- بازخوانی زندگی وحشت‌آور آقای هدایت جبرپور در تشییع جنازه‌اش ۴۸
- پیشانی سوراخ من ۶۶
- چال ۸۴
- در خیال بر درختی میوه می‌دهد ۱۰۲
- رزم آفتاب‌پرست‌ها ۱۲۳
- زورآباد ۱۴۴
- ستاره‌ی شمالی ۱۶۲
- سگ نجس است ۱۸۳
- شرطِ باخت‌باخت ۲۰۰
- صلح در وقتِ اضافه ۲۱۸
- عصر یک چهارشنبه‌ی بارانی ۲۳۸
- ققنوس ۲۶۵
- گروه پزشکی ۶۳ ۲۸۶
- لگاح ۳۰۶
- مارپله ۳۲۵
- مسعود بی‌برگ ۳۴۷
- میدان آزادی ۳۶۹
- نسخه‌پیچ ۳۸۶
- ۷ «وی» ۴۰۴

مباحث تئوریک

جذابیت و انواع آن

نشسته‌اید توی خانه. بیرون باران می‌بارد. صدای زنگ در بلند می‌شود. دوست‌تان است. هنوز وارد نشده، می‌گویید: «همین الان مردی چتر به دست را دیدم که از پیاده‌رو خانه‌ی شما به سمت خیابان اصلی می‌رفت.» می‌گویید: «خب؟» دوست‌تان می‌گوید: «خودم الان دیدم.» حرف دوست‌تان را کاملاً باور می‌کنید.

نشسته‌اید توی خانه. بیرون باران می‌بارد. صدای زنگ در بلند می‌شود. دوست‌تان است. هنوز وارد نشده، می‌گوید: «همین الان مردی چتر به دست را دیدم که از پیاده‌رو خانه‌ی شما به سمت خیابان اصلی پرواز کرد.» می‌گویید: «واقعاً؟» دوست‌تان می‌گوید: «خودم الان دیدم.» تغییر خیلی بزرگی در ذات بشر به وجود آمده، برای همین خیلی بعید است حرف دوست‌تان را باور کنید.

هر داستانی، در هر گوشه از جهان، جدالی است برای ایجاد بیشترین جذابیت. جدالی بین تغییر و باورپذیری. باورپذیرها معمولاً با تغییرات کم همراه هستند و تغییرات زیاد معمولاً باورناپذیرند. وقتی به شما بگویند دختر چهارده‌ساله‌ی همسایه‌تان، که دختری کاملاً عادی است، امروز صبح بیدار شد و همه‌ی اعضای خانواده‌اش را مثله کرد، البته که تغییر زیادی است اما باورپذیر نیست. پس جذاب نیست. همین طور اگر بگویند که همان دختر صبح از خواب بیدار شد و به همه‌ی اعضای خانواده‌اش سلام کرد، با این که باورپذیر است، تغییر چندانی در خود ندارد. پس جذاب نیست.

جذابیت: نقطه‌ی اتصال بالاترین میزان تغییر و باورپذیری.

در این جا باید به دو نکته توجه داشت.

نخست آن که تغییر همواره در نسبت با سطح واقعیت هر داستان، که معمولاً به ژانر وابسته است، معنا پیدا می‌کند. مثلاً در یک رمان خون‌آشامی، تبدیل شدن یک انسان به خون‌آشام تغییر چندانی محسوب نمی‌شود، اما در داستانی رئالیستی، اضافه شدن پنج سانتی‌متر به قد یک انسان در طی پنج روز تغییری بسیار بزرگ به حساب می‌آید. اولی کمابیش باورپذیر و دومی باورناپذیر است.

بدیهی است که برای درک بیشتر مفاهیم، مثال‌هایم از تغییرات جسمی است و گرنه بحث تغییر بیشتر ناظر به تغییر در لایه‌های ذهنی شخصیت است.

نکته‌ی بعد این که چون باورپذیری همواره متغیری وابسته به مخاطب است، جذابیت هم نسبی و وابسته به مخاطب است. برای همین است که میزان اقبال به یک داستان بستگی دارد به سن، سلیقه، فرهنگ، اندیشه و... خوانندگان.

انواع جذابیت

جذابیت طولی: جذابیتی که در طراحی پلات داستان صورت می‌گیرد.

جذابیت عرضی: جذابیتی که در طراحی صحنه صورت می‌گیرد.

هل دادنِ کوچکِ واقعیت

این تکنیکی است که شما می‌توانید آن را هم در طول و هم در عرض داستان کوتاه یا رمان خود به کار برید. و آن به این معناست که موقعیت اصلی داستان و صحنه را تا جایی که سطح واقعیت داستان اجازه می‌دهد نسبت به موقعیت‌های مشابه در داستان‌های دیگر تغییر دهید.

نویسنده زمانی می‌تواند از این تکنیک استفاده کند که بر ادبیات زمانه‌ی خود اشراف داشته باشد. مثلاً اگر در مصائب زن میان‌سال (رمان‌هایی که به مشکلات ذهنی و عاطفی زنان میان‌سال ایرانی می‌پردازد، که مشهورترین جریان داستان‌نویسی دهه‌ی هشتاد ما بود) همه‌ی نویسندگان از قهرمانی در تهران معاصر استفاده می‌کنند. خانم پیرزاد قهرمانش را می‌برد در آبادان دهه‌ی چهل. یا مثلاً اگر قرار است رمانی با تغییر کودک به بالغ (پی‌رنگ بلوغ) بنویسید، و همه در مورد نوجوانی می‌نویسند که با پدر و مادرش مشکل دارد، شما از نوجوانی بنویسید که پدر و مادرش را از دست داده و الان با پدربزرگ و مادربزرگش دچار مشکل است. یا با برادر و خواهر بزرگش زندگی می‌کند و با آنان مشکل دارد. این تکنیک را تا جایی که امکان دارد، در همه‌ی وجوه پی‌رنگ‌تان گسترش دهید.

در جذابیت عرضی و طراحی صحنه هم این تکنیک کاربرد دارد. مثلاً اگر دارید رمانی در ژانر رمانس خانوادگی می‌نویسید، حتماً در آن صحنه‌ای خواهید داشت که زن و مرد رمان با هم دعوا می‌کنند. اگر در همهی فیلم‌ها و رمان‌ها، زن و شوهرها در پذیرایی یا آشپزخانه دعوا می‌کنند و به طرف هم کاسه و بشقاب و ظروف چینی توی ویتترین را پرت می‌کنند، شما کاری کنید که زن و شوهر در دستشویی دعوایشان شود و به سمت هم مثلاً آفتابه یا مسواک و صابون پرت کنند. همین تغییر کوچک به داستان شما جذابیت می‌بخشد. حالا اگر طنز نمی‌خواهید، دعوا را بگذارید زمانی که تعمیرکار یخچال آمده خانه و مرد سر یخچال را گرفته و دارد آن را جابه‌جا می‌کند. خلاصه این که خلاقیت نشان دهید و مکان، زمان، شخصیت‌ها و هر چیز دیگر را اندکی دستکاری کنید تا صحنه‌تان از کلیشه درآید.

حداکثر تنش مجاز (حتم)

این تکنیک را (که من، به روش سرنام‌سازی، حتم نامیده‌ام) هنگام طراحی صحنه به کار می‌بریم. مثال می‌زنم: در هر رمان عاشقانه حتماً صحنه‌ای خواهیم داشت که یکی از دو طرف به دیگری خواهد گفت: «دیگر دوست ندارم.» حال فرض کنیم قهرمان ما که جوانی است به نام

مهران، به سختی توانسته دل دختری به نام شقایق را که همکلاسی دانشگاهش است، به دست آورد. به خواستگاری رفته و به رغم همه‌ی سختی‌ها، توانسته دو خانواده را راضی کند. الان به‌طور رسمی نامزد شده‌اند. یک نویسنده‌ی تازه‌کار صحنه را این گونه طراحی می‌کند:

مهران مشغول درس خواندن است. گوشی‌اش زنگ می‌خورد. شقایق است. مهران که گوشی را برمی‌دارد، شقایق می‌گوید دیگر او را دوست ندارد و نامزدی‌شان را به هم می‌زند. این پایین‌ترین حد تنش است. حالا بیایید تنش را کمی بالاتر ببریم.

مهران در حال درس خواندن است. زنگ در خانه‌شان به صدا درمی‌آید. شقایق است. مهران در را باز می‌کند. شقایق اعلام می‌کند نامزدی‌شان را به هم زده. این کمی بهتر شد. آدم‌ها وقتی روبه‌روی هم قرار می‌گیرند، صحنه جان‌دارتر می‌شود.

حالا باز فتیله را کمی بالاتر می‌کشیم: زنگ در خانه به صدا درمی‌آید. مادر مهران می‌گوید نامزدش است. شقایق را دعوت می‌کند داخل خانه. شقایق وارد اتاق مهران می‌شود. اندکی حرف‌های بی‌در و بی‌بیکر می‌زنند. مهران از نقشه‌هایش برای آینده می‌گوید. مادر مهران هم مرتب چای و میوه و شیرینی می‌آورد. حالا شقایق آن حرف تلخ را می‌زند.

اما هیچ‌کدام از این‌ها کارِ یک نویسنده‌ی حرفه‌ای نیست. نویسنده‌ی حرفه‌ای به این فکر می‌کند که جمله‌ی «دوستت ندارم» کجا گفته شود بهتر است. بله؛ بهترین مکان همان‌جایی است که مهران اولین بار عشقش را به شقایق ابراز کرد و گفت: «دوستت دارم.» مهران اولین بار، درست سال گذشته، مثلاً آذرماه، در پارک کنار دانشکده، در سوزِ اندک پاییزی که نمِ بارانی هم آن را طراوت بخشیده بود، بعد از هزار بار سرخ‌وسفیدشدن، به شقایق ابراز علاقه کرده بود و بلافاصله گفته بود اگر از محبت متقابل شقایق مطمئن شود، همین هفته خانواده‌اش را می‌فرستد خواستگاری.

نویسنده‌ی باتجربه‌تر این کار را می‌کند: دوباره پاییز است. شقایق مهران را می‌کشد توی همان پارک. زیر همان نمِ باران سرد. مهران همان‌طور دارد یک‌ریز از نقشه‌هایش می‌گوید که شقایق ناگهان تند و بی‌پروا می‌گوید: «دوستت ندارم.» این یکی بد نشد.

حال تنش را بالاتر می‌بریم: همان‌طور که شقایق دارد به مهران می‌گوید دوستت ندارم، مهران کله‌ی جوانی را می‌بیند که پشت درختی آن‌سوتر نگاه‌شان می‌کند. او وحید است که شقایق، مهران ما را به‌خاطر او رها کرده. می‌دانید که در هر داستان عاشقانه به یک وحید (رقیب) نیاز داریم. بهتر شد.

باز هم تنش را بالاتر می‌بریم: وحید نزدیک‌ترین دوست مهران است و اصلاً شقایق وحید را برای اولین بار همراه مهران دیده است. این یکی جگر خواننده را حسابی خون می‌کند.

اما می‌توان باز هم تنش را از این بالاتر برد: شقایق بعد از این که به مهران می‌گوید دوست ندارم، خداحافظی سردی می‌کند و از پارک بیرون می‌رود. سوار ماشینش می‌شود. ماشین روشن نمی‌شود. وحید ماشین را هل می‌دهد. اما او برخلاف مهران که درشت‌اندام و ورزشکار است، جوانی است ترکه‌ای و ضعیف. خیابان در این باران پاییزی خلوت است. کسی نیست به وحید کمک کند. بالأخره مهران که تابه‌حال با دلی مجروح آن‌ها را نگاه می‌کرده، راه می‌افتد و می‌رود کنار وحید می‌ایستد و در سکوت، ماشین را هل می‌دهد. ماشین روشن می‌شود. وحید زیر لب تشکری می‌کند و می‌رود کنار شقایق، در ماشین می‌نشیند. ماشین خیلی زود در پیچ خیابان می‌پیچد. اگر بیننده‌ای مهران را ببیند، متوجه نمی‌شود خیسی صورتش از باران است یا اشک.

راستش می‌توان تنش را حتا از این هم بیشتر کرد. مثلاً قبل از همه‌ی این ماجراها سوار ماشین شقایق هستند. جلوی همان پارک. خیابان خیلی هم شلوغ است. مهران با راننده‌ی بی‌اعصابی درگیر می‌شود. در محل کارش مشکل پیدا کرده. مچش را گرفته‌اند که حساب‌های شرکت را دستکاری کرده. حالا هم دعوای کنار خیابان. شقایق پیاده می‌شود تا

آن‌ها را جدا کند. مهران مرد را می‌زند. مردی که چندان هم قوی نیست. در بازگشت به داخل ماشین، وقتی مهران عصبی منتظر است چرا شقایق خبر مرگش نمی‌آید داخل بنشیند تا بروند آن طرف ماشین را پارک کنند، شقایق خیلی خون‌سرد سرش را می‌آورد توی ماشین و می‌گوید که تو برو. چون من دیگه با تو کاری ندارم... یعنی چی کاری نداری؟ ... یعنی دوستت ندارم...

تازه بعد از این است که سر و کله‌ی وحید پیدا می‌شود و باقی ماجراها. همیشه دو چیز ما را در طراحی صحنه و استفاده از تکنیکِ حداکثرِ تنش مجاز مقید می‌کند. برای همین کلمه‌ی «مجاز» در انتهای این ترکیب آمده است.

قید اول: ژانر

مثلاً در ژانر رمانس عاشقانه، که رمان مهران و شقایق بود، حداکثر میزانی که تنش بخواهد تا آن حد بالا برود این است که وحید و مهران دست‌به‌یقه شوند و یکی‌شان دماغ دیگری را بشکند. اما اگر ژانر مثلاً جنایی بود، در این صحنه می‌توانستید از چاقو، قمه یا حتا تفنگ استفاده کنید و یکی دیگری را بکشد.

قید دوم: شماره‌ی صفحه

منظور این است که کجای داستان باشید. مثلاً صحنه‌ی غمناکِ شقایق و مهران اگر آخرین صحنه‌ی رمان باشد، میزان تنش آن کم است. اگر اواسط رمان باشد، مناسب است. اما اگر شقایق و مهران از آن دسته جوان‌های امروزی باشند که در رابطه‌ی عاطفی هی شل‌کن و سفت‌کن دارند و دم‌به‌دم قهر و آشتی دارند، اصلاً لزومی ندارد چنین صحنه‌ای با این تنش طراحی شود. فقط باید بدانیم که تنش این صحنه‌ی مهم باید از صحنه‌ی مهم قبلی بیشتر و از صحنه‌ی مهم بعدی کمتر باشد.

محتوا یا مضمون (Theme)

می‌دانم که محتوا یا مضمون به هیچ رو ترجمه‌ی حتماً نادقیق کلمه‌ی تم (Theme) هم نیست. «موضوع، زمینه و ریشه» ترجمه‌های دقیق‌تری برای این کلمه هستند، اما شما محتوا را جایگزین کنید و فرض کنید ترجمه‌ی دقیق آن همین محتواست. زیرا بین اهل ادبیات ما دوگانه‌ی فرم و محتوا بسیار پرکاربردتر است. این همان مفهومی است که گاهی

آن را مضمون یا درونمایه می‌نامیم، گاهی به آن پیام می‌گوییم و گاهی هم از خود واژه‌ی تم استفاده می‌کنیم و می‌گوییم تم در اثر روایی.

اول این که محتوا یا مضمون یک کلمه، مثل عشق یا سیاست یا هر کلمه‌ی واحدِ دیگر، نیست. در محاوره پیش می‌آید که Subject را به جای مضمون به کار می‌بریم. یعنی می‌گوییم محتوای فلان رمان سیاسی است، یا اجتماعی، یا مسائل مربوط به زنان. اما دقت کنید که محتوا یک جمله است. حتا بهتر است بگوییم دو جمله.

هر مضمونی دو بخش اصلی دارد:

ارزش: جهان این گونه است

علت: به این علت جهان این گونه است

مثال می‌زنم: افلاطون معتقد بود که وصل موجبِ مرگ عشق است زیرا انسان‌ها ذاتاً خودخواه اند. یعنی به محض ازدواج عاشق و معشوق، عشق از میان آنان رخت برمی‌بندد. حالا اگر ما داستانی بنویسیم درباره‌ی دو جوان که خیلی عاشقانه باهم آشنا می‌شوند و ارتباطشان گسترش می‌یابد و به ازدواج می‌انجامد، بعد اندک‌اندک اختلاف‌ها خود را نشان دهند و سپس دعوا و قهر و آشتی و باز دعوا و درنهایت با تنفر از هم جدا شوند، از مضمون افلاطون در مورد عشق پیروی کرده‌ایم. که این همان

جمله‌ی اول یا ارزش است که می‌گوید جهان این‌گونه است: وصل موجب مرگ عشق است. و علت آن می‌شود همان جمله‌ی دوم که می‌گوید چرا جهان این‌گونه است: زیرا انسان‌ها ذاتاً خودخواه اند.

اندیشمند دیگری هم هست به نام آلفرد آدلر. آدلر روان‌شناس معتقد بود که وصل موجب قوام عشق است زیرا انسان‌ها ذاتاً دیگرخواه‌اند. این بار دو جوانی را در نظر بگیرید که آشنایی مختصری با هم دارند، آن قدر که به ازدواج می‌انجامد. بعد اختلاف‌ها رخ می‌نمایند و قهر و آشتی‌ها شروع می‌شود. هر بار شناخت بیشتری از هم پیدا می‌کنند و قهر کردن سخت‌تر می‌شود و آشتی کردن شیرین‌تر. به مرور قهرها کمتر می‌شود و خوشی‌های در کنار هم بودن بیشتر. طوری که بعد از سی سال زندگی، می‌شوند یک روح در دو بدن. این‌جا داستانی منطبق بر مضمون آدلر نوشته‌ایم.

یک نکته‌ی مهم: هیچ اثر روایی بدون مضمون، محتوا، درون‌مایه، پیام یا تم وجود ندارد. محتوا خواسته یا ناخواسته در هر روایتی وجود دارد، زیرا محتوا نظرگاهی است که نویسنده از آن به جهان نگاه می‌کند. هیچ انسانی در جهان وجود ندارد که هیچ نظری در مورد سازوکار دنیا نداشته باشد.

موضوع را با یک مثال دیگر بسط می‌دهم. شماری از کسانی که علاقه‌ی شدیدی به نمایش سلیقه‌ی برتر ادبی خودشان دارند، فکر می‌کنند رمان‌هایی که در ایران به آن‌ها پلیسی یا کارآگاهی می‌گویند، هیچ محتوایی ندارند و طبعاً هیچ ارزشی. خب. رمان‌های اولیه‌ی پلیسی (کونان دوئل و آگاتا کریستی) که جهان را بر مدار عقل می‌دیدند، می‌گفتند پلیس بر جنایتکار پیروز می‌شود، چون باهوش‌تر است. این گونه‌ی ادبی وقتی وارد آمریکا شد تغییراتی کرد. مثلاً مایک هامر (قهرمان رمان‌های میکی اسپلین) بر جنایتکاران پیروز می‌شد، چون خشن‌تر بود. در این‌جا ارزش اصلی جهان خشونت است. یا قهرمانان رمان‌های ریموند چندلر یا دشیل همت (چون خواسته یا ناخواسته منتقد نظام سرمایه‌داری بودند) بر جنایتکاران پیروز می‌شدند، زیرا چیز کمتری برای از دست دادن داشتند. طبیعی هم هست. در نظام سرمایه‌داری، مالکیت ارزش اصلی است و هر هنرمند واقعی باید ضد آن شورش کند (شمایل این قهرمان را همفری بوگارت، تقریباً در بیشتر فیلم‌های مهمی که بازی کرد، به اوج رساند). در همین سال‌های اخیر، یعنی دوران پست‌مدرن، در یکی از مرفه‌ترین کشورهای دنیا، سوئد، نویسنده‌ی پلیسی‌نویسی دارد به نام هنینگ مانکل که قهرمانش بر جنایتکاران پیروز می‌شود چون مسئله‌ی عمومی را به مسئله‌ی خصوصی تبدیل می‌کند. دنیای مدرن حوزه‌ی خصوصی را بسیار گسترش داده، طوری که به امری

مقدس تبدیل شده است. در نتیجه هر کس به فکر خویش است و مردم در مکالمات عادی در برابر مصائب همدیگر می‌گویند: «این دیگر مشکل خودت است.» اما کارآگاه والاندِر سوئدی هر پرونده‌ی قتل را به مسئله‌ای شخصی تبدیل می‌کند تا پیروز شود. انگار قاتل پرونده مادر یا همسر و یا فرزند خود او را کشته است.

پس خواهش می‌کنم شما هم از این به بعد خودتان را دستمایه‌ی شوخی آدم‌های باهوش قرار ندهید و نگویید فلان اثر بی‌محتواست. عاقل باشید و بگویید فلان اثر فلان محتوا را دارد، اما به نظر من به این دلایل، محتوایی به‌دردنخور است یا دم‌دستی یا محافظه‌کارانه یا ارتجاعی است. یا حتی مخدوش.

البته رابرت مک‌کی معتقد است که نویسنده قبل از شروع داستان باید حتماً بداند مضمون کارش چیست. اما من چنین گمانی ندارم. منتها فکر می‌کنم نویسنده پس از نگارش نسخه‌ی نخست داستان و در ابتدای بازنویسی اول آن بهتر است مضمون داستانش را بداند.

حرف دیگر در مورد محتوا این‌که نوشتن رمان و ساختن فیلم و اجرای نمایش برای ثابت کردن یک محتوا یا مضمون نیست، برای امتحان کردن آن است. ما رمان نمی‌نویسیم که نظر افلاطون درباره‌ی عشق را ثابت کنیم. داستان و شخصیت‌هایش اگر خوب قوام یابند، به موجودات

زنده‌ای تبدیل می‌شوند که شاید در بیشتر موارد همان محتوای از پیش فکرشده‌ی ما را تبعیت کنند (چون ما جهان را این‌گونه می‌بینیم و برایش دلیل هم داریم)، اما گاه پیش می‌آید هنگام نوشتن که شخصیت‌ها نظام ارزشی خودشان را به ما تحمیل می‌کنند. مثلاً قرار بوده رمانی افلاطونی بنویسیم، اما در میانه آدلری شده. اشکالی ندارد. اما بهتر است اول کار این را بدانیم که می‌خواهیم جهانی افلاطونی بیافرینیم نه یک چیز بی‌شکل و هویت.

دوستی داشتم که قرار بود داستانی بنویسد در مورد یک پسر ایرانی و یک دختر عراقی، با رابطه‌ای شدیداً عاطفی و در آستانه‌ی ازدواج. جنگ شروع می‌شود و هشت سال ادامه می‌یابد. در پایان، این دو به رغم وجود زخم جنگ با هم ازدواج می‌کنند. مضمون او این بود: عشق مهم‌تر از وطن است، زیرا در انتخاب معشوق اختیار با توسل اما در انتخاب وطن، نه.

دوست من داستان را که شروع کرد و جلوتر که رفت، شخصیت‌ها کم‌کم راه خودشان را رفتند و ازدواج این دو به سرانجام نرسید. یعنی هر کاری کرد، انگار زخم جنگ سر التیام یافتن نداشت و آن محبت سابق در میان آن‌ها رنگ باخته بود. چنین بود که مضمون تبدیل شد به این: وطن از عشق مهم‌تر است، زیرا معشوق را می‌توان عوض کرد اما وطن را نه.

مهم نیست کدام درست است، مهم این است که نویسنده، از طریق داستان، جهان را این گونه می بیند.

سر آخر این که اگر پلات چرایی تک تک اعمال قهرمان را توضیح می دهد، مضمون علت غائی حرکت قهرمان در کل داستان را روشن می سازد.

اما در یادداشتهایم بر داستان ها این نکته را در نظر بگیرید که مضمون در زمان نگارش برای نویسنده یک چیز است و برای منتقد پس از خواندن، چیز دیگر. منتقد یا خواننده فقط می تواند مضمون داستانی را حدس بزند نه این که به یقین بگوید مضمون کار همین است که من می گویم. در واقع خواننده با اعلام مضمون داستان بر مبنای شواهد موجود در متن، به عمل تفسیر داستان دست می زند. همان کاری که من در بخش مضمون این یادداشت ها انجام داده ام.

محمد حسن شهسواری

انسجام در داستان

احتمالاً نظریه‌ی «وحدت تأثیر» ادگار آلن پو، موجزترین تعریف انسجام است. با وجود این که نظریات پیشروتر نسبت به این همه کاربردی بودن عناصر داستان و یکسوبودنشان تردید نشان داده‌اند اما هنوز هم فرضیه‌ی «شلیک تفنگ» چخوف، دورنمایه‌ی واحد، شخصیت پردازی مبتنی بر روان‌شناسی، رعایت نکات ظریف مربوط به زاویه‌ی دید، «نشان دادن» به جای «گفتن» و ... بیشترین کاربرد را هنگام نقد کارگاهی داستان‌ها دارند. به محض اینکه داستانی از شیوه‌های داستان‌گویی متعارف طفره می‌رود، این عناصر آشنا و اطمینان‌بخش دیگر چندان به کار منتقد نمی‌آیند. در آن صورت منتقد باید در پی یافتن نکته‌ای فلسفی باشد، اسامی جدیدتری را به خاطر بیاورد، کتاب‌ها را ورق بزند و بگردد دنبال نمونه‌هایی از داستان‌نویسان «نو».

به خاطر سپردن کلماتی کلیدی که تفاوت میان این دو نوع نگاه را می‌توان به واسطه‌ی آن‌ها بیان کرد، بیشتر اوقات کار منتقد را آسان می‌کند؛ متن بسته و متن باز (اکو)، متن تاییدکننده‌ی مناسبات اجتماعی موجود و متن منتقد (آلتوسر)، شکاف و تناقض میان خودآگاه و ناخودآگاه متن (ماشری) و ... پس صحبت کردن در مورد انسجام تا پیش از نظریات مدرن بعد از سوسور، به نظر ساده است. هدف، ایجاد متنی با ساختاری واحد و عناصری مرتبط است که هسته‌ای مرکزی داشته باشد. معمولاً در

ابتدا یا میانه‌ی متن چیزی از حالت تعادل خارج می‌شود و در پایان همه‌ی نیروها به یک سمت حرکت می‌کنند و یکی می‌شوند و تعادل دوباره برقرار می‌شود (نظم نوین).

داستان «لگاح» نمونه‌ی خیلی خوبی برای کاربرد این نوع نقد و نگاه است. در واقع شیوه‌ی نگارش داستان و جهان‌بینی نویسنده، منتقد را به استفاده از همان ابزار و عناصر پیشین، ترغیب می‌کند: روستایی به خاطر خشک شدن نخل‌هایش از سکنه خالی شده (سکوت و ناامیدی)، یکی از نخل‌ها دارد خرما می‌دهد (حرکت و امید)، بلبل‌ها خرماها را می‌خورند (ناامیدی)، شخصیت اصلی می‌گوید فقط هسته‌ها را برای او بیاورند (بذر امید). بقیه‌ی آمد و رفت‌ها، بافتن سایه‌بان، اعتیاد پسر همه در خدمت همین درونمایه‌ی اصلی‌اند. پس این داستان با توجه به معیارهای سنتی نقد، داستانی کاملاً منسجم است که بر ذهن مخاطب تأثیری واحد می‌گذارد. مضمون، زبان، ساختار همگی در خدمت ایجاد کلیتی یکپارچه‌اند. در مورد این نوع انسجام مثال‌های بیولوژیکی همیشه روشنگرند: همه‌ی عناصر داستان/نگار که گوشت و پوست و خون یک بدن باشند، با هم کار می‌کنند و نسبت به تغییرات هم واکنش نشان می‌دهند. انسجام را گاهی با به یادآوردن اندام یک درخت توصیف می‌کنند: برگ و ساقه و ریشه و هماهنگی آنها با هم و تجمعیشان در یک وجود با یک نام. از موارد بیولوژیکی که بگذریم ماشین‌ها هم مثال‌های خوبی‌اند چون هم قطعات فراوان دارند و هم هنگام توصیف‌شان می‌شود از مفاهیمی مثل هماهنگی، عناصر تشکیل‌دهنده، کلیت و فرم استفاده کرد.

داستان دیگری که با وجود پیچیده‌تر بودن درونمایه و استفاده از عناصر نمادین به خوبی با همین ابزار قابل بررسی است «رزم آفتاب‌پرست ها»ست. در این داستان پدر و پسر در مقابل هم ظاهر می‌شوند. قرار نیست مثل رستم و سهراب با هم پیکار کنند. قرار است شانه به شانه باشند در یک جنگ اما علیه خویش. پسر دارد راه پدر را ادامه می‌دهد (حرکت به سوی نیستی)، پسر عجز پدر را می‌بیند و تلاش ناچیز او را برای کمک به پسر، لامپ اتاق را عوض می‌کند (تامل)، پسر با بچه‌گربه ی سیاه گرسنه و بی‌پناه همذات‌پنداری می‌کند و تلاش می‌کند تا او را نجات دهد اما در واقع خود را نجات می‌دهد (رستگاری).

اما در داستانی مثل «عصر یک چهارشنبه‌ی بارانی» با تکرار تصاویر و صحنه‌ها و دیالوگ‌ها و بازگشت چندباره‌ی راوی به موقعیتی که گاهی خواهان آن است و گاهی نیست، درونمایه‌ی واحد با هر خوانشی ممکن است تغییر کند. چیزی که داستان به واسطه‌ی آن منسجم می‌شود، حال و هوای عجیب آن است. با این همه در داستان دیگری که حال و هوایی به همین شگفتی دارد، «پیشانی سوراخ من» مضمون اصلی و درونمایه‌ی واحد به آسانی قابل دستیابی است. یعنی شگفت‌انگیز بودن همواره عاملی برای طفره رفتن داستان از وضعیت کلاسیک نیست. در داستان «میدان آزادی» موقعیت آدم‌های داستان تغییر می‌کند (از فضای باز میدان به پشت بام رستوران می‌روند). تغییر «چشم‌انداز» باعث تغییر نگاه آدم‌ها به جهان می‌شود. می‌شود؟ در چنین داستان‌هایی پایان‌بندی معنای معمول را ندارد ظاهراً قرار نیست نیروهای متخاصم به هم بپیوندند یا بر هم پیروز شوند. قرار است چشم‌انداز عوض شود و داستان

با پیدا شدن صاحب اتومبیلی که دزدگیرش از مدت‌ها پیش سر و صدا می‌کرد، تمام شود.

در این یادداشت‌ها تلاش شده بسیار کوتاه به نکات اصلی مربوط به مسائل ساختاری هر داستان اشاره شود. بدیهی است بسیاری از اوقات مسائل مضمونی و محتوایی نقشی تفکیک‌ناپذیر از فرم و ساختار داستان ایفا می‌کنند و نمی‌توان بی‌اشاره‌ای مختصر به این مقولات درباره‌ی اسکلت اثر صحبت کرد.

فرشته احمدی

اترک

نوشته‌ی: امین اطمینان

خبر خمپاره‌اندازی به مجتمع ساختمانی نور، تصویر فریبا از مجتمع‌های مسکونی جنگ‌زده‌ها را دوباره خاطرمد انداخت. پرده‌های سفید هم‌شکل پنجره‌های مجتمعی که توی ساعتی مشخص برای طلوع و ساعتی مشخص برای غروب پس‌وپیش می‌رفتند، قبرها، شکاف‌ها یا گودال‌هایی را خاطرش می‌آورد. حالا انگاری هنوز جهت و سرِ موشک‌ها و بمب‌افکن‌های هوایی عراقی‌ها از دهه‌ی شصت همانطوری مانده باشد به سمت خانه‌ها و کوچه‌ها و آپارتمان‌ها و، بعد از یک دهه باز شلیک شده باشد. خاک گرفته باشدشان ولی هنوز کارایی داشته باشند. اول شهرهای مرزی خرمشهر و آبادان و بعد تهدید هوایی و شکستن دیوار صوتی و خشتی و آجری شهرهای کوچک و بزرگ دورتر از مرز. دزفول، کرمانشاه، آبادان، شیراز، تبریز، تهران. سال شصت و یک اما خبری از خمپاره‌اندازی شهری و تاییدیه‌ی بعد از حمله و خواندن بیانیه‌ی رسمی، از جایی مثل نیکوزیای قبرس یا ماردل‌پلاتای آرژانتین که بیشتر به درد گذراندن تعطیلات آخر هفته می‌خورد تا جنگ، نبود. هیچ‌چیز آنقدری جذاب نبود. آنقدری رسمی نبود. توی جایی بودم که بعد از پانزده‌شانزده سال، از همه‌ی این اشکال و حوادث و قرارها دور بود. آنقدری دور که با خیال راحت، یک روز آخر هفته، کوله‌ام را ببندم، یکی از ارتفاعات اطراف را انتخاب کنم و مطمئن باشم حتی با امکانات خمپاره‌اندازی هم گزندِی بهم نمی‌رسد. از همه طرف در محاصره‌ی طبیعت و کوه بودم. مثل اینکه توی برجی یا بارویی باشی. خوابگاهم از شمال به توچال و ارتفاعات البرز می‌رسید. از غرب و جنوب به درکه و نهر خشکیده‌ی کرج. از شرق به دربند و سربند و گلابدره.

سی‌وسه‌سالم شده بود. مجرد بودم. دکترا می‌خواندم. نیمه‌وقت کار می‌کردم. سال شصت و پنج، بعد از دو سال سختِ سربازی و جنگ در جنوباز محله‌ی عشقی مشهد آمده بودم تهران.

اگر پدر زودتر عاشق شده بود، زودتر ازدواج کرده بود، ارتباطم با جنوب، بهتر از اینها شکل می‌گرفت. زودتر از جنگ، نه با جنگ و بمباران و خرابی و مرگ، اولین بار حرفها و کنجکاو‌ی‌های من و پاسخ‌های پدرم توی بهار پنجاه‌وچهار، در ماجرای قرارداد 1975 الجزایر، که روزنامه‌خواندن و تلویزیون‌دیدن پدرم معلوم کرد از دل نشست نفت و سران اوپک و میانجی‌گری «هواری بومدین» رئیس‌جمهور وقتِ الجزایر درآمد، رساندمان به جنوب و اروندرود. به آب‌های بی‌مللی که مرزهای بین‌المللی از هم جدایشان کرده. تلویزیون خبرهای قرارداد الجزایر را نشان می‌داد یا خودم خبر را کنار دست پدرم توی روزنامه بلند و تکه‌تکه روخوانی می‌کردم، تا نیمچه سواد تازه‌یابم نم نکشد. خواندن یا شنیدن هر باره‌ی کلمه‌ی الجزایر برایم سوالی پیش می‌آورد. «چرا الجزایر؟ چرا اسم قراردادو گذاشتن الجزایر؟» الجزایر همان جزایر بود و جزایر جمع جزیره بود و تعریف جزیره را توی کتاب جغرافی دبستان خوانده بودم. جایی که از همه طرف در محاصره‌ی آب است. و بعضی از جزیره‌ها بودند که بر اثر تغییرات اقلیمی و جوی رفته‌رفته زیر آب می‌رفتند. ناپدید می‌شدند. من آب دوست داشتم ولی حتی تردیدنه‌سالگی‌ام بهم می‌گفت جایی یا اسمی که از همه طرف در احاطه‌ی آب است جای خیلی مطمئنی برای گذاشتن قرارومدار نیست. شاید رماتیک باشد. شاید زیبا باشد ولی مطمئن نیست. دوست داشتم این را یک‌جوری به گوش دستگاه امور خارجه و آقای «خلعتبری» هم برسانم. به پدرم هم گفتم. ولی پدرم خندید. اول چند ثانیه بهش فکر کرد و بعد فقط خندید و موهام را پریشان کرد مثل اینکه بخواهد چیزی را پشت گوش یا چشم بیاندازد و نبیند و ازش بگذرد. پدرم

چیزهایی گفت از حَکَم و جانبِ صلح و آشتی گرفتنِ کشوری که در فضای دیپلماتیک منطقه در حال اثبات خودش است که برای دنیای کوچک نه‌سالگیم، زیادی بزرگ بود. به‌خاطر همین ذهنش را برگرداند طرفم «بین باباجان. فک کن به بچه‌ای تازه اومده توی محله‌ی ما. می‌خواد خودشو به شما نشون بده. خودشو توی دل شما جا کنه تا بفهمین بچه‌ی خوب و بسازیه. راه‌به‌راه دعوتتون می‌کنه خونه‌شون یا توی بازی خودشو به نفع یکی دیگه می‌کشه کنار. الجزایر اون بچه‌ی تازه‌وارد محله‌ست.» با این حال به نظرم اسم الجزایر خودش به‌اندازه‌ی کافی تردیدبرانگیز بود. وقتی شاه یک طرف می‌نشست و «صدام حسین» یک طرف و هواری بومدین با آن عبای بلند عربی‌اش وسط، تا برای آبی که یکی ارون‌درود می‌خواندش و دیگری شط‌العرب، نظام تالوگی تعیین کنند امکان زیرآب‌رفتن و گم‌شدن میان عمق آب قوت بیشتری هم می‌گرفت انگار.

پیش از آن، برای اولین بار به دنبال ریشه‌هایمان، ریشه‌های ترکمنی‌مان با استیشن پدر در تابستان نه‌سالگی فرمان را چرخانیدیم به سمت ارتفاعات هزارمسجد و پای دامنه‌ی کوه، مسیر رود اترک را از دشت قوچان با چشم شروع کردیم و با گذشت از دشت‌های فاروج و شیروان و بجنورد به دشت گرگان رسیدیم تا در مرز ایران و جمهوری ترکمنستان شوروی دنباله‌ی آب را بدرقه کنیم. پدرم آب راه لب مرز با چشم نشان می‌داد و می‌گفت «آخال قجراست که نمی‌ذاره ما بیشتر بریم جلو. ولی این آب میره. نصفیمون اون طرف موندن. نصفیمون این طرف. مثل کره‌ی شمالی و جنوبی» پدرم مثالهای به‌روز می‌زد تا متوجه بشوم چی‌به‌چی است و من با آب، سیالیت و روشنی و بی‌سرزمینیش آنجا آشنا شدم. روی بورس بودن مذاکرات الجزایر اما، باعث شده بود کنجکاو آب‌های جنوب شوم. می‌خواستم بدانم این آب چه‌جور آبی‌ست سرش دعوا شده. چه رنگی‌ست، چه مزه‌ای‌ست، چه قدری‌ست. همین شد که

پدر قول رود کارون و اروند را توی بهار نه‌سالگی داد. پدرم معلم جغرافیم بود. پدرم مربی شکارم بود. پدرم معلم عکاسیم بود. پدرم معلم تاریخم بود. ولی خیلی زود مجبور شدم ترک تحصیل کنم. ترک معلم کنم. پدرم مصطفی اترک توی راسته‌ی بهار تاکسی تلفنی داشت و زمستان سال پنجاه‌وچهار توی یکی از سرویس‌های کم‌شمارش، از پشت میز مدیریتش بیرون آمده و با کومودور آبی نفتی‌اش تصادف کرده بود. ماشین فقط گوشه‌ی سمت چپ‌اش آسیب دید که مادر بعدها داد برای صافکاری و تعمیر و به چرخه‌ی حیات سیکلتی خودش بازگشت. ولی پدرم در جا مُرد. توی نه‌سالگی آنقدری فهمم می‌شد که پدرم هیچ‌جوره امکان بازگشت ندارد. نه روی بال فرشته، نه با یک باک پُره کومودور محبوبش، و نه روی کشتی تفریحی‌ای چیزی مثلاً از روی آب رودی یا رودخانه‌ای. اگر پنج‌سالم بود شک نداشتم برمی‌گردد. اگر هفت‌سالم بود امیدوار می‌ماندم برگردد. ولی آدم نه‌ساله‌ای مثل من فقط به سفر از دست رفته‌ی جنوبش که پدرش قولش را برای بهار نه‌سالگی‌اش داده بود فکر می‌کند و از برنگشتن پدرش مطمئن است. بعد از آن، با مادرم، توی خانه‌ی پدری، در خیابان ملک‌الشعراى بهار، محله عشقی، میدانچه کودک، انتهای خیابان سهروردی، با آدرسی به همین سراسی، مثل آدرس برنامه‌ی کودک شبکه‌ی دو که همیشه انتهای خیابان الوند ماند، بغل‌به‌بغل بابا‌اترک و خانم‌جان ماندیم و تنها زندگی کردیم. فقط چند سال بعد، یک‌جورهایی خود گرما و جنوب به مشهد رسید. فریبا را اولین‌بار به خاطر جنگ دیدم. به خاطر جنگی که در گرفته بود.

بعد از ظهر یکی از روزهای تیرماه سال شصت‌ویک همین که مادرم خبر رساند خواهر و برادری آبادانی، به‌زودی همسایه‌ی اترک‌ها خواهند شد از دختر جنوبی خوزستانی، خالِ وسطِ پیشانی و خالِ لنگرگونه‌ی چانه، توی ذهن‌ام آمد. اینها را قبل از انقلاب توی مجله‌های «جوانان» و «سپیدوسپاه» محمد قانع، که دخترهای مناطق مختلف

ایران را معرفی می‌کرد، خوانده بودم. دیده بودم. اما وقتی روز بعد، فریبا و فریبرز جلوی خانه سبز شدند دختر و پسری را دیدم که انگار صرفاً از یک محله‌ی مشهد به محله‌ای دیگر نقل مکان کرده‌اند. با تونیک و روسری و شلوار. با پیراهن و شلوار. البته درستش هم همین بود. واقعا داشتند از یک محله‌ی مشهد به محله‌ی دیگری نقل مکان می‌کردند. و به نظرم می‌رسید نمی‌خواستند بیشتر از این غریبه به چشم ببینند. نمی‌دانم. با خودم فکر کردم یکی از بدی‌های جنگ، یکی از بدترین‌هاش هم شاید همین است. آدم‌ها را شبیه هم می‌کند. لباس آدم‌ها را شبیه هم می‌کند. غذای آدم‌ها را شبیه هم می‌کند. ناراحتی آدم‌ها را شبیه هم می‌کند و لذت تنوع لباس آدم‌ها، لذت تنوع طعم غذای آدم‌ها و نوع خاصِ ناراحتی آدم‌ها را ازشان می‌گیرد.

مادرم از وقتی فهمید اینها پدر و مادرشان را توی بمباران آبادان از دست داده‌اند مثل اینکه نذری کرده باشد، عهدی بسته باشد یا بتواند بفهمد یا واقعا می‌فهمید، گویی شبیه‌شان باشد یا آنها شبیه‌ش شده باشند، به محض اطمینان از ثابت‌قدمی‌شان، پیچ‌شدنشان به محله و خیابان و کوچه شروع کرد بیشتر هواشان را داشته باشد. به گمانم یاد شوهر از دست رفته‌ی خودش افتاده بود. از وقتی پاشان را گذاشتند توی محله هفته‌ای نبود که برای شام یا نهار یا صحبتی دعوتشان نکند خانه‌یمان. مادر خودش نمی‌رفت خانه‌ی استیجاری یک طبقه‌شان. نمی‌خواست با خلوتی و لُختی خانه‌شان، خجالت‌زده‌یشان بکند. شام یا نهار دعوتشان می‌گرفت. فریبرز کم‌حرف بود. ریش‌های توپی و موهای فر جنوبی داشت. کاری پیدا کرده بود توی کارخانجات ماشین‌سازی فرهمند به واسطه‌ی رفیق ارتشی پدرشان و کمتر دعوت‌ها را قبول می‌کرد. شاید اصلاً قبول نکرد. درست یادم نیست. با آن همه رنج برادر بزرگتری که توی صورتش حمل می‌کرد، کسی هم نمی‌توانست خرده‌ای بهش بگیرد. شلوار مردانه و کت، تن‌پوشش بود و به پاییزِ شصت‌ویک که رسیدیم اُورکتی آمریکایی را

روی پیراهن یا پیراهن و جلیقه‌اش می‌پوشید. اُورکت‌های آمریکایی بعد از انقلاب که دسته‌های چندهزارتایی آن در مخازن ارتش شاهنشاهی ذخیره شده بود تا بدون احساس سرما به دروازه‌ی تمدن بزرگ برسیم ریخته بود توی خیابان و بازار و بین مردم پخش شده بود. انگار یک‌جور نماد تکه‌تکه‌شدن آمریکا و انتقال حکومت به مستضعفین باشد. فریبرز هم بخشی از میراث انقلاب را به تنش داشت. اُورکت‌ها بخشی‌اش به جبهه‌ها می‌رفت، بخشی به جنگ‌زده‌ها می‌رسید و بخشی به تن بی‌خانمان‌های شهری و روستایی می‌نشست. گویی از تمام جبران بهره‌کشی آمریکا، اُورکت‌های آمریکایی رسیده بود بهشان. فریبا اما خونگرم و اجتماعی بود و گاهی که حوصله می‌داشت به حرف هم می‌نشست. فریبای هجده‌ساله بیشتر توی خانه بود و داشت برای کنکور درس می‌خواند. کنکور دانشگاهی که زمزمه‌هایی بود دوباره چرخش راه می‌افتد. گاهی هم به اصرار مادر در آتراکت بین درس‌خواندها می‌آمد خانه‌ی ما. اما رفته‌رفته مثل اینکه ماندن توی محله‌ای که اسمش عشقی است و آن حالت اضطراری و کوچک‌شده و غمگانه‌ی مجتمع مخصوص جنگ‌زده‌ها را ندارد حالش را بهتر کرد. خودش به مادر مگفته بود پرده‌های سفید یک‌شکل پنجره‌های مجتمع بهشتی جنگ‌زده‌ها در مشهد، که توی ساعتی مشخص برای آفتاب انداخته می‌شدند و رو به غروب، همگی باهم پس می‌رفتند برایش مثل این می‌مانده که مرده‌ها را توی قبری، شکافی یا گودالی بگذارند. مرده‌هایی که هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید جز اینکه با دهان باز به روند وقایع با چشم‌های گشاد و ورق‌زده نگاه کنند. مثل انداختن یا بالا کشیدن بادبانهای کشتی‌ای به گل نشسته. زنهای جنوبی که بعد از ظهرها بچه‌هایشان را به دوش می‌کشیدند و توی حیاط جمع می‌شدند، شلوغی بدونِ مردِ محله‌ی کارگرنشینِ هزاری‌های آبادان را به ذهنش می‌رسانده که پنداری برای کار رفته‌اند پالایشگاه و هیچ‌وقت بر نمی‌گردند. و پرده‌های سیاه تسلیت، چسبیده

به دیوارِ راهروها که برای صرفه‌جویی پشت‌ورو نوشته می‌شده، مرگ پشت مرگی بوده کهبه این زودی‌ها تمامی نداشته.

اولین بار وقتی فهمیدم احساسی به فریبا پیدا کرده‌ام، که وسط صحبت‌هایش با مادرم داشت از آبادان و سینما رکس و ساحل پُرآبِ ارونند حرف می‌زد و خون توی صورتش می‌نشست. من خودم هم بار اولی که چشم‌ام به رود اترک افتاد احساس کردم همچین خونی توی صورتم نشست. داشت داستان شبی را در تابستان 1357 تعریف می‌کرد. قرار بوده با دوستش شهلا از خنکای شبانه استفاده کنند و بروند فیلم گوزنهای مسعود کیمیایی را توی آخرین سانس سینما رکس آبادان با برادرهایشان ببینند که توی آخرین لحظات کاری برای فریباشان پیش آمده و شهلاشان تنهایی رفته‌اند برای دیدن فیلم. می‌گفت از همان لحظه‌ای که خبر سوختن شهلا را توی سینما فهمید یاد آخرین حرف‌هایشان قبل از سینما افتاد. به هم گفته بودند کدام پیراهنشان را می‌خواهند بپوشند. گریه می‌کرده و نشانی رنگ و جنس نخ و آستین سه‌ربع و یقه‌ی دلبری لباس را می‌داده. فکر می‌کرده می‌توانند از روی آن لباس شناسایی‌اش کنند یا نه؟ چیزی از آن لباس مانده؟ خانواده‌اش پیدایش کرده‌اند یا نه؟ این‌ها را می‌گفت و بعد پشت‌بندش وقتی از فاصله‌ی آب خروشان ارونند رود با سینما رکس می‌گفت بغض‌اش می‌گرفت. مردمی که این همه سال در سایه‌ی همچین آبی زندگی می‌کردند وسط معرکه آتشین‌شان دستشان از آن کوتاه بوده. آب بغل‌دستشان بوده و ذره‌ذره سوخته‌اند. می‌گفت این اولین تجربه‌ی آب و آتش مردم آبادان بود. همانجا وسط همان صحبت‌ها بود که دوباره یاد پدر و قرارداد الجزایر و رودها و آب‌های حیات زندگی افتادم. نمی‌توانستم از چیزی که مرا به یاد پدرم می‌انداخت چشم‌پوشی کنم. سال دیپلم بود ولی احساس می‌کردم دوست دارم از دبیرستان بیرون بروم و داخل مدرسه‌ی ذهن فریبا بشوم.

اولین نفری هم که قضیه را بهش فهماندم و برایش از سینما رکس آبادان و بازمانده‌ی سینما رکس آبادان و آب اروندرود گفتم محمد قانع بود. محمد قانع از آن آرایشگرهایی بود که به دو چیز علاقه داشت. به مجله‌ها و استفاده از فعلِ بِسْمَل کردن. وقتی برایش از آبادانی‌هایی گفتم که توی آن دوره عقل‌رس بودند و احتمالا بعد از آن حادثه از سینما رفتن می‌ترسیدند، از رویادیدن می‌ترسیدند، شاید خیلی‌هایشان گوشه‌وکنار کشور هنوز هم بترسند، رو کرد بهم و گفت «خوبه که از تصویری ذهنیت استفاده می‌کنی شاهین. از تصویر استفاده کن. از پروبال استفاده کن.» این همه رفته بود و داستان آدمهایی را شنیده بودیم که رفته‌اند توی سینما رکس. حالا کسی پیش رویم بود، داستان آدمی را می‌توانستم بشنوم که قرار بوده برود تو ولی نرفته. نرفته با دوستش آن تو گوزنها را ببیند. مثل پدرم که نماد آب‌ها را ببیند. اینها را هم که به محمد قانع گفتم به‌خاطر این بود که غوغای دلم را به یکی نشان دهم. او هم نشانه‌ها را گرفته بود بی‌معطلی گفت «شاهین! بِسْمَل کن» بِسْمَلِ محمد قانع معنی کشتن نمی‌داد. بِسْمَلش یعنی عمل کن. انجام بده. تکیه کلامش همین بود. وقتی از خلوتی بعد از نهار آرایشگاه جوانان استفاده کردم و این حرفها را بهش زدم و گفتم به گمانم پسوندِ عشق این محله ذهنم را دامن‌گیر یک غریبه کرده است همان‌طور که مجله‌ی اطلاعات هفتگی را ورق می‌زد، زیرچشمی نگاهم کرد و گفت «حالام عیبی نداره. ما نمی‌تونیم بریم اونجا بنا به دلایلی. اونا که می‌تونن بیان اینجا بنا به دلایلی. قدمشون روی چشم. غریبه که نیستن. غریبه که نیستیم. بِسْمَل کن ولی سمبل نکن. ایی دختر جنگ‌زده‌ست مردزده که نیست.» و آخرش هم دست گذاشت روی جمله‌ی حکیمانه‌ی هفتگی مجله و خواندش. از ماثو، کیم‌ایل‌سونگ یا دلایلی‌لامایش را یادم نیست. ولی یک‌چیزی بود که به شرق ربط داشت. «مراقب باشید. اگر حافظه‌ی خوبی دارید سعی کنید شکست نخورید.»

بعد از جلسه آرایشگاه بود که حس کردم مادرم هم فهمیده است. بوهایی برده بود اما به روی خودش نمی‌آورد. مادرها موجودات عجیبی هستند. اگر چیزی را دوست نداشته باشند، اگر کسی را دوست نداشته باشند آنقدر قدرتمندند که درِ دروازه‌ی ذهنی خودشان و عزیزترین کسانشان را به رویش ببندند. مادر اما با اینکه می‌دانست یکسال از فریبا کوچکترم دلش به این دوستداری رضا بود. از توی چشم‌هایش می‌خواندم. از رفتارش می‌خواندم. با احتساب انقلاب اول و انقلاب دوم و انقلاب فرهنگی و شروع جنگ و جناح‌بندی‌های سیاسی و اعلامیه‌ی شماره 25 سازمان مجاهدین خلق و اعترافات اعضای حزب توده، من سویی‌ی مادرم را گرفته بودم. هنوز توی جناح مادرم بودم. شاید با جناح‌ترین آدم ایران بودم. و وقتش بود مادرم یک‌جوری دینش را به این ثبات نشان بدهد. شب‌ها قبل از خواب وسیله‌های پدرم را دورم قطار و نگاهشان می‌کردم. ساعت مچی فورتیس، تسبیح زعفرانی‌رنگ، شانه‌ی چوبی، ماهوت‌پاک‌کنِ آبی‌رنگ، تفنگ سبک شکاری که بعضی روزها خیالی توی حیا باهاش نشانه می‌گرفتم و دست‌فنگ رژه می‌رفتم تا اعتمادبه‌نفس و هماهنگی شانه‌هام توی راه‌رفتن زیاد بشود. و دوربین خاک‌گرفته‌ی پدرم را از پستو درآوردم. بیرون‌رفتن و عکس‌گرفتن پنهانی از فریبا را از همان موقع شروع کردم. بیشترین زوم را روی لنز دوربین فوجی خاک‌گرفته‌ی پدرم می‌کردم و عکس می‌گرفتم ازش. شاید اولین عاشق تاریخ بشریت بودم که تمام عکس‌هایم دورنماهایی بود از دختری یک‌مترو شصت‌سانتی در لباس ساده‌ی تونیک و روسری طوسی از پشت پنجره‌ی خانه‌یمان، از پشت ستون برق کوچه‌مان، از پشت دیوار خیابانمان، و عکس‌های یک یا دو نفره‌ی نزدیک‌تر، ولی رسمی‌تر، از جاهای دیدنی و شلوغی که دونفره می‌رفتیم. مادرم همین‌که فرصتی می‌جُست، برای اینکه فریبا را از تنهایی و عزلت‌گزینی بیرون بیاورد دعوتش می‌کرد به شهرگردی و بعد به بهانه‌ی اینکه حال خانم‌جان بد است و باید مراقبش باشد گاهی اوقات من و فریبا را تنها می‌فرستاد بیرون تا دخترکِ جنوبی

آب‌وهوایی عوض کند. اولین باری که دونفره رفتیم بیرون را خوب یادم هست. بعد از مرگ پدر هر وقت سرویسی چیزی می‌خواستیم آقای مالکی مستاجر تاکسی تلفنی اترک می‌دانست خانواده‌ی اترک، موجر تاکسی تلفنی، همان کومودور آبی دودره را می‌خواهد.

از طرف میدانچه‌ی آلدشت با کومودور آبی نفتی پدر، رفتیم به سمت کوهسنگی. از شیرهای سنگی گذشتیم و گوشه‌ای از استخر روبروی هتل نشستیم. هنوز سینما رکس آبادان و آب اروندرود توی ذهنم بود. گوزنها و سوختن‌شان. امدوست داشتیم از خوشی‌های سینما رفتن‌اش بگوید. از سینماهای دیگر آبادان که شاید نسوخته بود و هنوز سرپا بود. شاید از آبادان قبل از جنگ. جایی که باید می‌دیدم و ندیدم. فریبا با اینکه هنوز بعد از دوسال عزادار پدر و مادرش بود اما همیشه مرتب لباس می‌پوشید. آن روز توی کوهسنگی هم برای اولین بار یک‌دست پیراهن جنوبی قهوه‌ای نقش‌ونگاردار با سربند آفتاب‌گیر پوشیده بود. خودش می‌گفت نفنوف پوشیده و شیله‌ی تابستانی روی سرش را با چلاب نقره‌ای که نگینی فیروزه‌ای‌رنگ هم داشت بسته. اینها را یکی‌یکی روی سرش، روی گردنش و روی بدنش بهم نشان می‌داد. زندگیش سخت و سنگ شده بود ولی خودش و دلش نه. همین‌که بحث را کشاندم به سینما و پرسیدم آبادان به جز سینما رکس سینمای دیگری هم داشت یا نه برقی توی چشم‌هایش دوید. «داره هنوزم. فک می‌کنم البته. مطمئن که نیستم. کسی که خبر نداره از اون تو. سینما نفت خودش مراقب همه‌چیز بوده همیشه. نفت خودش سینمای سیاه آبادان بوده، ولی سینما نفتم بوده. عینهو همی شیر سنگی کوهسنگی شما. ساختمونش از دور که نیگا بکنی مثل شیر نشسته‌ست، نگهبانه شهر آبادانه. خب درست، آبادان بمباران شد. محاصره شد. زخمی شد. ولی موند. شیر پیر می‌شه ولی می‌مونه. سینما تاج و سینما شیرین‌ام داریم. شیرینی‌ام داشتیم. خوشی، زیاد داشتیم.»

به نظرم رسید داشت سعی می‌کرد لهجه‌اش را غلیظ‌تر کند. انگار به فکرش رسیده باشد این تنها راهیست که می‌تواند ریشه‌هایش را زنده نگه دارد. خوشی را که گفت سرش را برگرداند به طرف کوه‌های سنگی و چند دقیقه بهشان خیره ماند؛ با چشم‌های سیاه درشت فندقی و ابروهای سیاه شیب‌دار مدل شیروانی. سیاهی موهای بیرون‌مانده‌ی چپ و راست فرق سرش از عرق، و دانه‌های سرخ گوشه‌ی چشم‌اش از اشک خیس شده بود. آن لحظه فکر کردم فقط کنار رود اترک را با پدرم دیده بودم و وجود فریبا مثل این بود که فرشته‌ای چیزی از طرف پدر مرده‌ام مامور شده تا بالاخره ببردم به همان سفر نوروزی‌ای که قرار بود فروردین 55 برویم و یک‌جوری قصه را تمام کند. قصه‌ام را، قصه‌ی آب‌ها را تمام کند. همانجا بود حس کردم فریبا باید قصه من و پدرم، قصه آب‌ها را بداند. ماجرای رود اترک و قول اروند رود را برایش گفتم و آخرش اضافه کردم «پدر منم آدم بُروی بود. شاید همین زیادی بُروبودنش مرگشو زود آورد. مُرد و رفت. تا سی‌سالگی کار کرده بود فقط. همون سی‌سالگی بود مادرمو نزدیک میدون ثریا و آرایشگاه نورایی و مزون روبروش دید. عاشقش شد. همون سی‌سالگی‌ام ازدواج کرد. همون سی‌سالگی‌ام بچه‌دار شد. خودشم فهمیده بود دیر شده.» فریبا دستش را سایه‌ی صورتش کرد. به استخر وسط کوهسنگی نگاه می‌کرد که قایق‌های قُوی وسطش چرخ می‌خوردند. با شیطنت گفت «پس تو می‌خوای زود ازدواج کنی، ها؟» من هم سرم را گرداندم به طرف قویی که دختر و پسری جوان تویش در حال پازدن بودند و انگار جلویش راحت‌تر شده باشم و خودم را وا بدهم گفتم «توی فکرمه زود ازدواج کنم. می‌خوام بزرگ‌شدن و قدکشیدن بچمو ببینم. سی‌سالگی به نظرم زیادی دیر میاد» اینبار سرش را گرداند طرفم. خنده‌ی پهن لبش مثل تزئینی روی دندانهای ردیفش نشسته بود. بهم اشاره کرد «کار می‌کنه؟» دوربین را می‌گفت. «قدیمیه ولی آره.» بلند شد. لباسش را خانمانه تکاند و گفت «پس یکی رو پیدا کنیم چند تا عکس آزمون بندازه.»

فربیا هر جایی از مشهد را می‌رفتیم در مقابلش جایی از آبادان را داشت رو کند. که شبیه اینجایی باشد که ما ایستاده بودیم. بلکه در نگاه خودش زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر. می‌رفتیم بازار عباسقلی‌خان و بازار رضا، یاد بازار امیری خیابان شاپور آبادان می‌افتاد. از خیابان تهران راه می‌افتادیم می‌رفتیم به سمت خسروی و خسروی‌نو و خیابان ارگ، مغازه‌ها یاد محله‌ی بریم خودشان می‌انداختش. می‌رفتیم احمدآباد می‌گفت ما هم احمدآباد خودمان را داریم. می‌رفتیم بند گلستان و بیلاقات مشهد از جزیره‌ی شادمانی روی رود بهمن‌شیر و جزیره‌ی ارگ روی اروندرود، جزیره‌های تفریحی توی شهر آبادان می‌گفت. از خیابان خاکی می‌گذشتیم برج و صلیب کلیسای مسروپ مقدس مشهد را می‌دید یاد کلیسای طرح اُچمیا‌دزین آبادان و هم کلاس‌های ارمنی‌اش می‌افتاد. از کنار باشگاه هلال‌احمر چسبیده به میدان ده دی رد می‌شدیم خاطرات باشگاه کارکنان شرکت نفت را توی ذهنش می‌جوید. بخشیش که کودکان بوده و این آخری‌ها در رتق‌وفتق امور به مادرش، مربی و روانشناس کودک، کمک می‌کرده. اما وسط همه این شباهتها و پابه‌پا آمدن‌ها یک‌چیز بود که دیگر همتایی نداشت. همین که به آخرهای پاییز سوزدار مشهد رسیدیم و منتظر زمستان سرد و طاقت‌فرسای خاکستری‌رنگی بودیم صورت سرخ‌اش را نشان مادر می‌داد و می‌گفت آبادان زمستان ندارد. آبادان زمستان نداشت. برعکس مشهد که از زمینش و از هوایش سرمای خشکی می‌بارید. این آبادان بدون سرما گفتن‌اش گرمایی توی صورتش می‌انداخت که مادر حسرتش شده بود یکبار دستش را بگیرد بردش پیش خانم نورایی بگوید دستی به صورت و موهایش بکشد بعد از دو سال. اینها را به خانم‌جان می‌گفت. به من نمی‌گفت. اما می‌دانستم توی حالت‌های مادرانه‌ی خودش دارد بازار گرمی می‌کند. مادر جفتمان شده بود. هم مادر من و هم مادر فربیا. دوست داشتم می‌رفتم جلو و به مادر می‌گفتم این دختر خودش از دل گرما آمده نیازی به

بازارگرمی ندارد دیگر. مادرم می‌گفت این دختر موهایش را هم به سوگ پدر و مادر از دست رفته‌اش نشانده و هی دارند بلند و بلندتر می‌شوند.

صدای ترورهای شهری هم داشت بلند و بلندتر می‌شد. مادرم همان روزهای اول زمستانی، توی یکی از خریده‌های شنبه‌ایش، شاهد یکی از این جنگ‌و‌گریزهای بین پاسدارها و مجاهدین بود. مادرم ترس برش داشته بود دارند به محله ما نزدیک‌تر می‌شوند. تا رسیده بود سهروردی، زنبیلش را گذاشته بود گوشه‌ای، چادرش را کرده بود لای دندانش و رفته بود دم در خانه فریباشان، زنگشان را زده بود، دخترک را کشانده بود بیرون و بهش گفته بود به فریبرز بگوید یا ریش‌هایش را بزند یا اگر رسمی، قراری یا سوگی دارد توی صورتش، با آن هیبت و ریش، مراقب خودش باشد خطری برایش ایجاد نشود. من اما بی‌ریش و حال مناسبی شده بودم مثل این گندراسوها. با اینکه تمام سعی خودم را می‌کردم نشانش ندهم هر کجا می‌رفتم دو تا پایم را می‌کوبیدم زمین و دُمم را می‌گرفتم بالا، بی‌اختیار نشانه‌گیری می‌کردم و با بوی عاشقیتم فسناله‌ی احساس و محبت و رویا متصاعد می‌کردم. توی صف شیر. توی صف نان. توی صف نفت. توی صف دبیرستان. حتی توی نگاه صف‌گونه‌ی بابااترک. مجبورش می‌کردم برایم از قصه‌های عاشقانه محله بگویند. از وجه تسمیه حالا به نظرم بامسمای محله. بابااترک تلگرافی و دستوری حرف می‌زد. هنوز عادت‌های دوران نظامش توی وجودش مانده بود. دو جمله از محله و عاشقیت می‌گفت و بعد گوش می‌چسباند به رادیو تا از عملکرد ارتش در جبهه‌های غرب و جنوب خبری گیرش بیاید. اما باز می‌کشاندمش به عاشقیت طوری که عصبانی می‌شد. پس‌ام می‌زد و پا می‌شد می‌رفت آرایشگاه اموری به قول خودش به اموراتش برسد. بهم می‌گفت به اموراتت برس. به حرفش گوش می‌دادم. به اموراتم می‌رسیدم. درس‌هایم را نمی‌خواندم. به آب‌ها فکر می‌کردم. به پدرم انگار که از سفر مرگش

بازگشته باشد. به فریبا. عکس‌هایی را که توی گردش‌هایمان گرفته بودیم از هر کدام دو نسخه ظاهر می‌کردم. یکی‌اش را می‌دادم به فریبا و یکی را برای خودم نگه می‌داشتم. عکس‌های پنهانیم را تک‌نسخه‌ای می‌گرفتم و چشم ریز می‌کردم تا چیز جدیدی تویش پیدا کنم. خدا خدا می‌کردم جنگ زودتر تمام شود. آبادان دوباره آبادان شود. توی ذهنم چیده بودم باهم برمی‌گردیم آبادان. دخیل بسته بودم زودتر هجده‌سالم شود. توی همین فکر و خیال‌ها بود که بالاخره محله عشقی، محله ما، محله عشقی ما هم از آن آرامش و سکون و خلوتی خودش به درآمد. پیش‌بینی و ترس مادر درست بود و ترور و وحشت در نیمه‌های یکی از آخرین شب‌های دی‌ماه شصت‌ویک خودش را بهمان رساند.

بابا ترک و خانم‌جان، سر شب شامشان را خورده بودند و گوش به رادیو، منتظر آژیر خطر وضعیت قرمز، با دهان باز و روکشیده، در سمت راست خانه‌مان خوابشان برده بود. فریبا و فریبرز، با مهمانی که از مجتمع بهشتی جنگ‌زده‌ها، با ماشین سوپارویش سر شب برایشان یک تخته فرش لول‌شده و چند پتو، آورده بود، مشغول بودند. مادرم آشپزخانه‌ی آخر شبش را تمیز می‌کرد و من داشتم برای امتحان ثلث فردا صبح درس می‌خواندم. توی حالت خواب‌وبیداری و چشم‌چرخاندن روی کتاب درسی، صدای بلندگو و تیراندازی، خیلی ناگهانی بلند شد. خیلی بهمان نزدیک بود. از اهالی می‌خواستند کسی از خانه‌اش در نیاید. باقی‌اش را دیگر نفهمیدم و توی حواس‌پرتی و منگی خودم، اول از پشت پنجره به وقایع که نگاه می‌کردم همه‌چیز را گنگ و مات دیدم. پاترول‌های خاکی‌رنگ، آمبولانس، پیکان‌هایی با آرم کمیت‌ی انقلاب. بعد وضعیت انگاری سفید شد و از خانه درآمدم. مادرم هم با هراس درآمد. بعد بابا ترک و بیشتر اهالی خیابان سهروردی محله‌ی عشقی از خانه‌هایشان درآمده بودند. همه تا آنجایی که راه داشت جمع شده بودند انتهای شمالی خیابان. کنار خانه‌ی ما. مادرم را

دیدم که هنوز توی حال و هوای لب‌گزیدنی خودش مانده بود. وقتی دوتا جنازه سراپا سفیدپوش و آغشته به خون از توی خانه فریباشان بیرون آمد و از کنار جمعیت گذشت با یک اندازه‌ی چشمی مطمئن بودم اینها فریبرز و دوستش هستند. یکه خوردم. درست مثل این بود وسط آن همه آشوب توی خواب عمیق شیرینی فرو رفته و حال‌آزش پریده باشم.

روز بعد، مادرم گوشه‌ی چادرش را کرده بود لای دندانهای نیشش و خیره مانده بود و فقط گاهی در پاسخ پاسداری سر تکان می‌داد. برایمان توضیح دادند زن و مردی جوان در محملی سازمانی، خانه‌ای را اجاره کرده‌اند به واسطه‌ی یک ارتشی که هنوز به شاه وفادار بوده و با کمک به اینها می‌خواسته دینش را به شعار «خدا شاه میهن» ادا کند. بابا ترک به این‌طور آدمها می‌گفت آلاخون‌والاخون. وقتی ماجرا را فهمید گفت «می‌شناختمش. یه بار صحبت کارتایه بازنشستگی بود توی آرایشگاه اموری. هنوز عادت نکرده بود روی شیروخورشیدش جاء الحق و ذهق الباطل بیاد. یه جوهره غریبی دست می‌کشید روی این برآمدگیش.» پاسدارها گفتند این تیم در حال کشیدن کروکی مناطق شلوغ شهر برای خرابکاری و ترور بوده‌اند. ازمان خواستند مراقب همسایه‌های جدید و محمل‌ها باشیم. همین و رفتند. بعد از رفتن پاسدارها مادرم، هیچ حرف نزد. در را بست و فقط چند ثانیه نگاهم کرد. طوری نگاهم کرد، انگار برگشته‌ایم به عقب. ده سال قبل. نه سال قبل و فقط یک شب آن جوهری که باید و شاید برای رسیدگی به درس‌ها و مثلاً دیکته‌گفتن به من، انرژی لازم را نگذاشته و با همان نگاه قول بدهد جبران‌ش کند. آنقدر همه‌چیز ناگهانی و دفعی بود که فرصت هیچ عکس‌العملی نداشتیم. وسایل پدرم را در سکوت کم‌کم جمع و به محمل‌ها فکر کردم.

محمل مرا یاد ادبیات کلاسیک ایرانی می‌انداخت. هنوز هم می‌اندازد. یاد کجاوه. تخت روان. پیش خودم اینجور گرفتم که اینها از نقش‌شان برای روان‌شدن تخت‌شان که در حرکت بود استفاده کرده‌اند. کجاوه فکری‌شان را پیش می‌راندند. روزنامه‌ی هفته‌ی بعد خراسان محمد قانع هم، توی مقدمه‌ی پرونده‌ای با عنوان «در نقش و محمل جنگ‌زدگی» هشدار داده بود که در این لحظات حساس مراقب همسایه‌های جدیدی که به محله‌ی‌مان می‌آیند باشیم و بعد شروع کرده بود به تشریح کل ماجرای فعالیت‌های فریبا و فریبرز در نقش و محمل خواهر و برادری آبادانی و جنگ‌زده. و اهم فعالیت‌هایشان را از جعل مدارک، حمل و پخش سلاح‌های سبک و کروکی‌سازی‌های خیابانی تا شب درگیری که به شکنجه نیروی کمیته انقلاب انجامید توضیح داده بود. فریبا زنده بود. نتوانسته بود سیانور را به موقع ببلعد. اعتراف کرده بود که شب دستگیری، بچه‌هایشان پاسداری را که ظاهراً در حال پایدن خانه‌ی تیمی خیابان بهارشان بوده، به بهانه‌ی اینکه خودشان کمیته‌ای هستند سوار می‌کنند و بی‌هوش لای فرشی لوله‌شده می‌آورندش خانه‌ی تیمی محله‌ی عشقی‌شان. گفته بود توی اتاق راه می‌رفته و وسط دادوفریادی خفیف، برنامه‌ی فردایش را می‌نوشته و اگر مردها وسیله‌ای چیزی لازم داشتند بهشان می‌رسانده. اتو. چاقو. پیک‌نیک گاز. سیم مفتولی، پتو و نایلون‌های کلفت برای عایق‌بندی و صداگیری دادوفریاد مامور کمیته انقلاب در حمام. گفته بود مثل خانم خانه‌داری شده بوده که نمی‌توانسته آنطور که می‌خواسته از وسایلی استفاده کند. می‌گفت وسط سوزاندن تن و بدن مامور کمیته عود روشن کرده. می‌گفت برنامه‌شان این بوده با یکی دو تا از همسایه‌ها رابطه خوبی داشته باشند تا توی بیرون‌رفتن‌ها بتوانند از محمل آنها هم استفاده کنند و کسی بهشان شک نکند. اسم واقعی فریبا شهلا بود که قبل از انقلاب سمپات برادرش بوده. برادرش تابستان 57 توی درگیری خیابانی کشته شده بود. می‌گفت تمام نقشه‌ی مربوط به محمل جنگ‌زدگی را خودش طراحی کرده و با بالاسری‌ها به مشورت گذاشته. می‌گفت قبلاً هنرهای نمایشی را از زمان مدرسه کار کرده و دوره‌ای هم توی گروه نمایشی داود کیانیان، آموزش فن بیان و میمیک صورت دیده. می‌گفت برای آشنایی با نقش دختری جنوبی، یک‌دست لباس

خوزستانی گیر آورده و کتاب خاطرات دختری را که با خانواده‌اش توی آبادان دهه‌ی سی و چهل بزرگ شده بود با دقت خوانده. همه‌چیز را طوری گفته بود انگار پشت اعترافاتش هم سناریویی قوی خوابیده.

محمد قانع قبلاً پرونده را خوانده و وقتی می‌خواندمش خودش را مشغول اصلاح سر مشتری کرده بود. آرایشگاه که خالی شد، لاله‌ی گوشش را با دسته ماشین خاراند و رو کرد به من «حلام عیبی نداره. چند تا دکه و خونه و دل رو به تصرف گرفتن، عشقم توی محله ما به بازی. شمام اینجا نمون شاهین‌پسر. برو خدمت. پسمل کن» رفتم خدمت. پی حرف محمد قانع را گرفتم. توی چند ماهی که تا رسیدن به هجده‌سالگی تمام وقت داشتم هر جوری بود از زیر بار امتحانات و نمرات درآمد و دیپلم را گرفتم. از انبارکِ آرشیو مجله‌های محمد قانع، گوشه‌ی آرایشگاهش خبر داشتم. عکس‌های فریبا را دادم به محمد قانع برود کنار همان جمله‌های حکیمانه‌ی آخر مجله‌ها بایگانی کند و بدون اینکه توی کنکور شرکت کنم با سفارش بابا ترک از واحد آماد و پشتیبانی مستقیم فرستاده شدم منطقه‌ای پشت جبهه‌ی جنوب در اندیمشک. رسته‌ی تابوت‌سازی. بعد از سربازی حتی یکسال دوام آوردن توی محله عشقی تا قبولی در کنکور شصت‌وپنج برایم سخت بود.

روی سراسیمگی ایستگاه سوم توچال بودم. چای می‌خوردم و خودم را از ناشتا درمی‌آوردم. فکر می‌کردم هنوز هم آبادان را ندیده‌ام. ارون‌رود را ندیده‌ام. تصور کردم شاخه‌ی شوربختی‌های زندگیم در عرض پنج دقیقه از مصب اصلی رودی سرچشمه گرفته بود. انگار همه‌ی تصاویر را، ذهنم با تدوینگر پیچیده‌ی درونی‌اش عامدانه و هدفمند کنار هم چیده بود و هر چند سال یکبار یادآوریم می‌کرد.

فرشته احمدی:

حرف زدن درباره‌ی پایان‌بندی بدون توجه به ساختار کلی اثر ممکن نیست. همچنین حرف زدن در مورد انسجام کلی طرح داستانی در واقع بررسی ساختار آن و پیدا کردن نقاط ضعف و قدرت آن است. ساختار، تنه‌ی اصلی داستان است و بیشتر اوقات پرسش در مورد بهانه‌ی روایت پایه‌ی خوبی برای طرح‌ریزی آن برایمان فراهم می‌کند. بهانه‌ی روایت در داستان «اترک» انفجاری است که تازگی در ساختمانی موسوم به «نور» اتفاق افتاده. اتفاقی که احتمالاً مسبب آن گروهک‌های تروریستی‌اند. راوی با این حادثه یاد ساختمانی می‌افتد که جنگ‌زده‌ها در آن ساکن بودند و یاد دو نفر از ساکنان آن ساختمان که در آن سال‌ها به آنها نزدیک شده بود. کلمه‌ی کلیدی «جنگ» است و راوی روایتش را از سال ۱۳۵۴ شروع می‌کند زمانی که پیمان «الجزایر» بین ایران و عراق بسته شد و تلاش شد تا اختلافشان بر سر مالکیت اروندرود را حل کنند. بعد پای رودها به میان می‌آید. رودهایی که سرزمین‌ها را از هم جدا می‌کنند. جنگ‌زده‌ها در همه‌ی ایران پراکنده شده‌اند و خواهر و برادری بی‌خانمان در یکی از این مجتمع‌ها ساکن‌اند و خواهر خاطراتش را از آبادان روایت می‌کند، گاهی لباس محلی

می‌پوشد. روای کم سن و سال حسابی عاشق او شده. اما خیلی زود معلوم می‌شود آن دو، خرابکارهایی هستند در کسوت جنگ‌زده. انفجار، فاصله‌ها، قربانیان، عواطف و سرانجام عوض شدن جای قربانی و قربانی‌کننده. راوی با نگاهی جغرافیایی، با نگاهی از دور به نقشه‌ی سرزمین‌ها و راه‌ها و شهرها می‌تواند با خونسردی روایت کند و ردیف شدن پشت هم کلماتی که کلمات دیگری را به یاری می‌طلبند، قصه را می‌سازد.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: «اگر حافظه‌ی خوبی دارید سعی کنید شکست نخورید.»

این جمله‌ای است از یک متفکر شرقی. اترک داستان خیانت و حافظه است. راوی با مرگ پدر در ۹ سالگی، که در واقع معلم او هم بوده، باید می‌فهمید انسان‌ها برای رفتن می‌آیند. اما مکانیسم انکار کار خودش را می‌کند و باز دل می‌بندد. کاری که همه‌مان می‌کنیم. فکر ماندنی بودن آن چه دوستش داریم، آرامش می‌آورد و رفتنش اضطراب‌افزاست.

جذابیت طولی

نویسندگان در جذابیت‌های طولی سه عنصر زمان، مکان و موضوع را در اختیار دارند. در این داستان نویسنده به دهه‌ی شصت رفته است. دهه‌ی شصت بیشتر در داستان امروز ایران، محمل نگاه نوستالژیک است اما در این داستان بیشتر، ماجراهای سیاسی مورد توجه قرار می‌گیرد و از سطح نوستالژی فراتر می‌رود.

در این داستان به شهری مهم اما کمتر داستان شده مانند مشهد می‌رویم.

موضوع یعنی قهرمان، عملی که انجام می‌دهد و هدفش از آن عمل که در این داستان بیشتر حول مرکز عشق می‌چرخد. در این زمینه فقط عکاسی مخفیانه از معشوق کمی تازگی دارد که آن هم فقط در حد یک ایده می‌ماند و تاثیری بر پی‌رنگ داستان ندارد.

دیگری مطرح کردن گروه سیاسی مجاهدین خلق است. البته
ماجرای مجاهدین خلق مدتی است در ادبیات ما اجازه‌ی حضور
پیدا کرده اما همچنان تازگی دارد.

جذابیت عرضی

بیش از نود درصد داستان اترک از طریق گفتن (Telling) روایت می‌شود. اگر بخواهیم تفاوت اصلی میان دو شیوه‌ی اصلی روایت (گفتن و نشان دادن Showing را مشخص کنیم، در گفتن زمان زودتر یا دیرتر از زمان واقعی می‌گذرد. مثل همین داستان اترک که راوی در حجمی کوچک (از نه سالگی تا جوانی‌اش) را تعریف می‌کند. ایجاد جذابیت در گفتن از طریق جذابیت در «افکار» و «احساسات» راوی صورت می‌گیرد.

در مورد احساسات، خودداری مناسبی در این داستان مشاهده می‌شود. راوی با این که می‌تواند (چون مورد خیانت واقع شده) برای خودش دل بسوزاند اما این کار را نمی‌کند. او نه تنها از سوی پدر و فریبا بلکه از طرف مادر که او را به سمت این

عشق هل داده، خیانت می‌بیند. راوی در بیان خوددار احساساتش عالی عمل می‌کند. به طور نمونه برخورد مادر بعد از برملا شدن خیانت فریبا: «طوری نگاهم کرد، انگار برگشته‌ایم به عقب. ده سال قبل. نه سال قبل و فقط یک شب آن جوری که باید و شاید برای رسیدگی به درس‌ها و مثلاً دیکته گفتن به من، انرژی لازم را نگذاشته و با همان نگاه قول بدهد جبران‌ش کند.»

در باب افکار نیز با تزریق سیاست و اندکی تاریخ معاصر، داستان اترک در این وجه توانسته قدمی فراتر از سطح داستان کوتاه معمول بردارد. بخش مضمون در این زمینه بیشتر راهگشاست. نویسنده بدون تلاش خاصی به خواننده می‌باوراند که شخصیت اصلی فردی عمیق و دنیاچشیده است: «تصور کردم شاخه‌ی شوربختی‌های زندگی‌ام در عرض پنج دقیقه از مصب اصلی رودی سرچشمه گرفته بود.»

حداکثر تنش مجاز (حتم)

این تکنیک مخصوص داستان‌هایی است که بر مبنای «نشان دادن» پیش می‌رود. در نشان دادن (که مهم‌ترین جزء روایی

آن صحنه است) زمان کمابیش متناسب با زمان واقعی روایت می‌شود.

داستان اترک فقط یک صحنه دارد: رفتن فریبا و راوی به کوهسنگی. نویسنده تقریباً هیچ استفاده‌ای از این تکنیک نمی‌کند. فقط در صحنه شاهد دو جوان هستیم که قُویِ شناوری را سوارند. و اشاره که کسی کاش باشد ازمان عکس بگیرد. همین.

بازخوانی زندگی وحشت‌آور آقای هدایت جبرپور در تشییع جنازه‌اش

نوشته‌ی: م.ر.ایدرم

حکایت آقای «جبرپور» آن‌چنان دلهره‌آور و شوکه‌کننده بود که بعد از مرگش به یک تشییع جنازه‌ی محترمانه یا یک تاج گل گران قیمت یا یک روضه‌خوانی با اشک‌آوری تضمین‌شده قناعت نکردند. بلکه مثل مرده‌های فرنگی روی سکویی قرارش دادند و همه در مراسمی رسمی پشت سرش صحبت کردند تا یکی از شرم‌آورترین مجالس ختم تاریخ را برگزار کرده باشند. خصوصا که کسی درباره‌ی بخش آخر زندگی جبرپور خاطره‌ی خوشی به یاد نمی‌آورد و البته ذات این‌طور نشست‌ها هم با عادت احترام گذاشتن به رفتگان سازگاری نداشت که تازه ممکن بود با چالپوسی‌ها و تعارفات بی‌پایان مشرقی نیز توأم شود تا اوقات حاضری‌نش کسالت‌بارتر و بی‌هوده‌تر از همیشه سپری گردد. البته زندگی و مرگ جبرپور آن‌چنان پیچیده و عجیب می‌نمود که حداقل در آن روز خاص کسی از این رسم بدعت‌آمیز تعجب نکرد و به جز لحظاتی هیچ التهایی در سیر سخنرانی‌ها پیش نیامد.

مراسم شلوغی که در آن به جز شیرخوارگان کسی برای جبرپور زار نزد و مگر برای حفظ ظاهر کسی با دعا و قرآن میت را بدرقه نکرد. شهر کوچک «کوچشهر» چنان بهت زده بود که امام‌جمعه‌اش، استاندارش، شهردارش، مقامات نظامی و انتظامی‌اش، مسئولین شورای شهرش و همه‌ی پیمانکاران و صاحبین اصنافش گرد آمده و با دقتی مشابه شاگردهای خوش‌آیینه‌ی دبیرستان به سخنوری افراد پشت تریبون میخکوب شده بودند:

«زانونه‌ایم تاب ایستادن پشت این تریبون را ندارد و واقعا نمی‌توانم حضور در این

محکمه‌ی بی‌مجرم و متهم را تحمل کنم. انتظار دارید که چه چیزی از یک بیوه‌ی وفادار بشنوید. من منکر این همه اتفاقات غریب نمی‌شوم اما هنوز می‌گویم «هدایت» همسری نمونه بود... باور کنید یا نه، او انسانی از همه جهت فوق‌العاده بود. شوهری عالی، مردی واقعی و پدری بی‌نظیر. چه کسی فکر می‌کرد که کم‌شدن چند لپه، کل قیمه را خراب کند؟

این جنازه، جنازه‌ی هدایت نیست چون هدایت به عمرش یک نماز قضا شده نداشت و همان او بود که همیشه زودتر از شما وضوگرفته در مسجد حاضر می‌شد. در اوج ناراحتی معده‌اش هم روزه می‌گرفت و با وجود پادرد شدیدش سالی دو مرتبه به زیارت عتبات می‌رفت. من نگویم هم همه می‌دانید که شوهر من در تمامی مسائل یک مومن واقعی بود ولی باز خدا را شاهد می‌گیرم که در زندگی مشترکمان هرگز از او خلاقی ندیدم که باعث سرافکندگی‌ام باشد. باور کنید شوهر من در همان لحظه‌ی نحس مرد و آن جنازه‌اش بود که به بیمارستان رساندند. اصلاً چطور امکان دارد که بعد از چنین حادثه‌ی مهیبی کسی زنده بماند. نه من که همه‌ی رفقای دور و نزدیکش حاضرند قسم بخورند که بعد از آن روز جنی جهنمی صاحب جسم در حال احتضار شوهرم شده بود. پس قبول کنید که جنازه‌ای که اکنون در تابوت کنار دستم گذاشته‌اند و حتی حاضر نیستند خاکش کنند، شاید تازه از نفس افتاده باشد ولی هدایت من نیست... هدایت من این‌طور نبود.»

تمام تلاش‌های همسر جبرپور برای تبرئه کردن خانواده‌اش بدون برجای گذاشتن تأثر خاصی تمام شد و در حالی که دوشیزگان بازمانده از مرحوم همراهی‌اش می‌کردند، آرام آرام و گریه‌کنان از سالن حسینی‌هی شهدای «کوچشهر» خارج شد. سپس یکی از نمایندگان شورای شهر که در آخرین لحظات به لیست سخنرانان این آبروریزی دسته‌جمعی اضافه شده بود، پشت میکروفن آمد و بی‌فوت وقت گفت:

«جبرپور کسی بود که یک تنه شهر ما را ساخت. آیا می‌دانید که تمام اتوبان‌های منتهی به شهر سابقاً کوچک‌مان با تلاش‌های او ساخته شده‌اند؟ چقدر برج و آپارتمان در شهرمان هست؟ حالا حدس بزنید چندتایشان فقط با زحمات شبانه‌روزی او ساخته شده؟ کمتر کسی است که بداند ولی جبرپور سه مدرسه، دو یتیم‌خانه و یک کتاب‌خانه که هر کدام مزین به نام یکی از برادران شهیدش بود را بی هیچ ریا و نمایشی برای ما به یادگار گذاشت. که ایشان یک آبادگر واقعی و یک سرباز بی‌مزد و منت انقلاب بودند و انشالله میراث خیرشان هم روح بزرگوارشان را در آن دنیا دستگیری خواهد کرد. البته که من شکی ندارم تمام این حوادث برنامه‌ای از پیش نوشته شده بوده‌اند برای بی‌آبرو کردن مردان با حیثیت و خدوم کشورمان. چرا کسی نمی‌گوید که شاید سرسپردگان و معاندین آن میل‌گرد ملعون را به سمی آلوده کرده بودند تا این شخص شریف را با دسیسه‌ای شیطانی به جنونی ساختگی وادارند. شاید...»

سیم میکروفن اتصالی کرده بود و تا امکان تعمیرش فراهم شود سخنران بعدی با ادا و ادبی مخصوص پای تریبون آمد:

«هنوز باور کردن چنین ضایعه‌ای برای من و همه‌ی کوچشه‌ریانی که ایشان را می‌شناختند دردناک است. همه یادشان می‌آید که آن مرد چه فرد فعال و سخت‌کوشی بود. با همه‌ی کارگرها رفیق بود و در همان حال فرصت کوچکترین دزدی یا کم‌کاری‌ای به نیروهایش نمی‌داد. بی‌شک تمام اندوخته‌های ایشان دسترنج زحماتشان بوده چون ایشان اینقدر به مسئله‌ی حلال و حرام سخت‌گیر بودند که حتا اتومبیل خودشان را هم در سایه‌ی دفتر تعاونی پارک نمی‌کردند. یادم است که یکبار از ایشان پرسیدم که چرا؟ گفتند که سایه‌ی این اداره‌ی عمومی، بیت‌المال محسوب می‌شود و پارک کردن ماشین در آن گناه و خطاست. بله... البته آن جبرپوری که

شهره‌ی بالا تا پایین شهرمان بود و نماد سخت‌کوشی و خلاقیت مردانمان به شمار می‌رفت بعد از آن حادثه غیب شد و همه‌مان را در آرزوی دیدار مجددش تنها گذاشت. همان حادثه‌ی شومی که از سرکارگر وفادارش خواهش کرده‌ام برایمان تعریفش کند.»

«اوهوم... اوهوم. سلام علیکم. اللهم صل علی محمد و آل محمد. اللهم صل علی محمد و آل محمد... بله... معمار مرد خوبی بود...»

در گوشی با او صحبت می‌کنند و یادآور می‌شوند که مجلس دیگر تحمل این روده‌رازی‌های پرکنایه و تعریفات دروغین را ندارد.

«همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. یعنی یک سنگ مزاحم در مسیر پی‌کنی ما پیدا شد که باور کنید مقصر اصلی همه‌ی فجایع بعدش این شرکت‌های بی‌عرضه‌ی شهرمان هستند. هر بار که به یکی از تجهیزا‌شان محتاج می‌شوی از سر بی‌برنامگی‌شان مرتب بهانه می‌آورند. هر چه به این و آن زنگ زدیم کسی پاسخگو نبود.

معمار که به کارگاه رسید و دید که تعطیل کرده‌ایم به شدت عصبانی شد. با آن وانت محبوبش به خانه‌ی تک‌تکمان سر زد و با زور و تشر به سر کار برگرداندمان. معمار می‌گفت که قبلاً در معدن کار می‌کرده و خوب می‌داند که باید با چنین صخره‌ی مزاحمی چه کار کند. به من گفت "سخاوت! برو و مقداری باروت گیر بیاور."

گفتم "از کجا معمار؟" که نشانی یک شرکت آتش‌باری و مواد ناریه را دادند و روانه شدم. وقتی که برگشتم معمار خیلی هنرمندانه با مته‌ی حفاری در سنگ سختی که قبلاً خراش هم نمی‌خورد، سوراخی باریک درست کرده بودند. گفتند "سخاوت با باروت پرش کن." من هم گوش کردم. بدون آن که کوچکترین شک‌ی به دل خودم راه بدهم. بعد گفتند "سخاوت یک میل‌گرد برایم بیاور." گفتم "میل‌گرد چند

معمار؟" گفتند "36 مناسب است." میل‌گرد را به معمار دادم. معمار هم میل‌گرد را در حفره فرو کردند و چند بار فشار دادند و گفتند سخاوت، گفتم "بله معمار" گفتند "ماسه بیاور!" هنوز به آخر جمله نرسیده بودند که میل‌گرد به سنگ سائید، جرقه زد و از آتشش معمار هول شد و یکدفعه انفجاری اتفاق افتاد.»

«چند ثانیه‌ای کسی به داد کسی نرسید ولی همه مطمئن بودیم که با آن انفجار پر قدرت معمارمان جان داده. کاملاً در خاطرم مانده که آن میله چگونه مثل موشکی از زیر چانه به سر معمار فرو رفت و از پیشانی‌اش بیرون زد. من مرگ کارگران بسیاری را دیده‌ام، ناکارانی که از بلندی پرت می‌شوند، آرماتوربندهایی که ریشه‌ی ستون‌ها در شکمشان فرو می‌رود و از این‌ها هم بدتر. اما باور کنید اتفاقی که برای معمار ما افتاد از همه فجیع‌تر بود. وقتی که بالای سرش رسیدم تکان نمی‌خورد. همه‌ی کارگران و خود من خیره مانده بودیم و از شوک حادثه دست و پایمان می‌لرزید. میله از مجسمه‌شان رد شده و از آن سو بیرون آمده و تا پنجاه متر آن طرف‌تر همین‌طور پرواز کرده بود. از سر معمار هم خون می‌آمد و مغزش از بین سوراخ بزرگی که به وجود آمده بود به راحتی دیده می‌شد. چه باورتان بشود چه نشود چند دقیقه بعد یکدفعه دست و پایشان مثل غشی‌ها لرزیدن گرفت که به خودم گفتم شاید این یک نوع جان‌دادن باشد. ولی بعد معمار بلند شد و خیلی طبیعی شروع به حرف زدن کرد.»

«به من گفت "خساست!" خیلی تعجب کردم که چرا این‌طور صدایم زدند ولی گفتم "بله ارباب." گفتند: "چه شده؟ چرا همه‌ی این حرامزاده‌ها به من زل زده‌اند؟" بعد معمار همین‌طور بدون هیچ مشکلی بلند شدند که در مسیر تند تند غر می‌زدند و فحش می‌دادند. من بعد از این همه سال اصلاً یادم نمی‌آید که جز آن وقت از معمار فحشی شنیده باشم. معمار از لحاظ ادب و احترام از صد تا مهندس هم بالاتر بود و

بدترین شکایات را هم با رعایت احترام به ما می‌گفت. ولی آن وقت به راحتی بلند بلند فحش می‌داد و با عصبانیت کفر می‌گفت. طوری که حقیقتاً ترسیده بودیم. دیدیم که معمار برای آمدن مشکلی ندارد و بدون آن که به آمبولانس زنگ بزنیم پشت وانت سوارشان کردیم. وقتی هم که رسیدیم خودشان بدون هیچ کمکی پیاده شدند ولی البته این قدر هم بر افروخته بودند که کسی جرات نزدیک شدن به ایشان را نداشت. معمار چند نفری را هل داد و با همان مغز سوراخ‌شده که از این سو آن سوبش پیدا بود، از پلکان‌های بیمارستان بالا رفت. بلافاصله پذیرشش کردند و زخم وحشتناکش را پوشاندند. که دکترها رسیدند...»

از میانه‌ی صحبت‌ها جمعیت بزرگی با همان لباس کار وارد شدند و روی صندلی‌های خالی مانده نشستند. بوی بد عرق و گند متضاد از جوراب‌هایشان، اه و پیف حضار را طوری در آورد که همه‌ی دست‌ها یک به یک به بینی‌ها قفل شدند.

«ممنونم آقا... ممنونم .. از حضار محترم خواهشمندم نظم را رعایت کنند... در هر صورت می‌توانید با ذکر یک صلوات و قرائت فاتحه‌ای برای آن مرحوم یا حتالمقدور برای رفتگان خودتان باعث تسلی خاطر بشوید...اللهم...و آل...بسم‌الله الرحمن... صدق‌الله‌العلی... بفرمایید جناب دکتر... بفرمایید...از همین سمت...»

«سلام علیکم. از من درخواست شده شرحی از وقایعی که از نظر پزشکی برای متوفی رخ داده را عجلالتا به عرض حضار گرامی برسانم... راستش شبی که ایشان پذیرش شدند بنده پزشک کشیک بودم. خوب یادم می‌آید با وجود خون‌ریزی شدید هنوز سرحال و به هوش بودند و اولین جمله‌هاشان هم این بود که "آخیش آزاد شدم. آخیش آزاد شدم. به من دست نزنید. من از همه‌تان سالم ترم ." در حالی که این

جمله‌ها را مدام تکرار می‌کردند، من به زخم گوه‌مانندشان زل زده بودم که چون قیفی وارونه از استخوان گونه به بالای پیشانی‌شان تونل زده بود. انگار که خواسته باشند با مته‌ای پرزور در جمجمه‌شان پنجره بزنند.»

«با این وجود حین معاینه طوری رفتار می‌کردند که گویی زخمشان چندان اهمیتی ندارد و به زودی مرخص خواهند شد. حتا گفتنی است که با همان وضعی که با بدخلقی هذیان می‌گفتند رفتارهای بسیار زنده‌ای هم از ایشان سر می‌زد که نمی‌گذاشت هیچ پرستاری بتواند برای معاینه کمک کند. البته چیزی نیست که برای ما اتفاق نیفتاده باشد ولی ایشان با اختلاف بسیار زیاد از بدقلق‌ترین بیماران من هم بدتر بودند. همین طور قهقهه می‌زدند و با فریاد بد و بیراه می‌گفتند که استفراغشان گرفت، که باز یادم هست که از زور استفراغ به قدر نیم فجان از مغزشان به کف زمین ریخت. این طور بگویم که اتفاقی که در آن بستری‌شان کرده بودیم گوری پر از خون شده بود که اگر خودم با دستان خودم معاینه‌شان نمی‌کردم و با چشمان خودم عمق فاجعه را نمی‌دیدم محال بود گزارش چنین افسانه‌ای را از جانب پزشکی دیگر بپذیرم.»

«همین جا به عنوان پزشکی که افتخار خدمت در دوران دفاع مقدس را هم داشته باید اعتراف کنم این زخم یکی از دلخراش‌ترین جراحتهایی بود که به عمرم دیده‌ام ولی باعث نشد که کوچکترین کوتاهی‌ای در مراقبت‌های پزشکی ایشان صورت بگیرد و باید تاکید کرد که هر اتفاقی بعدا افتاد، مطلقا در اثر کوتاهی کادر ما نبوده است. ما پوست اطراف ناحیه‌ی جراحات دیده‌ای که میل‌گرد از آن رد شده بود را تراشیدیم، لخته‌های خون و خرده‌های استخوان و بخشی از مغز را که به بیرون پاشیده بود برداشتیم، زخم را به نیت یافتن اجسام خارجی کاویدیم و سپس تلاش کردیم که استخوان‌های متلاشی شده را جایگزین کنیم و جمجمه را از نو بسازیم. در روزهای بعد هم هیاتی از پزشکان لحظه به لحظه احوال ایشان را مانیتور کردند و

متناسب با وضعیتشان داروهای لازم تجویز شد تا علی‌رغم این که آقای جبرپور خون زیادی از دست داده بودند و زخمشان هم عفونی شده بود، زنده بمانند.»

«بعد از تخلیه‌ی چشم راستشان و به کما رفتن یک روزه‌شان، همه‌ی همراهانشان هم ناامید و مغموم با لباس مشکی به بیمارستان می‌آمدند ولی برخلاف تصورشان به تدریج وضع جسمانی ایشان بهتر شد و پس از مدتی استراحت دوباره در صحبت‌کردن و راه رفتن توانا شدند. گرچه همه چیز به این‌جا ختم نشد و در واقع هر چه می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شدیم که جبرپور خوش‌قلب و باادب و باایمانی که همه می‌شناخته‌اند از دست رفته است و به جایش مرد لجوج و دمدمی مزاج و بددهنی حاکم شده که برای هیچ‌کس آشنا نیست. یعنی در حالی که کوچکترین خللی در روند حافظه یا شناخت ایشان صورت نپذیرفته بود، قوای عقلانی و وجدانی محو شده بودند و امیال حیوانی افسار می‌گسیختند. به این ترتیب در همان دوران نقاهت مدام به مقدمات توهین می‌کردند و رفتارهای شنیعی ازشان سر می‌زد که بنا بر اظهار آشنایان و خانواده به هیچ وجه مسبوق سابقه نبوده.»

نه مرتبه مزاحمت جنسی برای پرستاران، مدفوع‌کردن در لابی بیمارستان، نوشتن الفاظ رکیک روی دیوارها، شکنجه و آزار و اذیت بیماران دیگر و باز موارد دیگر که صادقانه باید گفت که اگر از هر کس دیگری سر زده بود قطعاً تحمل نمی‌شد. پس نتیجه‌گیری علمی شورای پزشکی بیمارستان شهدای کوچشهر این شد که میل‌گرد به بخشی از مغز آسیب زده که حاوی فطرت دینی بشری بوده و این کشفی بود که اگر کامل می‌شد دنیا را تکان می‌داد. با اثبات این موضوع روزی خواهد آمد که مشکل بددینان و خلافکاران را با یک دستکاری کوچک در مغزشان حل می‌کنیم و کافران و قاتلان و متجاوزان را با سیم‌کشی مجدد اعصابشان درمان می‌کنیم.»

«حالا به من اطلاع داده‌اند که هدف این گردهمایی این است که بزرگان و فرهیختگان شهر شورا کنند و بر سر این تصمیم بگیرند که جبرپور در قبرستان

مسلمانان دفن بشود یا نه. یعنی در واقع تصمیم بگیرند که اصلاً این آقا آقای جبرپور بوده یا نه، که کس دیگری بوده که رفته در جسم ایشان یا در واقع شخصی بعد از همان حادثه‌ی مذکور در بدن آقای جبرپور متولد شده و همان‌جا مقیم مانده. یعنی کسی که مسخ شده یا کسی که تسخیر شده. پس بگذارید همه‌تان را راحت کنم و همین‌جا از شما همشهریانم درخواستی کنم که با اجازه‌تان جنازه‌ی این مرد وقف علم و دانش شود تا با نقشه برداری دقیق بخش آسیب‌دیده مهم‌ترین چالش عصر حاضر یعنی سست‌ایمانی و بی‌اعتقادی را از طریقی علمی حل کنیم. شاید...»

ناگهان مردی از بین جمعیت حرف‌های آقای دکتر را رد کرد و با عصبانیت داد زد: «اگر کسی با خود تو این کار را می‌کرد چه احساسی پیدا می‌کردی؟»

در بین اغتشاش و همه‌همه امام جمعه‌ی شهر از فرصت استفاده کرد و فی‌الغور پشت تربیون رفت و باز یکبار دیگر با آرامشی خاص جمعیت را به ذکر صلوات دعوت کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. رحم الله من قرء الفاتحه مع الصلوات... البته بنده بین سخنرانی طویل جناب دکتر یک قیلوله‌ای هم رفتم (خنده‌ی حضار). ولی علی‌الحساب فهمیدم ایشان از اصل قضیه ناخودآگاه دور شدند و انشالله بی‌غرض خلط مبحث کردند. علت این گردهمایی تصمیم‌گیری نیست جناب دکتر. بعضی احکام واضحند مثلاً که ما می‌گوییم «الخمر حرام لانه مُسکر» که دلیلی برای یک حکم شرعی بیان می‌شود، ولی مواقعی هم هست که این اتفاق نمی‌افتد. قرار نیست که نعوذ بالله ما برای تشخیص مسلمان از نامسلمان دموکراسی راه بیندازیم و قس علی هذا. بله درست است که جناب جبرپور از دوستان قدیمی ما بودند و بنده هنوز هم هر وقت که برای سفرهای تبلیغی به روستاهای اطراف می‌روم ذکر خیر ایشان را می‌شنوم، ولی به هر حال اتفاقی که افتاد طوری است که به قول شیوخ "لایدرک و

لایوصف

«در همان اوائل مرخص شدنشان که ملاقاتشان کردم، از وضع اسفبارشان این قدر غمگین شدم که حقیقتاً گریه‌ام گرفت. کل اتفاق یک پیچش ذهنی و یک قضیه‌ی فلسفی بوده که علی‌ای حال در آن شرایط ضعف به مغز ایشان رسوخ کرده و ریشه دوانده بود. به هر دلیل آقای جبرپور یا هر کس دیگری که می‌خواهید اسمشان را بگذارید درکشان را نسبت به خوبی و بدی از دست داده بودند و متأسفانه خدا و پیغمبر و حتا مسائل اخلاقی ساده هم از یادشان رفته بود. به قول معروف اگر دین ندارید لااقل آزاده باشید. ولی هیچ پند و اندرزى بر ایشان کارگر نمی‌شد. الان همین دوستان به جناب دکتر چه خطاب کردند؟ که اگر فلان کار با شما بشود خودتان راضی هستید؟ این همذات‌پنداری عصاره‌ی کل اخلاقیات بشر است و اصلاً لازم نیست مسلمان یا مسیحی یا یهودی باشید که بفهمید. شما بقیه را مراعات کنید تا بقیه نیز شما را مراعات کنند. ولی جبرپور تأکید داشت که تماماً از این قیود رها گشته و احساس شیر درنده‌ای را پیدا کرده که از باغ وحش گریخته. تمام تربیت‌های دینی‌شان را مسخره می‌کردند و مدام می‌گفتند شما چون آزاد نشده‌اید نمی‌فهمید که چقدر زندگی حالایتان غم‌بار است. یک میلگردی به سرشان رفته بود و حالا ادعا می‌کردند شما درگیر سایه‌هایتان هستید و جد اندر جد غلام قلاده‌های نامرئی‌تان مانده‌اید و تنها راهی که مانده یک جراحی دسته‌جمعی است برای رهایی کل بشریت از غم و غصه‌های مصنوعی.»

«در آن دورانی که هنوز احساس می‌کردیم امیدی به او هست و هنوز برای خانواده‌ی خودشان قابل تحمل بودند، این قدر به شهر و شهروندان صدمه زدند که کم کم این شائبه به وجود آمده بود که به واسطه‌ی سرمایه یا سابقه می‌توان هر غلطی کرد. وقتی پندش می‌دادی که جناب فلانی! آقای عزیز! شما که طلایه‌دار معنویات بودی، حالا حداقل به همین قانع شو که اگر کسی با شما چنین کند آیا خودتان خوشتان

خواهد آمد یا نه؟ خودتان را جای بقیه بگذارید. ولی متأسفانه این مرد این قدر در دره‌ی بی‌اخلاقی سقوط کرده بود که فقط جواب می‌داد "حالا که من شکنجه‌گرم و نه آن‌ها. پس چه خبری در تصور دردشان است، که این از حماقتان است که فکر می‌کنید فراموش کردن سنگدلی ذاتی‌تان از شما فرشته‌ای خواهد ساخت."»

به قول سعدی علیه الرحمه «مبذری پیشه گرفته بود و فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد.» بنده هم که دیدم قلب ایشان مثل آهن سخت شده و با شقاوت تمام از انجام گناه لذت می‌بردند و هیچ نصیحتی هم را نمی‌پذیردند، دیگر قطع امید کردم. حالا ببینید آن بهار غرورش گذشته و در این زمستان سرد بی‌برگ در این تابوت رو به رو دراز به دراز افتاده و قدم نمی‌تواند بردارد. عین فرعون و نمرود و بقیه طاغوت‌ها که در آتش غرور و خودپرستی خودشان خاکستر شدند.»

«پس خانواده‌ی محترمشان هم برای حفظ آبرو طردشان کرد و دوره‌ای شد که جبرپور را می‌دیدم که پیغمبر دروغین شده و با همان میل‌گردی که نزج آمیخته به خون رویش خشک شده بود آواره‌ی کوچه و خیابان پرسه می‌زند و میل‌گرد را مثل عصای جادوگران دست می‌گیرد و دوره‌گردی می‌کند. مردم هم شده برای سرگرمی گردش می‌کردند و به لاطائلاتی که می‌گفت گوش می‌کردند و با موبایل‌هایشان هم تصویر می‌گرفتند. می‌گفت که من زنجیرها را پاره کرده‌ام و راه آزاد شدن را یاد گرفته‌ام و از این مزخرفات. که اخلاقیات زندان است و شما همه کورید و باید بینا بشوید. حالا شما الان شوخی می‌گیرد و حین خوردن خرما می‌خندید ولی حقیر همان موقع هم احساس خطر کرده بودم که نکند اینی بشود که متأسفانه حالا رخ داد.»

«ببینید همشهریان الان اگر کسی یک شمشیری را به شما امانت بدهد شما باید هر وقت که خواست باز پیشش بدهید، مگر چه؟ مگر این که دیوانه شده باشد. چرا؟ چون

ممکن است به شما یا به خودش بالاخره آسیبی بزند. ولی متأسفانه وقتی این مرد لباس‌های شیک قدیمش را پوشید، دیگر از نظر سیستم با همان جبرپور پارسال پارسال فرقی نمی‌کرد و موقعی که از رئیس بانک یک حجم عظیمی از سپرده‌هایش را خواست هیچ کس سد راهش نشد. چرا؟ چون وقتی که پای پول و معامله در میان باشد همین شیطان هم بلد است چطور خودش را فرشته جلوه بدهد. بله دیگر. راست می‌گفتند. شما کورید و باید بینا بشوید.»

«من عرضم را کوتاه کنم و سریع نتیجه بگیرم که انشالله اگر اعتراضی نبود مجلس را تمام کنیم تا حضار به زندگیشان برسند و شهر از این حالت نیمه‌تعطیل کنونی در بیاید.»

«یک میکرب وقتی به یک بدن سالم برسد چه کار می‌کند؟ بله دیگر. همه می‌دانند که تمایل دارد که شیوع پیدا کند. شیاطین و نجاسات هم فطرتشان این است که پخش شوند. این مرد آلوده‌ی تک‌چشمِ دجالِ زمانه، چون که از کم شدن مغز خودش لذت می‌برد، اراده کرده بود که به این قول خودش «آزادی» را عین یک عفونت به همه جا سرایت بدهد. حالا همین مسئولانی که این‌جا آرام نشسته‌اند خودشان بیایند شهادت بدهند که بنده چقدر بهشان هشدار داده بودم که چه خطری همه‌مان را تهدید می‌کند. ولی سر تکان می‌دادند و در نهایت جواب می‌دادند که ایشان خدمت‌های زیادی کرده و حالا که مریض شده باید صبر کرد. انشالله خوب خواهند شد و متلک می‌پراندند که شما که رفیقشان بودید چرا. حالا همه‌تان شنیده‌اید که چه شد؟ خوب شدند؟ این آقای که هنوز بعضی‌ها به چشم یک شهید و یک قربانی نگاهش می‌کنند، بدتر از بدترین جانپان تاریخ رفتار کردند، که با همین پول‌های حرامی که روی هم جمع کرده بودند مزدورانی بگیرند که یک عده‌ی زیادی را با خرافات شیطانی‌شان قربانی کنند. تلاشی وسیع درست مثل همان نردبان‌هایی که طاغوت‌ها علم می‌کردند که بالا بروند تا خدا را نعوذبالله بکشند.»

«پس با همان تکه‌های میل‌گرد سی‌وشش می‌خواستند به جان صغیر و کبیر شهرمان بیافند که به قول خودشان آزادمان کنند. یادتان نرود این ملعونی که شما قربانی یک توطئه سیاسی می‌بینیدش، در بین تیراندازی سنگین مزدورانش با ماموران انتظامی کشته شد، آن هم وقتی که می‌خواست با امکاناتش به دبیرستانی حمله کند تا به دانه دانه‌ی طفلان معصوم ما با نیاتی پلید آسیب بزند و ناقصشان کند و افلیج و دگرگونشان بگرداند، که چه؟ که آزادشان کند! سرهای بچه‌های دست‌بسته‌ی گروگانانش را تراشیده بود و جای مورد نظرش را هم برای سوراخ کردن به دقت علامت زده بود که الحمدلله به مقصود شومش نرسید و میانه‌ی راه به کوشش نیروهای ویژه تلف شد. پس دیگر چه بحثی می‌ماند؟ آیا می‌شود برای چنین فردی مقبره ساخت؟ فردا خود شما کنار چنین قاتلی در خاک آرام خواهید گرفت؟»

«ختم جلسه این قول که "خیر الامور اوسطها" از نظر بنده همان میله که بقایای قسمت نورانی و روشن شخصیت آقای جبرپور به آن چسبیده را در قبرستان خودمان دفن کنیم و حتا گرمای‌شان هم بداریم ولی این جنازه‌ی بدکردار و بدبو را در یک بیابانی که لایقش باشد گمنامانه دفن کنیم که مبادا انگیزه‌ی تحرکات خاصی شود. بگذاریم که ایشان سرمشقی باشد که چه طور یک حادثه می‌تواند به کلی ایمان کسی را از بین ببرد و درها را برای نفوذ ابلیس بگشاید.»

حالا از غاطبه‌ی نخبگان و مسئولان شهر که این‌جا حاضرند هر کس که مخالف حکم است از جا بلند شود و رای مخالف بدهد وگرنه قضیه را تمام شده تلقی کنیم و برویم.»

والسلام

که یکی از همان تازه‌واردین ژنده‌پوش انتهای حسینیه از جا بلند شد. چندتای دیگر هم پیرو او از آن طرف مجلس پا شدند و عده‌ای دیگر هم همشکل و هماهنگ با ایشان از در اصلی و در آبدارخانه داخل شدند. هنوز به حدی که باید توجه مجلس را

جمع نکرده بودند ولی شهردار کنجکاوانه سمت مجری آمد و در گوشی از او پرسید:

«این‌ها کی‌اند؟ چرا عصبانی‌اند؟»

«احتمالاً کارگرند. لابد حقوقشان عقب افتاده.»

ولی کارگر نبودند که بیشتر به کارتن‌خواب‌ها و حلبی‌آبادی‌هایی می‌خوردند که همدم روزهای آخر جبرپور بودند. وقتی تمام راه‌های خروج را بستند و اطراف را فُرُق کردند، کلاه‌های پشمی‌شان را از سر کردند تا سرهای طاس زخمی‌شان معلوم شود. همه با پیراهن‌های چرکی و نجس، رخسارهایی رنگ‌پریده و سرهایی با ردی از خون چون دست‌خط دعانویسان خط‌خطی‌شده که مغزشان عین جبرپور پنجره خورده بود و همه میلگرد سی و شش دست داشتند تا در حضورشان فضا ملتهب شود و وحشتی اشکار جمعیت را فرا بگیرد. پس یکیشان با لکنتی خاص داد زد:

«ارباب می‌گه وقت آزاد شدنه.»

فرشته احمدی:

داستان با سخنرانی آدم‌های مختلف در مراسم تشییع جنازه‌ی آقای جبرپور شروع می‌شود و در همان جا هم به پایان می‌رسد. خواننده از طریق سخنرانی آدم‌های مختلف در جریان داستان قرار می‌گیرد. حرف‌ها از ویژگی‌های مثبت آقای جبرپور شروع می‌شوند اما همه می‌دانیم اتفاقی افتاده که او را کاملاً دگرگون کرده؛ اتفاقی غیرطبیعی و عجیب. چند نکته داستان را از این که معنایی معین و ساده را القا کند، نجات می‌دهند: اگر جبرپور بعد آن اتفاق نمی‌گفت: «آزاد شدم» و اگر رفقای پایان عمر او کارتن‌خواب‌ها و آدم‌های طرد شده نبودند و اگر سخنران‌ها حین توضیح بدطینتی‌های جبرپور، بدطینتی خود را بروز نمی‌دادند، داستان ساده و پیش‌پا افتاده بود به خصوص با پایان‌بندی حضور عوامل جبرپور در مراسم که شبیه پایان‌بندی فیلم‌های ترسناک است تبدیل می‌شد به داستانی با این ساختار؛ مرد خوبی تبدیل به هیولا شده و حالا بعد مرگش کسانی که شبیه او شده‌اند، می‌خواهند همه را به هیولا تبدیل کنند، شبیه داستان‌های دراکولایی. اما نکاتی برملاکننده که در طول داستان به‌شان اشاره می‌شود، وادرامان می‌کند در سطح داستان متوقف نشویم و به امکان وجود معنایی در پشت آن

بیان‌دیشیم؛ شاید در واقع هیولاهای پنهان با راه‌حل جبریور و یارانش تبدیل به هیولاهایی آشکار می‌شوند. طنز داستان و موقعیت غیرعادی آن باعث می‌شود تا داستان آدم‌خوب‌ها در مقابل آدم‌بدها تبدیل شود به آدم‌بدها و آدم‌بدها. داستان از حیث وحدت درونمایه و انسجام، به دلیل چسبیدنش به عناصر معین و کلی، بی‌ایراد است.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: آن‌چه به عنوان تمدن یا فرهنگ و در کل همه‌ی آن‌چه بین نوع بشر و سایر موجودات تفاوت ایجاد کرده، حاصل خودآگاه است. مشاهدات علمی نشان می‌دهد بیشترین تفاوت مغز انسان و سایر پستانداران و آبزیان در بخش نوقشر یا نئوکورتکس است که عملکردهایی هم‌چون استدلال، تفکر و زبان را کنترل می‌کند. گرچه تعداد بسیار زیادی از مردمان شک ندارند همین تفاوت موجبات پیشرفت ما نسبت به سایر جانداران دیگر شده و از برخورداری آن خوشنودند اما هستند

اندیشمندانی که همین بخش را مسئول اصلی دور شدن ما از روند طبیعی و ایجاد جهانی مملو از ریاکاری و دروغ و حسد و کینه می‌دانند. مثلاً ژان ژاک روسو و سایر طبیعت‌ستایان. یعنی همه‌ی صفاتی که سایر جانداران فاقد آن هستند. داستان بازخوانی زندگی وحشت‌آور... یک امکان اساسی بشری را بررسی می‌کند. زمانی که بشر از آن بخش تمدن‌ساز خود رها گردد.

جذابیت طولی

چشمگیرترین بخش داستان همین قسمت است. این که مردی با وجود فرو رفتن میل‌گرد در سرش زنده می‌ماند اما تغییر اساسی می‌کند. دوستی البته اشاره کرده بود چون این یک مورد واقعی در اوایل قرن نوزده آمریکا است پس نمی‌تواند جزو امتیازات داستان قرار گیرد. به گمان من مهم‌ترین صفت نویسنده شکارچی بودن است. او باید جهان بیرون را مسخر داستان خود کند. وقتی چنین موردی را اکثر قریب به اتفاق خوانندگان (مگر آشنایان به تاریخ عصب‌شناسی) نمی‌دانند آوردن آن در داستان و به خصوص ایرانی کردن آن، حتماً از امتیازات داستان محسوب می‌شود.

جذابیت عرضی

نویسنده در دو صحنه از تکنیک حتم استفاده کرده است. یکی صحنه‌ی انفجار سنگ و دیگری عمل جراحی قهرمان. که البته هر دو نشئت گرفته از ایده‌ی اصلی داستان است. یعنی آن ایده‌ی اصلی چنان نیرومند است که نویسنده را در جزئیات هم مجبور به ایجاد تنش می‌کند. اما البته نویسنده در صحنه‌ی اصلی داستان که همان مراسم ختم باشد، به غیر از پایان، از این تکنیک استفاده نکرده است.

البته گاه در داستان کوتاه باید تنش را در طول صحنه یا حتی کل داستان کم کرد تا ضربه‌ی پایانی بیشترین تاثیر را بر خواننده بگذارد. مثلاً داستان «گردنبند» موپاسان یا «آخرین برگ» آهنری. البته که این داستان از آن نوع نیست و نویسنده می‌توانست از امکانات صحنه‌ی اصلی خود برای بالا بردن جذابیت بیشتر استفاده کند.

پیشانی سوراخ من

نوشته‌ی: نادر ساعی‌ور

دو سال قبل، در یک نیمه شب تابستانی، سه روز مانده به سی سالگی‌م، وقتی هیچ راه دیگری برای خلاص شدن از صدای شُرْشُر آبی که از اول شب شروع و کم‌کم تبدیل به صدای موج‌های عظیم شده بود، نیافتم، نوکِ میخِ فولادی ده سانتی را که برای نصب عکس‌های سونوگرافی "آراز"، بالای کابینت، پنهان کرده بودم، درست وسط پیشانی‌م گذاشتم و تنها با یک ضربه‌ی چکش، هفت سانتی‌متر از آن را درون سرم فرو کردم. آب جمع شده درون کاسه‌ی سرم، از اطرافِ سوراخِ میخ، به همراه کمی خونِ خالص رنگ باخته، به آرامی از میان دو ابرویم پائین آمد و درست در نوک دماغم، وقتی چاره‌ای جز سقوط نداشت، قطره قطره بر کفِ سرامیکیِ اتاق ریخت. منتظر شدم، تا آخرین قطره، بی‌جان به کف سرامیک بخورد و خالی شوم از سنگینیِ هلاک‌کننده‌ی آبی که از دو هفته پیش، درون کاسه‌ی سرم جمع شده بود و از اول شب، صدایش، مثل خوره وجودم را می‌خورد! مزه‌ی شیرینِ حسِ مطبوعی، همچون بی‌وزنی، کل وجودم را فراگرفت. نفس عمیقی کشیدم، تا حتی ذره هوایی هم که همزمان با آبِ سرم در بدنم بود، درون شش‌هایم نماند! می‌خواستم هرگونه خویشاوندی با این آب را حذف کنم. به دقت به حجم و شکلِ قطره‌ها نگاه کردم. چه شرارتِ پنهانی در درونشان خفته بود که از لمسِ عینی‌اش عاجز بودم؟ چرا مثل قطراتِ ساده‌ی آبی بودند که نقاشی، قلموی قرمزش را در آن چرخانده؟ مگر همین

قطرات آب، وقتی درون سرم بودند، چنان بیرحم و گستاخ، حضورشان را وقیحانه به رخ نمی کشیدند؟ چرا اکنون، روی سطح صافِ سرامیک، مذبوحانه تن به گرمای اتاق می دادند و ذره ذره بخار می شدند؟ مگر حرارت تن من برای نابودیشان کافی نبود؟ دوست نداشتم، لکه های ناخالصشان؛ که تن به بخار شدن نداده بودند، روی سرامیک باقی بماند. سریع با حوله های حمام؛ به جان سرامیک افتادم و به دقت، تا آخرین نم را پاک کردم. حوله ها را درون لباسشویی انداختم تا در اولین فرصت، آخرین نشانه ها از وجود آن آبِ کشنده را از بین ببرم. حالا می توانستم دوباره مسواک بزنم. می خواستم مزه ی بزاقم، با چند ساعت قبل فرق کند. لباس هایم را کندم و به آرامی زیر لحاف خزیدم. چنان که حتی روح زارا هم متوجه نشود. دلم می خواست، او را که پشت به من خوابیده بود بغل می کردم و این حس مطبوع بی آبی در کاسه ی سرم را با او تقسیم می کردم. اما زارا، بیدار که می شد، نمی توانست دوباره بخوابد و تا چند روز، از سردرد و بی خوابی گلایه می کرد. فکر کردم صبح؛ متوجه تغییر رفتارم خواهد شد. مثل همیشه توضیح خواهد خواست و من فرصت دارم، حالا که خطر از بیخ گوشم گذشته بود، همه چیز را از اول برایش تعریف کنم. از دو هفته پیش شروع می کنم. روزی که برای پیک نیک به فضای سرسبز یکی از روستاهای اطراف رفته بودیم و چشمه ی کوچکی لای سنگ ها پیدا کردیم. چه آب گوارائی داشت. خنک و سبک! اما درست با اولین جرعه ای که خوردم، جرقه ی اتفاق عجیبی در کاسه ی سرم زده شد. زارا، لیوان را تا نیمه پر کرد و به دستم داد. سعی کردم تمام آب را یک جرعه بنوشم. سرم را بیش از حد به عقب خم کردم و چند قطره از آب، در کسری از ثانیه، راه پرپیچ و خمی از حلقم تا مغزم پیمود و خنکی اش را با تمام مغزم احساس کردم. یکی دو ساعتی بعد، وقتی فرصتی دست داد و به بهانه ی دستشویی، به تنهائی ته دره رفتم، سرم را در جهت مخالف؛ به جلو خم کردم، تا آن دو سه قطره، از همان راهی که به مغزم رسیده بودند، دوباره به حلقم برگردند. اما موفق نشدم. انگار در

گودی خاصی از قسمت پائین مغزم گیر کرده بودند. روی چمن‌ها دراز کشیدم و غلط زدم تا بلکه بتوانم راه خروجی برایشان پیدا کنم. نه... نتوانستم. چمن نرمی کنار درخت تنومندی پیدا کردم و سرم را گذاشتم روی آن و سرو ته شدم. پاهایم را به درخت تکیه دادم و با دست‌هایم تعادلم را حفظ کردم. چند دقیقه روی سرم ایستادم. تمام وزن بدنم، روی سرم بود. اما بازهم اتفاقی نیفتاد. در همان حالت متوجه زارا شدم. روی بلندی ایستاده بود و به حرکات عجیب من نگاه می‌کرد. سریع روی دو پا ایستادم و لبخند زدم. نمی‌توانستم چیزی به او بگویم. حامله بود و دکتر به خاطر سن زیادش، از هرگونه تنش و اضطراب پرهیزش داده بود. پیک نیک ما، با خاطره‌ی چند قطره آب چشمه که مثل خوره به جانم افتاده بود، تمام شد. فکر کردم به مرور، آب در خون مغزم قاطی شده و در پیچ و خم رگ‌هایم، به مرور بخار می‌شود و از بین می‌رود. اما غافل از این که هیچ خونی به مخفیگاه شوم این چند قطره آب، نفوذ نمی‌کرد. از آنجا که هیچ تغییری در سیستم حیاتی بدنم احساس نمی‌کردم، کمی خیالم راحت بود. می‌توانستم با بی‌اعتنائی به حرکت موج آب، به زندگی ادامه دهم و همچون اغلب تغییرات روزمره‌ی زندگی، به آن عادت کنم. یکی دو روز، با همین سلاح، حضور مزاحم قطرات را نادیده گرفتم. تا این که باز جمعه‌ی دیگری سر رسید و نبوغ جوشنده‌ی برادر زخم گل کرد و پیشنهاد پیک نیک دیگری را، این بار در ویلای یکی از دوستانش داد. پذیرش آنی پیشنهاد او دور از ذهن نبود. ما همه برای خرید و تزئین خانه‌هایمان چه فلاکت‌ها که نکشیده بودیم و حالا چه اشتیاقی برای دور شدن از همین خانه‌ها در وجودمان زبانه می‌کشید. نمی‌توانستم مخالفت کنم. بر اساس قرار نانوشته‌ای، تا تولد بچه، در همه‌ی موارد حق با زارا بود! صبح به راه افتادیم و یکی دو ساعت بعد، روی تراس ویلا، دورهم نشسته بودیم و طبق جلسات یکی دو ماه اخیر، در مورد اسم بچه، صحبت می‌کردیم. هرکس سعی می‌کرد اسمی را که قرار بود زمانی روی بچه‌ی خودش بگذارد و به هزار دلیل نشده بود، پیشنهاد

بدهد. ته دلم به آنها می‌خندیدم. چون اسم پسر را از همان روزی که خبر حاملگی زارا را شنیده بودم انتخاب کرده بودم. نمی‌دانم از کی و چگونه نام "آراز" در بخش امن حافظه‌ی من ذخیره شده بود. شاید این همزیستی ناخودآگاهم با کلمه "آراز"، باعث شده بود تا تعلق خاطر شدیدی نسبت به آن احساس کنم. دوست برادر زنم، هندوانه‌ی بزرگی قاچ کرد و روی میز گذاشت. زارا که به شدت تحت تأثیر طعم شیرین هندوانه قرار گرفته بود، قاچ بزرگی از آن برداشت و به من داد. لب‌خندی تحویلش دادم و تکه‌ی بزرگی از آن کردم و خوردم. درست بعد از چند ثانیه، با شنیدن انعکاس صدای افتادن چند قطره روی مخفیگاه یک هفته‌ای آن قطرات فراموش شده، شوکه شدم. انگار ته چاه نشسته باشی و چند قطره روی سطح آب بچکد. انعکاس صدای هر قطره از آب هندوانه که بر روی آب راکد مغزم می‌چکد، چنان واضح بود که ناخودآگاه به اطراف نگاه کردم. نه... انگار این صدا در درون کاسه‌ی سرم خفه می‌شد و به گوش کسی نمی‌رسید. هر دقیقه، یک قطره! به بهانه‌ی دستشویی، جمع را رها کردم و در کنج باغ بزرگ ویلا، کاسه‌ی سرم را میان دو دستم گرفتم و فشار دادم. چرا؟ شاید فکر می‌کردم می‌توانم تمام سرم را بچلانم، تا آب مزاحم، قطره قطره، از چانه‌ام بچکد و رهایم کند. اما خیال خام! تنها موفق شدم از صدای چکه‌ها رها شوم. فکر کردم اگر هر جمعه، چند قطره به مخزن آب شوم ذهنم افزوده شود، تا کی می‌توانم دوام بیاورم. شاید کم کم قطرات آب از منفذهای بدنم بیرون می‌زد و به طور طبیعی، چشم‌ها و گوش‌ها و سوراخ‌های بینی اولین آنها خواهند بود! تجسم این وضعیت مشمئزکننده بود. خوشبختانه هیچ دردی احساس نمی‌کردم. فقط صدای آب، با هر تکانی که می‌خوردم، وجود تهدیدآمیزش را به رخ می‌کشید. فکر کردم یک عکس ام‌ار‌آی می‌تواند به شناخت هویت دشمن کمک کند. اما فردای بازگشتان از ویلا، چنان درگیر کارهای روزمره شدم، که مشکل سرم، در اولویت‌های چندم قرار گرفت. شاید هم سکوت مرموزش، باعث شد تا چند

روزی فراموشش کنم. تا این که یک هفته بعد، با رسیدن جمعه‌ای دیگر، دوباره وحشتِ صدای آب، هجوم آورد. این بار نوبت باجناقم بود. او که نمی‌خواست نمک‌گیر برادر زنش شود، ویلای یکی از دوستانش را قرض گرفته بود. صبح، با اشرافِ مطلق به این که هر قطره آب، چه به صورت مستقیم و چه پنهان در مواد غذایی، می‌تواند دوباره اژدهای درون سرم را بیدار کند، به همراه زنم و بقیه‌ی فامیل، به ویلای دوست باجناقم رفتیم. به خاطر علایق زارا و البته به بهانه‌ی گرمای ظهر تابستان، تدارک آب‌دوغ دیده بودند. می‌دانستم که هر قاشق از این غذای آبکی، می‌تواند بهانه‌ای دست اژدها بدهد. گفتم که میل ندارم و ترجیح می‌دهم در باغ بین درختان قدم بزنم. تازه خطر از بیخ گوشم گذشته بود که زارا هم در کنج خلوت باغ به من پیوست. زیر درخت گیللاس نشستیم و زارا دستم را گرفت تا طبق روال این چند ماه اخیر، روی سر بچه بکشد! نمی‌دانم از کدام کتاب روانشناسی خوانده بود که جنین، بعد از چهار ماه می‌تواند ارتباطی حسی و عاطفی با والدین خود برقرار کند. این ارتباط به او آرامش می‌دهد و زایمان را آسان می‌کند. احتمالا جنین، با همین تماس ساده، چون هنوز به قواعدِ بازی آدم‌های واقعی پی نبرده، فریب می‌خورد، دلش می‌خواهد هر چه زودتر صاحبِ این دست مهربان را ببیند و با کوچکترین بهانه، تمام سعی‌اش را می‌کند، هر چه زودتر و البته راحت‌تر متولد شود. اجازه دادم تا دستم با راهنمایی دست زارا، روی شکم برآمده‌ی او لیز بخورد. ناگهان تکان کوچکی، در زیر نافِ زارا احساس کردم. زارا هیجان زده به من نگاه کرد و گفت که بچه لگد می‌زند! لبخند زدم و سعی کردم به زور هم که شده، برای لحظه‌ای تهدیدِ آبِ مغزم را فراموش کنم و حل شوم در خلسه‌ی پدر شدن! زارا را بوسیدم و بازویم را روی شانه‌اش انداختم. یعنی که می‌تواند روی من حساب کند و همچون چتری بر سر او و بچه‌امان خواهیم بود! شاید زارا فقط برای تشکر از این ابراز عشق من، گیلاسی از همان درخت، که با تفاخر، شاخه‌های پر گیلالاش را تا بالای سرمان آویزان کرده بود، چید و در دهانم

گذاشت. می‌دانستم حتی چند قطره از آب این گیلای هم می‌تواند، نقطه‌ی پایانی بر این صحنه‌ی عاشقانه باشد. اما نپذیرفتن آن هم عاقبت دیگری نداشت! زارا نگاه منتظرش را به دهانم دوخته بود. چندبار تنه‌ی چاق و لیزِ گیلای را درون دهانم چرخاندم. اگر گیلای کوچکتر بود، می‌توانستم بدون این که خراشی روی آن بیندازم؛ قورتش دهم. به امتحانش می‌ارزید. گیلای را با زبانم تا ورودی حلقم فشار دادم. به وضوح، قطر گیلای دو برابر قطر حلقم بود. اما به انعطاف حلقم امیدوار بودم. گیلای را فرو دادم و حلقم، با تمام کش و قوسی که به خودش داد، نتوانست گیلای را درون خودش بکشد. گیلای گیر کرد و من که راه نفسم بسته شده بود، به سرفه افتادم. در آن لحظه نه تدوام صحنه‌ی عاشقانه برایم اهمیتی داشت و نه رعایت خوابِ اژدهای خفته! فقط می‌خواستم نفس بکشم تا زنده بمانم. در آن حالت بی-اختیاری، گیلای در دهانم له شد و من بعد از نفسی کوتاه، تمام آن را قورت دادم تا نفس دوم را عمیق‌تر بکشم. تازه به اولین نیازِ حیاتی بدنم پاسخ داده بودم که متوجه فاجعه شدم. چون انعکاس صدای چکیدن قطراتِ آبِ گیلای در کاسه‌ی سرم پیچید. سریع به سمت دستشوئی در گوشه‌ی باغ دویدم و از زیر نگاه متعجب و پرسشگر زارا گریختم. در آئینه‌ی دستشوئی به چهره‌ی سرخ شده‌ام نگاه کردم. اشک از چشمانم سرازیر شده بود و صدا، دیوانه‌ام می‌کرد. سرم را بین دستانم گرفتم و نشستم گوشه‌ی دستشوئی و آرزو کردم گیلای، چندان پرآب نبوده باشد. چند دقیقه گذشت؟ نمی‌دانم. فقط با قطع شدن صدای چکه‌ها می‌توانستم دوباره خودم را جمع و جور کنم. صدا قطع شد و من با احتیاط از دستشوئی بیرون آمدم. فکر می‌کردم حداقل تا جمعه‌ی بعد، فرصت دارم فکری برای این بیماری بی‌سابقه بکنم. اما خیال خام بود. از همان اوایل شب، متوجه شدم کاسه‌ی سرم پر شده و احتمالا در چند روز آینده، آب از منذهای سرم بیرون خواهد زد. صبر کردم تا زارا بخوابد. به دقت، مراسم قبل از خواب را انجام دادم. بوسیدمش، بغلش کردم. وقتی مطمئن شدم عمیق خوابیده به

دستشویی رفتم. در آئینه به صورتم نگاه کردم. واقعا لپ‌هایم چاق شده بود یا دچار توهم شده بودم؟ با نوک انگشتم، روی گونه‌ام چالی انداختم. دستم را پائین آوردم. چال به آرامی پر شد و باز گونه‌ی پف کرده‌ام، کل آئینه را گرفت. کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم. نه... حق با من بود. پیشانیم بلند شده بود. حداقل دو انگشت از آخرین انگشتم تا ابروهایم فاصله بود. سرم به طرز عجیبی شروع کرده بود به بزرگ شدن. یقین داشتم که این اتفاق از اول شب شروع شده و در این دقائق آخر به اوج خود رسیده. وگرنه زارا به کوچک‌ترین تغییرات قیافه‌ی من حساس بود. اگر این افزایش حجم محسوس سرم تا صبح ادامه پیدا می‌کرد، امکان نداشت زنده بمانم. نیمه شب، سرم می‌ترکید و زارای حامله، باید تکه‌های مغزم را چسبیده به در و دیوار اتاق خواب، جمع می‌کرد. باید فکری می‌کردم و بالاخره آخرین و عملی‌ترین راه را انتخاب کردم. با میخ، سرم را سوراخ کردم و برای همیشه از دست آب شوم و شیطانی سرم خلاص شدم.



درست یک سال از فرو رفتن میخ در سرم می‌گذشت و سه روز به تولد سی و یک سالگی‌م مانده بود. زارا نمی‌خواست من با این وضع، پشتِ کیکِ تولد بنشینم. فکر می‌کرد بیماری من حاد است و درمانش، اولویت اول زندگیمان! یک سال قبل، به بهانه‌ی حاملگی زارا، جشنی برگزار نکردیم. از وقتی میخ در سرم گیر کرده بود، کمتر در جمع حاضر می‌شدم و به لطفِ کلاه پشمی‌ام، توانسته بودم، حضور میخ را از انظار پنهان کنم. قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بودم. یک سال تمام، تابستان و زمستان، وقتی از خانه بیرون می‌زدم، کلاه بر سرم بود. کمی قیافه‌ی منگول به من داده بود. کسانی هم که هر روز با آنها مراوده داشتم، با این قیافه‌ی تازه‌ام کنار آمده بودند. گاه به گاه که با دوستان یا همکاران جدیدی آشنا می‌شدم، باید یکی از چند دلیلی که

کلمه به کلمه‌اش را حفظ کرده بودم؛ بسته به روحیه‌ی طرف مقابل، توضیح می‌دادم. زارا درست فردای آن شب تابستانی متوجه تغییر حالت من شد. توضیح خواست و من آسوده و به دقت، تمام اتفاقاتی را که از دو هفته قبل شروع شده بود، شرح دادم. با مکثی طولانی به من خیره شد. نه به میخ، بلکه درست به چشم‌های من خیره شده بود. فکر کردم، برای قانع کردنش، نیاز به دلیل و مدرک دارم. حوله‌ها را از لباسشوئی بیرون کشیدم و لکه‌های کم‌رنگ خون را که خشک شده بودند، نشان دادم. بازهم در سکوت به حوله‌ها و چشم‌های من نگاه کرد. کم‌کم، چشمانش پر شد. بدون این که گریه کند چند قطره اشک، به زحمت خودشان را تا پلک‌های بلندش، بالا کشیدند و ناگهان، بدون تماسی با گونه‌اش، روی سرامیک افتادند. سریع و ناخودآگاه، با همان حوله‌هایی که در دست داشتیم، اشک‌هایش را از روی سرامیک پاک کردم. بغلش کردم. بوسیدمش تا مطمئن شود، حضور میخ در سرم، هیچ تغییری در عقلانیت و احساسم ایجاد نکرده و من همان شوهر وفادار قبلی او هستم. آرام شد و مدتی بعد، مثل یک زوج معقول، نشسته بودیم راه حلی پیدا کنیم. زارا، می‌خواست به اورژانس زنگ بزند. اما مانع شدم. چون احساس دردی نداشتیم و فکر می‌کردم به تنهایی می‌توانیم از پس یک میخ ده سانتی متری برآئیم. زارا قبول نمی‌کرد که میخ در سرم گیر کرده و هر چقدر زور می‌زنم بیرون نمی‌آید. از او خواستم امتحان کند. میخ را نشان دادم و گفتم با تمام توان، زور بزند. بازهم چشم‌های زارا پر شد و آب دماغ پف کرده‌اش راه افتاد. تند رفته بودم. برای یک زن حامله سخت است، میخی از پیشانی شوهرش بیرون بکشد. زارا روی پیشنهادش پافشاری می‌کرد. وقتی به این نتیجه رسیدم که نمی‌تواند با حضور میخ بر پیشانی‌م کنار بیاید، پذیرفتم به دکتر سبحانی، زنگ بزنم و از او کمک بگیرم. هنوز گوشی را از کفی جدا نکرده بودم که زارا جیغ کشید. کیسه‌ی آبش پاره شده بود و مایع غلیظی تا روی زانوهایش راه باز کرده بود. سریع به دکترش زنگ زدم. قرار شد او را به بیمارستان ببرم و بستری کنم تا دکتر

هم خودش را برساند. کلاهی سرم گذاشتم و تا ابروهایم پائین کشیدم و زیر بازوی زارا رفتم. غافل از این که این کلاه قرار است یک سال تمام، در تمام محافل عمومی روی سرم بماند. بچه که متولد شد، زارا میخ را فراموش کرد. دو سه روز به هیجانات و شب بیداری‌ها و دوندگی‌های تولد "آراز" گذشت و من در تمام این مدت، میخ را زیر کلاه مخفی کردم و در برابر پرسش‌های اطرافیان، جواب‌های نبوغ آمیزی دادم. به دکتر زارا گفتم سینوزیت دارم و دکترم گفته مدتی باید پیشانیم زیر کلاه بماند. به فامیل گفتم نذر کرده‌ام اگر پسرم سالم به دنیا بیاید، یک سال تمام کلاهی سرم بگذارم و پیشانیم را از همه مخفی کنم. تنها برای زارا، حضور کلاه موجه بود. با نگاهی اظهار همدردی می‌کرد و به اشاره‌ی من، از افشای رازمان منصرف می‌شد.

در اولین فرصتی که بعد از چند روز شلوغ، بالاخره در منزل تنها شدیم، زارا به حضور میخ اشاره کرد و مصرانه از من خواست تا پیگیر حضور ناخواسته‌ی این مهمان فلزی شوم. اعتراف کردم که به وضع موجود عادت کرده‌ام و می‌توانم باقی عمر را بدون مشکل زندگی کنم. اما زارا مشکل داشت! قول دادم به دیدن دکتر سبحانی بروم. اما نرفتم و با مهارتی که در دروغ گفتن پیدا کرده بودم، گفتم که دکتر سبحانی معتقد است نمی‌توان به میخ دست زد. تنها داروی موثر، زمان است که باید بگذرد و میخ زنگ بزند و خود به خود بیفتد. از آن روز، هر صبح زارا به امید افتادن میخ از خواب برمی‌خواست و اولین سوالش این بود:

"هنوز هم تو سرتَه؟!"

حتی نیمه شب‌ها، وقتی فکر می‌کرد من خوابم، آهسته به میخ دست می‌زد تا شاید شاد و خوشحال بیدارم کند و خبر شل شدن میخ را بدهد. اما هر شب، افسرده‌تر از قبل، دوباره دراز می‌کشید و به سقف تاریک اتاق چشم می‌دوخت. خواهانش در

مورد افسردگی بعد از زایمان می‌گفتند و این که باید زارا را بیشتر دریابیم! اما من بهتر از همه می‌دانستم که زارا نگران چیست و اتفاقاً حضور آراز، کمک می‌کرد تا او بیشتر افسرده نشود. البته لحظه‌های خوشی هم داشتیم. بهترین لحظاتم زمانی بود که سرم را می‌گذاشتم روی سینه‌ی نوزاد آراز و بوی شیر تازه‌ی مادرش را با ولع به ریه‌هایم می‌فرستادم. چه لذتی داشت! آراز با دستان کوچکش، ته میخ را می‌گرفت و من آرام سرم را بالا می‌آوردم. آراز ول نمی‌کرد و از میخ آویزان می‌ماند. وقتی برمی‌خواستم تصویر فرزند نوزادم که با دو دست از میخ سرم آویزان بود، حس خوبی به من می‌داد. آرام سرم را تکان می‌دادم و آراز، درست جلوی چشمانم، با قهقهه‌ها نوزادانه‌اش، تاب می‌خورد. آن قدر منتظر می‌ماندم تا دستان کوچکش از توان بیفتند و میخ را رها کند. او را در هوا می‌گرفتم. آراز می‌خندید و دنیا را به من می‌داد! این دلخوشی بی‌نظیر، چند ماه بعد با حضور بی‌موقع زارا در اتاق، و دیدن آراز آویزان از میخ، تمام شد. به نظر او این اولین نشانه‌ی بارزی بود که میخ، کار خودش را کرده و به مغز من ضربه زده! سعی کردم رفتارم را بیشتر کنترل کنم. گاهی چنان اغراق می‌کردم که باز باعث نگرانی زارا می‌شدم. برای کم کردن فشار بچه‌داری، جای بچه را عوض می‌کردم و سعی می‌کردم چسب پوشک را به دقت و محکم ببندم تا ذره‌ای از گوِه آراز بیرون نزنند. از آنجا که پوشک‌ها کیفیت بدی داشتند و من نمی‌خواستم زارا فکر کند آن قدر مریض شده‌ام که از پس بستن پوشک هم برنمی‌آیم، مجبور شدم برای چسباندن بندهای پوشک، از چسب‌های قوی استفاده کنم. پوست آراز به چسب‌ها حساسیت داد و دور کمر او تاول زد. زارا گیج شده بود. دکترها هم درست تشخیص نمی‌دادند و هرکدام به نوعی ما را به دکتر دیگری پاس می‌دادند. یکی می‌گفت بچه، عرق سوز شده، دیگری می‌گفت، آلرژی دارد! با وجود این که علت اصلی را می‌دانستم، لب باز نکردم تا زارا را بیشتر نگران نکنم. در یک مورد خطرناک، که از چسب زیادی استفاده کرده بودم، پوشک به تن آراز چسبید و من که نمی‌خواستم زارا متوجه این موضوع

شود، مجبور شدم با یک حرکت تند پوشک را از تن او جدا کنم. مثل وقتی که چسبی به موهای دستم می‌چسبید و برای کم شدن دردِ کندن آن، چشمانم را می‌بستم و ناگهان چسب را می‌کندم. اما نتیجه تاسف بار بود. قسمتی از پوست تاول زده‌ی آراز به همراه پوشک کنده شد و خون هنوز یکساله نشده‌اش، بیرون زد. اتفاقات مشابه دیگر، زارا را به این نتیجه رساند که حداقل برای مدتی، تحت نظارت او آراز را بغل کنم. هیچوقت، حتی یک لحظه هم اجازه نمی‌داد آراز و من تنها باشیم. دلم برای لحظه‌های تاب خوردنِ آراز از میخِ پیشانی‌م تنگ شده بود. بالاخره توانستم این دوری را تحمل کنم. نیمه شب، آراز را آرام، طوری که زارا متوجه نشود، بغل کردم و از اتاق بیرون بردم. هنوز از این شانه به آن شانه، نگذاشته بودمش که بیدار شد و آن لبخند دیوانه کننده بر لبش نشست. وقتی می‌خندید، لب‌هایش، با یک خط طولانی در عرض چهره‌اش، سرش را به دو نیم می‌کرد. محکم بغلش کردم و دانه‌های عرقِ صورتش، به پوستِ گردنم نشست. اوایل تابستان بود و هوا به شدت، گرمایش را به رخ می‌کشید. سریع لباس پوشیدم و آهسته به همراه آراز از خانه بیرون زدم. مطمئن بودم هوای پارک بهتر است و آراز لذت می‌برد. پارک خلوت بود. حتی نگهبان هم، چراغِ اتاقکش را خاموش کرده بود و تخت خوابیده بود. چراغ‌های رنگارنگ، نیمه شبِ تابستانیِ پارک را رویایی کرده بودند. آراز را روی چمن‌ها گذاشتم. لباس‌هایش را کندم. حتی پوشکش را! لختِ مادرزاد، روی چمن‌های خنک، غلتاندمش. صدای خنده‌های یک ساله‌اش هنوز هم در گوشم است. شبنم‌های ریز چمن‌ها، روی تنِ لطیفش می‌نشستند و در یک لحظه، بخار می‌شدند. در پائین‌ترین نقطه، به تنه‌ی درختِ تنومندِ کنارِ استخر گیر کرد و همانجا ماند. سریع برداشتمش. با لبخندِ با نمکش، از من می‌خواست دوباره این بازی را تکرار کنم. بدم نمی‌آمد تخمِ یک شب به یاد ماندنی در ذهنِ یک ساله‌اش بکارم. این بار بیشتر بالاتر بردم تا بیشتر لذت ببرد. درست روی بلندترین نقطه‌ی شیب، گذاشتمش. چشمانش برق می‌

زد. زل زده بود به میخ. خم شدم. ته میخ را در دستان کوچکش گرفت. خواستم بلندش کنم. میخ را رها کرد. او از غلتیدن روی چمن‌های خنک بیشتر خوشش می‌آمد. بوسیدمش و هلش دادم. به سرعت می‌غلطید و صدای قهقهه‌هایش در پارک پیچیده بود. حتما همین صدا زارا را بیدار کرده بود. او را در همان لباس خواب، تا پارک کشیده بود و حالا درست روبروی من ایستاده بود و در مورد آراز می‌پرسید. صدای افتادن آراز در آب استخر را نشنیده بود. فکر کردم در این شب گرم، چه حالی می‌کند آراز با آبِ خنکِ استخر! به او نگفتم آراز در استخر شنا می‌کند. چنان خشمگین و عصبی بود که می‌دانستم اگر آراز را به او بدهم، امکان ندارد دوباره اجازه بدهد، پسر را ببینم. شاید از من جدا می‌شد و آراز را هم با خودش می‌برد. من یک روز هم بدون آراز نمی‌توانستم زندگی کنم. نه آن شب و نه در این یک سال گذشته، به هیچ کس نگفتم که آراز در استخرِ پارک، منتظر من است.

✱

✱

✱

باید اول لباس‌هایم را از انبار برمی‌داشتم. با این لباس‌های فرم، به راحتی شناسائی می‌شوم. برای طراحی این نقشه از تجربیات تمام کسانی که در این یک سال فرار کرده‌اند استفاده کرده‌ام. دیوار ضلع غربی، به خاطر مجاورتش با خیابان اصلی و کوتاه بودن، فریبنده، اما خطرناک است. چون دوربین نگهبانی، درست همانجا تنظیم شده. دیوار شمالی هم با این که به نظر می‌رسد به خاطر کوه‌های پشت آن، جای امنی است، اما پوسیدن در اینجا هزار مرتبه از افتادن به تله‌ی دهاتی‌های روستای پشتِ دیوار شمالی، بهتر است. یاشار را که سه ماه پیش فرار کرده بود، دو هفته بدون اطلاع، در روستا نگه داشته و کلی کار از او کشیده بودند. دست آخر هم، کت بسته تحویلش داده بودند. یاشار می‌گفت، به شانه‌هایش گاو آهن (که احتمالا با نبوغ روستائی آن را تبدیل به مرد آهن کرده بودند!) بسته و مجبورش کرده بودند زمین را

شخم بزند. دو روز چرخ آسیاب را گردانده بود. حتی برای شستن قالی‌های منزل کدخدا، مجبور شده بود تا شب، توی آب سرد رودخانه، قالی بسابد و هزار بار، تخت خواب گرم و نرمش را در اینجا آرزو کند. در حالی که در تمام این مدت، نگهبانی با ترکه‌ای در دست بالای سرش بوده! بهترین راه، خروج از درب نگهبانی بود. مثل همه‌ی ملاقات‌کننده‌ها که بعد از ملاقات، راحت و بی‌دردسر، اینجا را ترک می‌کنند. با یک تفاوت جزئی! باید ده متر مانده به اتاق نگهبانی، مثل مار سینه خیز از کنار دیوار می‌لغزیدی و سریع، درست از کنار دیوار، تا ده متر که از دید دوربین خارج می‌شدی، سینه خیز می‌رفتی! در حقیقت، راه فرار از فرط سادگی به فکر کسی نرسیده بود! اگر می‌دانستم به همین راحتی می‌توانم فرار کنم، شاید این یک سال را منتظر نمی‌ماندم. شاید هم یک سال باید طول می‌کشید تا ذره ذره دلتنگیم برای آراز، همچون آب رودخانه، پشت سد جمع می‌شد و درست امشب، بالاخره سد می‌شکست و من تصمیم می‌گرفتم به هر قیمتی شده فرار کنم و خودم را به آراز که یک سال تمام در استخر پارک، منتظرمانده بود برسانم. وقتی مطمئن شدم که دیگر دست کسی به من نمی‌رسد، از تاریکی و خلوت نیمه شب کوچه استفاده کردم و لباس‌هایم را عوض کردم. خوشبختانه کلاه پشیم هنوز بین لباس‌هایم بود. کلاه را تا پیشانیم کشیدم، تا بعد از یکسال که میخ بیش‌رمانه خودش را نمایش می‌داد، دوباره مخفی شود. شهر تغییر چندانی نکرده بود. برای رسیدن به پارک، باید از سمت شرقی شهر، به سمت غربی‌ترین نقطه می‌رفتم. زمان داشتم و مطمئن بودم که تا صبح کسی متوجه غیبت من نخواهد شد. تصمیم داشتم بعد از پیدا کردن آراز، باهم از این شهر برویم. یاشار آدرس شهری را داده بود که آدم‌هائی چون من، در آنجا زندگی می‌کردند. بر پیشانی اغلب مردمش، میخی وجود دارد و همه کاملاً عادی با این مسئله برخورد می‌کنند. حالا که شهرم مرا نمی‌خواست، من هم مجبور نبودم تا آخر عمرم، زندانی آن باشم. فقط به خاطر این که دوست ندارند مردی با میخی بر پیشانی

دوروبرشان باشد، به خودشان اجازه می‌دهند، زندانیم کنند. مگر من یا میخ من، چه مشکلی برایشان ایجاد کرده‌ایم؟ این سوالات بی‌پاسخ، یکسال مثل خوره مغزم را خورده بود و حالا زمان طولانی بین شرق و غرب شهر را کوتاه می‌کرد. پارک خلوت بود و باز نگهبان، چراغ اتاقل را خاموش کرده و خوابیده بود. آرام وارد استخر پارک شدم. آب تا کمرم بالا آمد. کمی طول کشید تا گوشه کنار استخر را خوب بگردم و بالاخره توانستم آراز را که همچون ماهی زیر آب شنا می‌کرد پیدا کنم. چقدر بزرگ شده بود! چقدر خوب شنا می‌کرد و مهم‌تر از همه، چه مدت طولانی می‌توانست نفسش را حبس کند! این طبیعت توسست پسر! اجبار باعث می‌شود یاد بگیری، تغییر کنی، بپذیری و عادت کنی! دستانم را زیر آب بردم و روبرویش گشودم. شناکان آمد و درست روبرویم ایستاد. زل زده بود به دستهایم. چقدر احمق بودم! چرا باید آراز بتواند فقط از طریق دستهایم در زیر آب، آن هم بعد از یکسال، شناسائیم کند؟ این انتظار بیهوده‌ای بود. سرم را هم داخل آب فرو بردم و چشم در چشمش دوختم. بازهم تعجب و کمی ترس در نگاهش موج می‌زد. زندگی زیر آب باعث شده بود کمی چشمانش پف کند و از حلقه بیرون بزند. فکری به ذهنم خطور کرد. آراز، میخ پیشانی‌م را خیلی دوست داشت. سریع کلاه پشمی را از سرم برداشتم و طوری سرم را جلو بردم که میخ، درست در دید او باشد. با دیدن میخ، لبخند بر لبش نشست. بازهم صورتش به دو نیم شد. نمی‌توانستم صبر کنم. خیز بلندی به سمتش برداشتم و در آغوشم کشیدمش. آراز، لیز خورد و با یک تکان کوچک، خودش را از آغوشم بیرون کشید. کمی فاصله گرفت و برگشت و باز خیره خیره نگاهم کرد. او می‌خواست دنبالش بروم. می‌خواست محل زندگیش را نشانم دهد. اصلاً چرا فکر نکرده بودم که شاید آراز برای آینده فکر خوبی داشته باشد. شناکان دنبالش رفتیم. درست در عمق استخر، گوشه‌ی دیوار، به سوراخ بزرگی رسیدیم. به همراه آراز، از همین سوراخ به دنیای بزرگ و عجیبی وارد شدیم. خیلی طول نکشید که فهمیدم در عمق اقیانوس

هستیم. برای این که راحت شنا کنیم، لباس‌هایم را کندم. با این همه حیوانات عجیب و غریب که اطرافم می‌دیدم، بعید بود کسی به میخ روی پیشانی‌م حساس شود. دقت که می‌کردم، هر شناگری که از اطرافم می‌گذشت، انگار میخی از یک جای بدنش بیرون زده بود. همه سرشان را مودبانه به طرفم برمی‌گرداندند و با لبخند، متواضعانه سلام می‌کردند. معلوم بود که آراز در این یکسال توانسته ارج و قرب خوبی دست و پا کند. همه او را می‌شناختند و آراز با تکان نرمی که به سرش می‌داد، به آنها معرفی می‌کرد. بالاخره به تکه سنگ بزرگی رسیدیم که مرجان‌های زیبای اطرافش، با هر تکان نرم آب، پیچ و تاب می‌خوردند. آراز، کمی در گوشه‌ی سنگ تقلا کرد و به زیر خاک نرم فرو رفت. من هم به دنبال او، از زیر خاک گذشتم و ناگهان، با تالار عظیمی که درون سنگ کنده شده بود مواجه شدم. تالار بزرگ با همه‌ی تزئینات چشم‌نواز. پرده‌های مخمل که با حرکت آب موج برمی‌داشتند. سقف آئینه‌کاری و مهم‌تر از همه کتابخانه‌ی بزرگی در عمق تالار، که تمام دیوار را پوشانده بود. میز مطالعه‌ی چوبی قهوه‌ای رنگی، با صندلی هم‌جنس و هم‌رنگ میز، کنار کتابخانه قرار داشت. وسوسه شدم پشت میز بنشینم و تمام اتفاقاتی که در این دو سال اخیر، زندگی را از این رو به آن رو کرده بود، بنویسم. ترجیح می‌دادم تا آخر عمر، کنار این ماهی‌ها زندگی کنم که میخ پیشانی‌م را با لبخند مهربانانه‌ای می‌پذیرفتند تا این که هر روز، جهنم زندان آدم‌ها را تحمل کنم، که از پذیرفتن یک میخ بی‌آزار، عاجز بودند و این دو سال را برایم جهنم کردند. پشت میز نشستم و نوشتم.

فرشته احمدی:

دو سال از شروع ماجرای که در داستان نقل می‌شود، می‌گذرد. راوی اکنون فرصت و آرامشی یافته تا زیر آب کنار ماهی‌های مهربانی که به میخ پishانی او اهمیت نمی‌دهند، در تالار مطالعه بنشیند و کل این جریان را برایمان نقل کند. از همان سطور اول پیداست که با داستانی غیرواقع‌گرا مواجهیم و مسئله‌ی حقیقت‌مانندی جایش را به باورپذیری می‌دهد. کنار گذاشتن میخی ده سانتی برای نصب عکس‌های سونوگرافی نوزاد، در داستانی واقع‌گرا جای سوال و چون و چرا دارد اما در این داستان در کنار بقیه توضیحات راوی آن را نیز می‌پذیریم. ماجرا به ترتیب وقایع تعریف می‌شود. وقایعی ظاهراً بی‌اهمیت اما در واقع بسیار موثر در زندگی راوی. لحن خونسردانه و یکنواخت راوی ما را قانع می‌کند طرف او باشیم و حرف‌هایش را باور کنیم. اما در چنین داستان‌هایی معمولاً موضوع اصلی چیزی بسیار دور از ظاهر قضیه است. شاید تولد نوزاد و تغییر بزرگی که به زودی در زندگی راوی روی خواهد داد، اصل ماجراست و میل دوگانه راوی به داشتن و نداشتن او. زندگی پدر و پسر زیر آب در کنار موجوداتی که آنها را قضاوت نمی‌کنند و احساس خوشبختی پایان خوبی برای چنین روایتی است. ضمناً پیوند

صدای قطره‌های آب که ابتدا برای راوی بسیار آزاردهنده است با استخر و غرق شدن در آب و زندگی ابدی در آن زیر، حکایت از احساسی دوگانه و متناقض دارد شبیه احساسی که راوی در رابطه با نوزادش داشت.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: راوی داستان برای اولین بار حس می‌کند عملی که در جهان انجام داده، غیرقابل بازگشت است. چیزی به جهان افزوده که مسئولیتش با اوست؛ بچه. پس بیراه نیست که از دوران حاملگی همسرش، جمع شدن آب در سرش را حس کند. و البته که باید میخ در همان شب به دنیا آمدن بچه، پیشانی را سوراخ کند. گرچه راوی خیلی خونسرد داستانش را تعریف می‌کند اما داستان روایتگر هراس‌ها و اضطراب‌های جانکاه فردی است که مسئولیت را پس می‌زند و پس از نابود کردن نتایج عملش (کشتن بچه) در انتها نیز به خیال، به جهان غیرواقع رو می‌آورد.

از میان همه‌ی رویکردهای غیرسطحی به جهان، منفی‌بینی مفرط و فرستادن شخصیت در چاه تاریکی، آسان‌ترین و

سطحی‌ترین نوع پابان‌بندی است. البته این مسئله به اجرا ربطی ندارد. همان طور که اجرای این داستان بسیار خوب و حرفه‌ای است.

جذاییت طولی

این داستان هم مانند داستان قبلی از انرژی فراوان ایده‌ی اولیه خود در پلات برخوردار است. اما برخلاف داستان قبلی با بالا بردن سطح تنش در روند ماجرا، داستان را حرفه‌ای‌تر نگاشته.

جذاییت عرضی

نمونه‌ی خوب تکنیک «حتم» در سومین جمعه‌ی خوردن مایعات صورت می‌گیرد. ما دیگر می‌دانیم قهرمان نباید آب بخورد. نوع چیدمان صحنه طوری است که مدام تنش بالا می‌رود: قهرمان از خوردن آب‌دوغ سرباز می‌زند، به باغ می‌رود، همسرش می‌آید، گیلان درشتی به او تعارف می‌کند، آن هم از همسر باردارش که نباید جواب نه بشنود، سعی می‌کند آن را نجات دهد و قورت دهد، گیلان در گلویش گیر می‌کند و احتمال خفه شدنش می‌رود. همه‌ی این‌ها نشانگر فهم درست نویسنده از این تکنیک است.

چال

نوشته‌ی: نجمه سجادی

بالاخره پیدا شد. بعد از نمی‌دانم چند سال. برادری که آخرین تصویر به‌جای مانده از او در ذهنم، حرکت ظریف لب‌ها و ابروهایش بود که هم‌زمان به حرکت درمی‌آمدند. ابروها بالا می‌رفتند و لب‌ها غنچه می‌شدند و یک نوچ بلند از میانشان بیرون می‌آمد؛ در جواب گریه‌ی بی‌امان و التماس‌های من که می‌خواستم داخل انباری ته باغ را ببینم و او نمی‌گذاشت. حالا بعد از این همه سال چطور دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود، نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چطور شناختمش. چهره‌اش دیگر مثل قبل نبود. بزرگ شده بود؛ و شاید حتی پیر. نشسته بود روی یکی از مبل‌های تکی وسط پذیرایی و دست‌هایش را از دو طرف آویزان کرده بود و پاهایش را ریز ریز تکان می‌داد. دقت که کردم ابروهایش هنوز بالا بود و لب‌هایش همچنان غنچه. به مسخره گفتم: **این هنوز باز نشده؟**

نیشخند زد. پاهایش از حرکت ایستاد. دست‌هایش را بالا آورد و گذاشتشان رو ران‌هایش و زیر لب شروع کرد به خواندن آهنگی که همیشه با خود زمزمه می‌کرد. باران می‌بارید. باد قطرات آب را به شیشه می‌پاشید. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. در چهره‌اش دنبال آن حالت‌های حق به‌جانب می‌گشتم. همان‌ها که موقع زورگفتن به من و بقیه‌ی پسرهای کوچک‌تر از خودش پیدا می‌شدند. درست وقتی که ناگهان قد کشید و صدایش کلفت شد و دماغش چاق. دیگر هیچ‌کس حریفش نبود. فقط از پدر حساب می‌برد که او هم بیشتر اوقات در خانه نبود و می‌رفت برای سرکشی املاکش. من و بقیه بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و به هر کدام‌مان یک دستور می‌داد. گاهی مجبورم می‌کرد جوش‌های چرکی روی پیشانی و چانه‌اش را بترکانم. وقتی چرکش بیرون می‌زد چندشم می‌شد. اگر دردش

می‌آمد، هولم می‌داد عقب و توی آینه خودش فشارشان می‌داد. از دماغش بدش می‌آمد. گاهی بچه‌ها پنهانی مسخره‌اش می‌کردند اما من جرأت نمی‌کردم. با این حال دلم برایش تنگ شده بود. به خودم تلقین کردم که به لب‌هایش توجه نکنم. همین که پیدایش شده بود، کافی بود. نباید گذشته را مرور می‌کردم. نباید به عقب برمی‌گشتم. اما مگر می‌شد. آن‌طور که او غیث زده، فراموش‌شدنی نبود. به خصوص آن‌روز لعنتی که بعد از آن رفت و دیگر پیدایش نشد؛ روزی که مثل امروز سیل از آسمان می‌بارید، با رعد و برق‌هایی وحشتناک که صدایشان مثل مته توی گوش آدم فرو می‌رفت.

از روی میز پرتقال برداشت و شروع کرد به پوست‌کندن. بعد به عادت همیشه پوست‌ها را فشار داد و آبشان را مثل گردی کم‌رنگ در هوا پخش کرد. گاهی گرد را می‌پاشید توی چشم من و بقیه تا اشکمان را درآورد. یک‌بار چشم گلنار عفونت کرد. دکتر که برایش آوردند گفت ممکن بود کور شود. مادر خیلی نگران بود. حتی بیشتر از مادر گلنار. نادر برای اولین بار سکوت کرده بود. سه چهار روز توی انباری ته باغ ماند و بیرون نیامد. چند وقتی هم به کسی دستور نداد تا همه چیز عادی شد. گلنار اگر کور می‌شد، دیگر نمی‌توانست با مادرش که کر و لال بود حرف بزند. همیشه با حرکت دست و لب این کار را می‌کرد. نادر تا قبل از اینکه مادر گلنار، دخترش را با خودش به خانه ما بیاورد مدام سر به سر او می‌گذاشت. از پشت سر برایش شکلک درمی‌آورد. داد می‌کشید. ما را می‌خنداند اما خودش فقط نیش‌خند می‌زد. وقتی مادر گلنار توی آینه می‌دیدش و ناگهان برمی‌گشت، مثل مجسمه خشکش می‌زد. انگار می‌دانست کی برمی‌گردد. مادر گلنار با تعجب نگاهش می‌کرد اما هیچ‌وقت نمی‌فهمید ما به چه می‌خندیم. فقط با لب‌خند به ما نگاه می‌کرد و دوباره مشغول کارش می‌شد. تا اینکه سر و کله گلنار پیدا شد. قبل از آن پیش مادر بزرگش بود اما او که مرد، مادرش مجبور شد وقتی برای نظافت به خانه ما می‌آمد او را هم با

خودش بیآورد. بعد هم مادر زیرزمین خانه را خالی کرد تا همان‌جا ماندگار شوند. همان‌موقع‌ها بود که اخلاق نادر تغییر کرد.

منتظر بودم حرف بزند اما چیزی نمی‌گفت. سوال‌های زیادی توی سرم چرخ می‌زد ولی ترسیدم باز هم در جوابم، فقط نیشخند بزند. علت سکوتش را نمی‌فهمیدم. زیر لب آهنگ زمزمه می‌کرد و نگاهش به در و دیوار بود. بالاخره از جا بلند شد و به طرف قاب عکس‌های روی دیوار رفت. هر دو دستش را پشت کمرش گذاشته بود و آهسته دور اتاق می‌چرخید. روبه‌روی یکی از قاب‌ها ایستاد و با نیشخند گفت: **اینو خودم ازت گرفتم.**

ردیف‌مان کرده بود کنار دیوار باغ پشتی. خانه درست وسط باغ بود و دنج‌ترین جایش همان باغ پشتی بود که به بیرون راه نداشت. من و گلنار و چند تا از بچه‌های همسایه‌ها. یکی‌یکی اسم‌مان را صدا می‌کرد تا چند قدم جلوتر برویم. بعد با دوربینی که یواشکی از وسایل پدر برداشته بود، از ما عکس می‌گرفت. نمی‌دانم طرز کارش را از کجا بلد بود. مثل همیشه از همه‌چیز خبر داشت. تفنگ شکاری پدر را هم که برداشته بود می‌دانست چطور باید از آن استفاده کند. خیلی راحت گنجشک‌های سر شاخه‌ها را یکی یکی می‌انداخت و بعد با دست سرشان را می‌کند و می‌داد به ما تا پرهایشان را جدا کنیم. هیچ‌کس حق نداشت درباره کارهایش توی خانه حرفی بزند. همیشه وقتی بی‌اجازه چیزی را برمی‌داشت، می‌بردش توی انباری ته باغ. بارها دیده بودم که چیزهایی را آنجا پنهان می‌کند. با بقیه‌ای زیر بغل می‌رفت داخل انباری و دست خالی برمی‌گشت. به کسی اجازه نمی‌داد آنجا را ببیند. حتی عباس باغبان هم حق نداشت وسایل باغبانی‌اش را آنجا بگذارد. کنار دیوار انباری یک سایه‌بان درست کرده بود و می‌گفت همین‌جا بگذارشان باران نخورند. کلید انباری را انداخته بود دور گردنش و حتی توی خواب هم از خودش دور نمی‌کرد. یک‌بار یواشکی رفتم آنجا. خیال می‌کردم با پدر از خانه بیرون رفته است. داشتم با قفلش ور می‌رفتم که ناگهان سر رسید. برخلاف تصورم به جای اینکه عصبانی شود، شروع کرد

به خندیدن. آنقدر خندید که اشک توی چشم‌هایش جمع شد. هاج و واج نگاهش می‌کردم. پرسیدم: **به چی می‌خندی؟** جواب نداد و باز خندید. دوباره پرسیدم و باز خندید. کم‌کم بغضم گرفت. به خودم فشار آوردم که گریه نکنم، وگرنه اسم دخترانه رویم می‌گذاشت و بچه‌ها را مجبور می‌کرد با آن اسم صدایم کنند. اما نشد. چشم‌هایم خیس شدند. فوری با پشت دست پاکشان کردم. من گریه می‌کردم و او می‌خندید. با حرص دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم. ناگهان به طرفش حمله کردم و با مشت به شکمش کوبیدم. اما دردش نیامد. همان‌طور که می‌خندید کف دستش را روی سرم گذاشت:

- برو بچه!

- دیگر نمی‌توانستم درست حرکت کنم. داد زدم: **می‌خوام برم اون تو! می‌خوام**

برم تو انباری!

بی‌آنکه زور زیادی بزنند از جا بلندم کرد و با خودش به سمت خانه برد.

آن‌روز هم بعد از اینکه عکس‌ها را گرفتم، به ما دستور داد برگردیم به سمت ساختمان و خودش با دوربین رفت داخل انباری. نفهمیدم عکس‌ها را چطور و کی ظاهر کرد. خودم انگار هیچ‌وقت آن عکس را ندیده بودم. بلند شدم. با دقت به عکس نگاه کردم. هرچه فکر کردم یادم نیامد قبل از آن، عکس را دیده باشم. چند قدم جلوتر از بقیه بچه‌ها، دست به سینه ایستاده و روبه دوربین شکلک درآورده بودم. پشت سرم در گوشه‌ی عکس نیمی از صورت گلنار پیدا بود. داشت می‌خندید.

برگشتم و نگاهش کردم. قدش بلندتر از من بود. خیلی بیشتر از قبل. گفتم: **تا حالا این**

عکس رو ندیده بودم.

بدون مکث نیشخند زد. گفت: **تو خیلی چیزا رو ندیدی.**

گفتم: مثلاً چی؟

راه افتاد و دور اتاق چرخ زد. دوباره پرسیدم: مثلاً چی؟

باز جواب نداد. دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. با حرص گفتم: هیچی نداری بگی!

- دارم!

- چی داری؟

نشست روی میل و پاهایش را گذاشت روی میز. از توی جیبش سیگار درآورد و بدون اینکه روشن کند، گذاشت گوشه‌ی لبش.

- هیچ وقت نفهمیدی با گلنار چه کار کردم!

گلنار که به خانه‌مان آمد اخلاق نادر از این‌رو به آن‌رو شد. دیگر ادای مادرش را در نمی‌آورد. حتی دیگر اجازه نمی‌داد کارهای نادر را انجام دهد. در عوض ما را مجبور می‌کرد لباس‌های گلی‌اش را بشوریم. حتی مجبورمان می‌کرد کارهای گلنار را انجام دهیم. او را روی یک صندلی توی حیاط می‌نشاند تا نوبتی موهای طلایی‌رنگش را شانه بزنیم. بعد دستور می‌داد به او تعظیم کنیم و دستش را ببوسیم. می‌گفت چون دختر است باید این کار را بکنیم. اما من می‌دانستم می‌خواهد ماجرای آبِ پرتقال را از دل گلنار دربیاورد. گلنار هیچ واکنشی نشان نمی‌داد و ساکت می‌نشست، اما وقتی زیرچشمی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم گاهی که نادر حواسش نیست یواشکی می‌خندد. به خصوص وقتی من برایش شکلک درمی‌آوردم. وقتی می‌خندیدم گونه‌هایم چال می‌افتاد. یک‌بار دست گذاشت روی صورتم و

گفت: چرا مال من این طوری نمی‌شه؟

گفتم: باید از ته دل بخندی. خنده‌ی الکی فایده نداره

خندید. بعد گفت: زیاد خنده‌ام نمی‌آد. چه‌طوری از ته دل بخندم؟

قلقلکش دادم. افتاد روی زمین و دلش را گرفت و آنقدر خندید که صدایش قطع شد. با تعجب نگاهش کردم. واقعاً صورتش چال افتاد! وقتی بلند شد گفت: مَث تو شدم؟

گفتم: آره، عین خودم!

دست گذاشت روی صورتش و گفت: چه فایده، خودم که ندیدم

رفتم برایش آینه آوردم و دادم دستش. دوباره قلقلکش دادم. اما آینه از دستش می‌افتاد و نمی‌توانست خودش را ببیند. آن روز که نادر ردیف‌مان کرده بود کنار دیوار و داشت عکس می‌گرفت، یواشکی در گوشم گفت: قلقلکم بده

گفتم: نمی‌شه. می‌بینه

خودش را مظلوم کرد و گفت: خواهش می‌کنم! یه ذره

نادر داشت با دوربین ور می‌رفت و زیر لب آواز می‌خواند. دست گذاشتم به پهلوی و قلقلکش دادم. همان موقع نادر سرش را بالا آورد و با اخم نگاه‌مان کرد. دست مرا ندید و نفهمید گلنار به چی می‌خندد ولی صدایش کرد و اولین نفر از او عکس گرفت. خودش موهایش را درست کرد و گفت: عکس تو از همه خوشگل‌تر می‌شه. چون تو از همه خوشگل‌تری.

بعد هم خم شد و بوسش کرد. قبل از اینکه گلنار به خانه مان بیاید، گاهی به زور ماها را می بوسید اما بعد، فقط گلنار را بوس می کرد.

بعد از گلنار مرا صدا کرد. طبق دستوری که از قبل داده بود باید پنج قدم جلو می رفتم و دست به سینه می ایستادم و برای دوربین شکلک درمی آوردم. لب هایم را محکم به هم می فشردم تا خنده ام نگیرد. اگر می خندیدم نوک انگشتش را به سمت چاله می گرفت. آن وقت باید مثل دفعه قبل که دست به وسایلش زده بودم، تنبه می شدم و بی چون و چرا یک ساعت تمام توی چاله دراز می کشیدم. بچه ها هم از بالا، کرم و مورچه و سوسک رویم می انداختند. خودش تنهایی چاله را کنده بود. زیر تنها درخت انار وسط باغ. هیچ وقت نفهمیدیم کی، ولی یک روز صبح همه را جمع کرد دور چاله و گفت: **سریچی کنید باید برید اون تو!**

چاله از قد همه ما به اندازه مچ دست تا آرنجش بلندتر بود. اما خودش که داخل می رفت از شانه به بالا بیرون می ماند. معمولاً رویش را با شاخه و برگ می پوشاند. شکوفه های نارس انار هم با کوچک ترین بادی رویش را قرمز می کردند. تهدید کرده بود که کسی حق ندارد درباره چاله حرفی بزند.

سیگارش را آتش زد و دست هایش را از دو طرف مبل آویزان کرد. سیگار کشیدنش را ندیده بودم. خیره نگاهش می کردم و او بی تفاوت سرش را تکیه داده بود به مبل و دود را فوت می کرد رو به سقف. بعد خودش سکوت را شکست و گفت: **برات مهم نیست؟ اصلاً تا حالا بهش فکر کرده بودی؟**

فکر کرده بودم. همان موقع همه ی فکر و ذکرم شده بود. اما یادم نمی آمد بعدش چه شد. بعد از آن روز که من و گلنار را با هم دید. وسط های باغ نشاندۀ بودم روی پاهایم و

داشتم موهایش را نوازش می‌کردم. نور آفتاب از لابه‌لای درخت‌ها افتاده بود روی موهایش و رنگ‌شان را روشن‌تر کرده بود. مثل طلا می‌درخشیدند. دستم را می‌بردم زیر موها و پخش‌شان می‌کردم توی هوا. گلنار می‌خندید اما حواسش به آینه توی دستش بود. به خودش نگاه می‌کرد و می‌گفت: **چال افتاد... چال افتاد... نگاه کن!**

نور از آینه منعکس می‌شد توی چشم‌هایم اما توجه نمی‌کردم. دوست نداشتم از جایش تکان بخورد. گفتم: **مادرم میگه اسم تو یعنی شکوفه انار. می دونستی؟**

حواسش به من نبود. خیره شده بود به آینه و می‌خندید. سرم را بردم جلو تا ببوسمش اما لب‌هام خشک شده بود. آب گلویم را نمی‌توانستم قورت بدهم. ناگهان صدای خش‌خش برگ‌ها آمد. برگشتم و دیدم دارد نگاهمان می‌کند. یک دستش به درخت بود و دست دیگرش را مشت کرده بود.

گلنار از روی پایم بلند شد. آینه روی زمین افتاد. چند قدم از من دور شد و بعد پا به فرار گذاشت. من هم بدون مکث در جهت مخالف او به سمت خانه دویدم. نادر هم دوید. اول به سمت من آمد اما ناگهان مسیرش را عوض کرد و رفت دنبال گلنار. به پله‌های ساختمان که رسیدم خبری از هیچ کدام‌شان نبود. نفس‌زنان بالای پله‌ها ایستادم و به حیاط و باغ نگاه کردم. گوش تیز کردم تا شاید صدایی از گلنار بیاید اما همه جا ساکت‌تر از همیشه بود. با این حال می‌ترسیدم هر لحظه از لابه‌لای درخت‌ها بیرون بیاید. رفتم توی خانه و تا شب از کنار مادر جنب نخوردم. یک چشمم به در بود و یک چشمم به مادر که داشت به مادر گلنار کمک می‌کرد پرده‌های پذیرایی را آویزان کنند. با گوله کاموای قرمز رنگی که یک سرش به بافتنی مادر وصل بود، وسط پذیرایی بازی می‌کردم و آماده بودم هر وقت از در وارد شد به طرف مادر بدوم. اما نیامد و من نفهمیدم کی همان‌جا روی زمین خوابم برد.

صبح که بیدار شدم توی تختم بودم. با احتیاط از جا بلند شدم. دیگر مثل روز قبل نمی‌ترسیدم اما هنوز جرأت نداشتم از اتاق بیرون بروم. پاورچین تا پشت در رفتم. آهسته در را باز کردم و سرم را بیرون بردم. در اتاقش بسته بود. بیرون آمدم و از مارپیچ پله‌ها پایین رفتم. مادر گلنار آینه کنسول را گردگیری می‌کرد و مادر بافتنی می‌بافت. آفتاب رسیده بود تا وسط پذیرایی. مادر که مرا دید لبخند زد.

نشستم پشت میز. چند دقیقه بعد مادر گلنار با سینی صبحانه آمد. وقتی می‌پیدشان روی میز خیره شده بودم به صورتش. انگار گلنار بزرگ شده باشد. لبخند زد. یک لحظه به فکرم رسید با ایما و اشاره سراغگلنار را بگیرم؛ نگرفتم.

بعد از صبحانه دوباره شروع کردم به بازی. توی خانه می‌چرخیدم و گاهی از پنجره به باغ نگاه می‌کردم. چندبار خواستم از مادر درباره نادر بیرسم اما این کار را هم نکردم. انگار ترجیح می‌دادم ندانم کجاست. فقط نگران گلنار بودم. صبح‌ها چند ساعت بعد از مادرش از خواب بلند می‌شد و بیشتر اوقات می‌آمد بالا پیش ما. ولی آن روز خبری نبود.

کم‌کم جرأت کردم از خانه بروم بیرون. اول از پنجره، حیاط و باغ را دید زدم و بعد با احتیاط بیرون رفتم. خورشید ناگهان زیر ابرها رفت و روی درخت‌ها سایه افتاد. مادر گلنار توی آشپزخانه غذا می‌پخت. پله‌های زیرزمین را که از کف حیاط، کنج دیوار ساختمان پایین می‌رفت، دو تا یکی کردم و در زدم. بدون اینکه منتظر جواب شوم، دست گذاشتم دو طرف صورتم و پیشانی‌ام را چسباندم به شیشه. چیز زیادی معلوم نبود. زیرزمین پنجره‌های کوچکی داشت و کم‌نور بود. چندبار آرام صدایش کردم. اما صدای خودم را که شنیدم، ناگهان ترس روز قبل دوباره سراغم آمد. گلویم خشک شد و پاهایم به لرزش افتاد. حس کردم چیزی توی لباسم وول می‌خورد. از روی لباس خودم را خاراندم اما فایده‌ای نداشت. هرچایم را می‌خاراندم جای دیگری می‌خارید. انگار کرمی با سرعت روی پوستم بالا و

پایین می‌رفت. برگشتم بالا. دو دل بودم به طرف باغ بروم یا نه. همان‌موقع سروکله‌ی عباس پیدا شد. دست خالی بود و حتماً می‌رفت که وسایلش را از کنار دیوار انباری بردارد. خواستم دنبالش بروم که دیدم بیل و قیچی باغبانی‌اش را به درختی تکیه داده است. بعد هم برشان داشت و از راهی که آمده بود برگشت. به اجبار راه افتادم سمت باغ. قبلش خم شدم و سنگ کوچکی از روی زمین برداشتم و گذاشتم توی جیب شلوارم. با اینکه هوا کاملاً روشن بود اما ابرهای توی آسمان ترسناکی شب‌های باغ را یادم می‌آورد. باز هم پاهایم شروع کرد به لرزیدن. یک لحظه خواستم برگردم اما دلم برای گلنار سوخت. سنگ را از جیبم درآوردم و توی مشت‌م محکم فشار دادم. با اینکه نمی‌دانستم چه فایده‌ای برایم دارد اما انگار اعتماد به نفسم را بالا می‌برد. وقتی به جایی که همیشه با گلنار قرار می‌گذاشتم رسیدم بغضم گرفتم. دلم برایش تنگ شده بود. دیگر مطمئن شدم از نادر متنفرم. صدای رعدوبرق در باغ پیچید. نورش را ندیدم اما بلافاصله چند قطره آب روی دست و صورتم افتاد. گلنار از باران خوشش می‌آمد. سنگ را روی زمین انداختم و با حرص یک تکه چوب ضخیم برداشتم و با سرعت بیشتری به سمت انباری ته باغ رفتم. پاهایم را روی زمین می‌کوبیدم. دیگر مهم نبود که بی‌سروصدا جلو بروم. بالاخره رسیدم و نفس‌زنان روبه‌روی در انباری ایستادم. چوب را بالا آوردم و با دو دست محکم نگه داشتم. اول خواستم با صدای بلند نادر را صدا کنم اما پشیمان شدم و بی‌صدا به در انباری نزدیک شدم. به چند قدمی‌اش که رسیدم ناگهان در باز شد. نادر عصبانی و با چشم‌های قرمز روبه‌رویم ظاهر شد. به هم زل زدیم. نه او حرفی زد و نه من. اما چوب را که دستم دید بیشتر اخم کرد. به خودم جرأت دادم و گفتم: **گلنار کجاست؟**

ابروی راستش را بالا انداخت و پشت دستش را کشید به بینی‌اش. جواب نداد و فقط نگاه کرد. آنقدر که احساس کردم رفته‌رفته اخمش محو شد. ولی مطمئن بودم نقشه‌ای توی سرش دارد.

پرسیدم: چه کارش کردی؟

خم شد روی میز و خاکستر سیگارش را تکاند روی پوست پرتقال. هر چه می کشید تمام نمی شد.

به حالت قبلش که برگشت گفت: اول تو بگو؟ نگفتی تا حالا بهش فکر کرده بودی یا نه؟ اصلاً کجا بودی این همه مدت؟

– من؟! من کجا بودم؟

دوباره چند قطره آب افتاد روی صورتم. بوی بدی به مشام می رسید که انگار از انباری بیرون می آمد. نمی دانستم بوی چیست اما حالم را بد کرد. هر لحظه ممکن بود بالا بیاورم. با دست راست دماغم را گرفتم و با دست چپ چوب را محکم نگه داشتم. مثل مجسمه سر جایش ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. همین انگار جرأت را بیشتر کرد. گفتم: **اگه نگی به مادر می گم!**

نیشخند زد. از همان نیشخندهای مخصوص خودش. اما باز هم حرکتی نکرد. رفتارش عجیب شده بود. رنگ و رویش پریده بود و دیگر آن جذبه‌ی همیشگی را نداشت. سرم را خم کردم و خواستم پشت سرش را ببینم اما ناگهان از جا پرید و با لگد چوب توی دستم را چند متر دورتر پرتاب کرد. بعد هم بازویم را گرفت و محکم فشار داد: **گیرت آوردم!**

نفسم بالا نمی آمد. میج دستم از درد ذق ذق می کرد. لگدش انگشت‌های دستم را بی حس کرده بود. صورتش را جلو آورد و به چشم‌هایم خیره شد. نفسش بوی بدی می داد. دوباره حالم داشت به هم می خورد. ناخودآگاه زانویم را بالا آوردم و کوبیدم به بیضه‌اش.

درجا ولم کرد. خم شده بود و با دو دست جلوییش را گرفته بود. عقب عقب رفته و افتام روی زمین. به خودش می‌پیچید. از کار خودم خوشم آمد. اما می‌دانستم هر لحظه ممکن است بلند شود. بلند شدم و دویدم به طرف خانه. در همان حال داد می‌زدم: **گلنار! گلنار!**

آنقدر تند دویدم که وسط‌های باغ نفسم بند آمد. پشت یک درخت قایم شدم. خیس عرق بودم و ته گلویم خشک شده بود. با احتیاط پشت سرم را نگاه کردم. خبری نبود اما هم اینکه سرم را چرخاندم دیدم روبه‌رویم ایستاده است. از ترس چسبیدم به درخت. نفهمیدم چطوری و از کجا آمد که ندیدمش. هیچ اثری از درد در چهره‌اش نبود. دوباره ساق پاهایم شروع کردن به لرزیدن. راه فرار نداشتم. قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد. با خودم فکر کردم همان کار را دوباره تکرار کنم اما اگر کف دستش را روی سرم می‌گذاشت دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. تا ساختمان خانه راهی نمانده بود. فقط باید با تمام وجود می‌دویدم. سمت راست را محصور کرده بود ولی از سمت چپش راه باز بود. مکث نکردم و پا به فرار گذاشتم.

نمی‌دانم چقدر مانده بود که درخت‌ها را تمام کنم و از باغ خارج شوم که یک‌دفعه توی هوا چرخ خوردم و پرتاب شدم توی چاله! حتماً حدس زده بود. حتماً خودش هدایت‌م کرد به آن سمت. حتماً از قبل می‌دانست که چوب‌ها و شاخه‌های رویش را برداشته بود. لعنتی نقشه‌اش همین بود.

دردی که نمی‌دانم مال کدام عضو بود در تمام بدنم پیچید. پشت سرم به چیز سفتی خورد و صدایش توی گوشم پیچید. آسمان سیاه بالای سرم را از لابه‌لای شاخه درخت‌ها می‌دیدم که به تدریج محو می‌شد. دوباره چند قطره آب روی صورتم افتاد. صدای رعد و برق در باغ پیچید. حرکت آهسته‌ی چیز گرمی را پشت گردن و روی شانهام حس کردم.

انگار دوباره کرمی روی تنم می‌لولید اما نتواستم دستم را بالا بیاورم و لمسش کنم. وزنی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. خواستم فریاد بزنم، صدایم درنیامد. نفسم هم درنیامد.

آمد بالای سرم ایستاد. از آن پایین بلندتر به نظر می‌رسید. مثل سایه‌ای سیاه بود که صورت نداشت اما می‌دانستم حتماً دارد نیشخند می‌زند. منتظر بودم بیاید پایین ولی نیامد و به تدریج محو شد.

از آن روز دیگر ندیده بودمش تا حالا که بعد از مدتها آمده بود و نشسته بود روبه‌رویم. با رفتاری عجیب و قیافه‌ای کاملاً غریبه. هنوز داشت سیگار می‌کشید. همان سیگار اول بود. هرچه می‌کشید تمام نمی‌شد.

خیره شدم به صورتش و آنقدر نگاهش کردم تا بالاخره نگاهم کرد. چشم در چشم. چشم‌هایش پر از اشک بود. امکان نداشت! خنده‌ام گرفت. حتی تصور اینکه گریه کند برایم خنده‌دار بود. اما واقعا داشت این کار را می‌کرد. دانه اشک روی گونه‌اش لیز خورد.

- نباید می‌مُردی! زندگی مون از هم پاشید...

از جا بلند شدم و بلندتر خندیدم. دود سیگار لای انگشتانش صورتش را محو کرده بود. چشمم افتاد به گوله کاموای قرمز مادر که زیر پایه‌ی یکی از میل‌ها افتاده بود. با پا درش آوردم و شروع کردم به بازی. دور اتاق چرخ می‌زدم و می‌خندیدم. از گوشه چشم توی آینه کنسول پذیرایی خودم را می‌دیدم. گونه‌هام چال افتاده بود. گوله به در و دیوار می‌خورد و به سمت خودم برمی‌گشت. سر کاموا باز شده بود و دنبال گوله این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. یک بار لوستر و چند بار هم گلدان بزرگ کنج سالن را تکان داد.

- دیوونه شدی!؟

جواب نداد. کلافه از جایش بلند شد. سیگار را با دست لرزان گوشه لبش می گذاشت و برمی داشت. بی توجه به بازی ادامه دادم. همه حواسمان به هم بود ولی حرف نمی زدیم. نفس عمیقی کشید و رفت طرف پله های مارپیچ طبقه دوم. چند پله که بالا رفت ایستاد و به طرفم برگشت. مطمئن بودم می خواهد چیزی بگوید اما نگفت. با دست چشم هایش را پاک کرد و رفت. حتماً می رفت اتاقش را ببیند. نوری از بیرون لحظه ای خانه را روشن کرد. گوش هایم را تیز کردم و منتظر صدای رعد و برق شدم. آنقدر بلند بود که شیشه ها را لرزاند. از لای پرده بیرون را نگاه کردم. آسمان سیاه و تیره بود. کرم های خاکی از خاک بیرون آمده بودند و روی خاک می لولیدند. کمرم به خارش افتاد.

برگشتم سراغ توپ. از طبقه بالا صدا های گنگی می آمد. کنجکاو شدم. گوله را برداشتم و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. راهروی طبقه دوم تاریک تاریک بود اما از درز اتاق او نور اندکی بیرون می آمد. آهسته بازش کردم. اتاقش مثل همیشه نبود. تمام وسایل تغییر کرده بودند. چیزهایی آنجا بود که تا آن روز ندیده بودم. تخت دو نفره ی بزرگی کنار پنجره قرار داشت. اتاق با نور اندک آباژور کنار تخت از تاریکی درآمده بود و فقط یک گلدان و چند قاب عکس کوچک روی عسلی دیده می شد.

- نادر..... بیداری؟
- آره....
- چی شده؟
- هیچی
- سیگار می کشی نصفه شب!
- آره
- ناراحتی؟
- نه عزیزم
- تو فقط وقتی ناراحتی از اینکارا می کنی

- آره ناراحتتم

- از چی؟

- نمی دونم. ببخشید بیدارت کردم

- چی شده؟

- خواب بد دیدم

- چه خوابی؟

مهم نیست گلی... تموم شد. تو بخواب.

فرشته احمدی:

راوی داستان چال مُرده. این را در پایان می‌فهمیم و وقتی فهمیدیم بنا را بر این می‌گذاریم که بقیه اتفاقات باید با این نوع پایان هماهنگ باشند. روح برادر کوچک‌تر برگشته و برادر بزرگ‌تر، نادر را توصیف می‌کند، خاطرات بچگی را تعریف می‌کند تا برسد به اتفاقی که باعث مرگ او شد. نادر در زمان حال داستان، سیگار می‌کشد و آشفته است. به نظر می‌رسد ویژگی‌های گذشته را ندارد. چهره‌اش جدی است. در رفت و برگشت به گذشته و حال همه چیز منطقی به نظر می‌رسد. حتی وقتی نادر پله‌ها را بالا می‌رود روای او را دنبال می‌کند تا بتواند بدون تغییر زاویه‌ی دید از لای در اتاق مکالمه‌ی نادر و همسرش را بشنود. نادر می‌گوید خواب بدی دیده. اما ما باور نمی‌کنیم که خواب بوده زیرا برادر کوچک‌تر، راوی داستان است و هنوز هم دارد او را نظاره می‌کند پس روح او واقعا آمده تا به نادر و گلنار، دختری که راوی در کودکی دوست داشته و اکنون همسر نادر است، سر بزند. اما چرا حالا؟ چه اتفاقی افتاده که بعد از چند سال پیدایش شده؟ به نظر نمی‌رسد نادر تازه ازدواج کرده باشد که اگر اینطور بود شاید دلیل مناسبی پیدا می‌شد برای ظهور روح برادر کوچک‌تر. با این حال داستان با

شخصیت‌پردازی بسیار خوب نادر و برادر کوچک‌تر و ساختن فضای باغ و خانه، موفق شده حال و هوای داستان‌های وهمناک را به خوبی ایجاد کند.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: داستان در وضعیتی تعریف می‌شود که از آن به وضعیت‌های نخستین یاد می‌شود. برادری به دلیل حسادت، برادرش را می‌کشد. قابیل بالاخره طاقت نمی‌آورد و هابیل را می‌کشد و چال می‌کند. در این جا چال گونه‌ی معشوق (که شکوفه‌ی انار نام دارد)، پیوند می‌خورد به فعل چال کردن در کنار درخت انار.

به رغم هوشمندی نویسنده در بهره‌گیری از این مضمون، برداشت جدید یا بازگرداندن تمرکز عدسی بر سبب اصلی ماجرا (با توجه که ماجرا را هابیل تعریف می‌کند) دیده نمی‌شود. یعنی این که این داستان را هابیل تعریف می‌کند، چه چیزی بر داستان اصلی اسطوره‌ای (بدیهی ست منظور در حوزه‌ی مضمون) اضافه کرده است.

جذابیت طولی

نویسنده فنر روایت را تا ته می‌فشارد تا جذابیت طولی فقط در آخرین لحظات داستان رخ بنماید. تا پایان داستان به نظر می‌رسد ایده‌ی اصلی آن چنان جذابیتی ندارد اما وقتی متوجه می‌شویم داستان را هابیل مرده روایت می‌کند، ناگهان تغییری بزرگ در داستان رخ می‌نماید. تازه اگر گمان کنیم اتفاقاً راوی هابیل نیست بلکه قابیل است (با این تعبیر که تمام داستان خواب نادر باشد) جذابیت باز دوچندان می‌شود.

جذابیت عرضی

نویسنده تقریباً در هیچ صحنه‌ی داستان از تکنیک حتم استفاده نمی‌کند.

در خیال بر درختی میوه می دهد

نوشته ی : فرهاد بابایی

امروز برای بار اول است که شب جمعه با بابا و نادیا نرفته‌ام بهشت زهرا. دایی ساسان قرار است بیاید و با هم فیلم کوتاهی را که ساخته‌ام، تماشا کنیم. تماس گرفته و گفته که دیرتر از ساعتی که قرار گذاشته بودیم، می‌آید. کتاب رومن به روایت پولانسکی را می‌خوانم. قسمتی که پولانسکی دارد صحنه‌ی شنیدن خبر قتل زنش را تعریف می‌کند وقتی توی یک هتل در لندن بوده و تهیه‌کننده‌اش اول گوشی را برداشته... صدای باز شدن در می‌آید و تعارف و خداحافظی بابا با یکی از همسایه. اول نادیا می‌آید و پشت سرش بابا. بابا کیسه‌ی پرتقال‌هایی را که احتمالاً این بار هم از بساط کنار جاده‌ی بهشت‌زهرا خریده، می‌گذارد روی میز آشپزخانه و می‌آید جلو شومینه می‌ایستد. زانوهاش را خم می‌کند و انگار که توی دروازه ایستاده، منتظر شوت پنالتی است زل می‌زند به آتش و کف دست‌هایش را نزدیک شومینه می‌گیرد. نادیا دسته‌گل مریم را که حتماً از گل‌فروشی‌های بهشت‌زهرا خریده می‌گذارد توی گلدان سفالی روی میز نهارخوری و می‌گوید:

«فرزین، بگو کی رو دیدیم اونجا؟»

«سر خاک مامان؟»

«نه. توی محوطه‌ی بهشت‌زهرا. دم یه گل‌فروشی.»

«نمی‌دونم. روح دیدی؟»

«نه! دوست دایی جون ساسان رو دیدیم. آقا سهراب رو یادته؟»

یادم می‌آید. چهره‌اش و مخصوصاً آن ماه گرفتگی روی گردنش از
بچگی یادم مانده است. می‌گویم:

«من یادمه. تو ولی نباید یادت بیاد. از کجا شناختیش؟»

«وا! خب منم دیده بودمش.»

بابا می‌گوید:

«من شناختمش. تا چشمم خورد بهش، اسمش یادم اومد، یه کم پیر
شده بود و شکسته بود. موهای سفید نبود وقتی که رفت.»

نادیا می‌گوید:

«تازه از سوئد برگشته بود. اومده بود سر خاک یکی از دوستاش که
کشته بودنش.»

«یادمه دایی می‌گفت سال هفتاد و هفت یه بار گرفتنش بعدم که
آزادش کردن، رفت سوئد.»

بابا می‌گوید:

«خیلی پیر شده بود بیچاره.»

یاد حرف دایی ساسان می‌افتم که وقتی از دانشگاه اخراج شد، بهم گفت
وقتی نگذارند کارت را انجام بدهی، پیر می‌شوی و با مردن هیچ فرقی ندارد.
می‌گویم:

«چیز دیگه‌ای نگفت؟»

بابا می‌گوید:

«نه، چی بگه بنده خدا! زدن داغونش کردن رفت دیگه. پیر شده

بود.»

نمی‌دانم چرا بابا دائماً از پیر شدن سهراب حرف می‌زند. یاد روزهایی
می‌افتم که ده — دوازده سالم بود. صبح‌های پنجشنبه دایی ساسان من را

می برد کوه توچال. سهراب هم همراه مان می آمد. می رفتیم دم خانه اش و از آنجا سوار پیکان سبز چمنی اش می شدیم. آن قدر زود می رفتیم که طلوع خورشید را از آن بالا می توانستیم تماشا کنیم. دایی ساسان عکس می گرفت. صبحانه می خوردیم و بعد طبق معمول همیشه، دایی ساسان نی می زد و سهراب هم آواز می خواند. همیشه جای ساکت و پرتی می رفتیم. یک جایی روی تپه بود. تله کابین از بالای تپه معلوم بود. وقتی آواز می خواند، عینکش را برمی داشت. آن وقت ها فکر می کردم، عینکش را بر می دارد تا صدایش بهتر بشود. یک بار که به دایی ساسان گفتم، بدجور خندید و برای دوستش تعریف کرد. بابا شلوارش را درمی آورد و آویزان می کند به چوب لباسی. پاچه های زیرشلواری اش را از توی جورابش درمی آورد و می گوید:

«فرزین بابا! دفعه ی دیگه یکی دو تا نهال بگیریم بالا سر سنگ مادر»

بکاریم. خیلی خشکو خالیه.»

«چه جور نهالی؟»

نادیا لباسش را عوض کرده و با تاپ و شلوارک سفید می آید کنار بابا

می نشیند و می گوید:

«سرو بکاریم.»

بابا سیگارش را روشن می کند و می گوید:

«بُع! سرو که میوه نمی ده بابا. نهال میوه خوبه.»

نادیا می خندد و می گوید:

«وا، چه کارایی! درخت میوه بالا سر سنگ قبر که نمی شه.»

«چرا نمی شه بابا، درخته دیگه برا خودش. پس فردا که بار داد، مردم

میان به هوای چیدنش، یه فاتحه هم برای مادرتون می خونن.»

«آدم احساس می کنه تله گذاشتن برای فاتحه خوندن مردم.»

می‌گویم:

«تله نه، طعمه بهتره!»

بابا چپ اول من را نگاه می‌کند و بعد نادیا را. با یک دستش سیگار می‌کشد و آن یکی را نزدیک شومینه نگه داشته است. می‌لرزند. می‌گویم:

«معلوم نیست اصلاً خاک اونجا جوری باشه که درخت میوه بار بده یا نه. بعدشم باید مرتب آب داد. ما که فقط هفته‌ای یه بار می‌ریم اونجا.»

بابا می‌گوید:

«یه کاری عمو شاهپورت برای درخت بالا سر سنگ آقا جون خدا بیامرز، کرده بود، خیلی خوب بود. چند تا شیشه آب معدنی بزرگ را کجکی می‌داشت پای درخت، روی دراشونم چند تا سوراخ ریز می‌کرد. آب، کم‌کم می‌ریخت پای درخت. تا هفته‌ی بعد بسش بود. ما هم همین کارو می‌کنیم.»

نادیا می‌گوید:

«سر قبر بابا بزرگ که درخت نبود هیچ وقت. پارسال پیار سال که رفتیم هیچی نبود.»

بابا دود سیگاراش را مستقیم فوت می‌کند طرف من و می‌گوید:

«قبلاً بود. ملت ندید بدید اومدن کندنش بردن. یا این بچه مچه‌ها اون قدر تکونش دادن که خشک شد.»

می‌گویم:

«بعد از چند وقت هم که اصلاً کسی نمی‌رفت اونجا که بطری آب معدنی رو بخواد پر کنه.»

بابا سرش را پایین می‌اندازد و پک می‌زند. مامان همیشه سر نرفتن سر خاک بابا بزرگ اخم و جر بحث راه می‌نداخت. دوست نداشت با عمو شاهپور و عمه شهر بانو چشم توی چشم شود. نادیا می‌گوید:

«حالا عمو شاهپور چه درختی کاشته بود؟»

بابا می‌گوید:

«نمی‌دونم... بابا... از همین درختا که شهرداری توی خیابونا می‌کاره.

درخت معمولی بود.»

می‌گوییم:

«چه نهالی بگیریم حالا؟»

بابا به نادیا می‌گوید:

«بابا، تو بگو چه نهالی بگیریم برای مادرت؟»

نادیا من را نگاه می‌کند و ساق پایش را می‌خاراند. می‌گوید:

«گفتم که، سرو.»

بابا می‌گوید:

«سیب خوبه؟»

می‌گوییم:

«زرد یا سرخ؟»

«بُج! حالا رنگش فرقی نداره.»

نادیا می‌گوید:

«درخت سرو خوبه بابا. هم خوشگله هم معنی داره.»

بابا می‌گوید:

«چه معنی داره؟»

«یعنی آزادی.»

بابا سیگارش را خاموش می‌کند و می‌گوید:

«چه فایده داره وقتی آدم اون زیره، بابا؟ آدمیزاد تا زنده‌س باید آزاد

باشه.»

«خب درخت سیب چه فایده داره؟ واقعاً این مردم میان به هوای یه دونه سیب فاتحه بخونن؟»

فکر می‌کنم درختِ مامان چه ترکیبِ قشنگی است. بابا می‌گوید:

«مردمو نمی‌شناسی بابا؟ فقط شکم و خوردن حالیشونه. کسی به سرو و آزادی فکر نمی‌کنه.»

می‌گویم:

«درختِ سیب برای سنگ قبر آقای گرجی خوبه.»

بابا و نادى نگاهم می‌کنند. بابا سر تکان می‌دهد و روی سبیلش دست می‌کشد. نادیا با یک انگشتش روی ناخنش را می‌خاراند و می‌گوید:

«اصلاً از وقتی که این کارو کرد تا اسم سیب میاد یاد خودکشی می‌افتم.»

بابا لب و لوجه‌اش آویزان می‌شود و می‌گوید:

«عجب کاری کرد این مرد... رفت که رفت. الکی الکی.»

سرش را تکیه می‌دهد به پشتی مبل و خیره می‌شود به سقف. هنوز کسی برای تخلیه‌ی خانه‌ی گرجی نیامده است. فکر می‌کنم آن بالا توی آن سکوت و تاریکی خانه، قاب عکس گرجی و زنش برای ابد روی دیوار ماتشان برده به جلو. نگاهشان هم مثل قاب چوبی دورشان و شیشه‌ی قاب و قلاب پشت قاب شده یک جور شیء. شاهد بی‌رحمِ زندگی‌یی شده‌اند که از طبقه‌ی هفتم پرتاب شده پایین و ترکیده است. بابا می‌گوید:

«نادیا! بابا... هر جور خودت دوست داری. من دخالتی نمی‌کنم. مادرتون حرف شماها رو بیشتر دوست داشت تا حرفای من.»

زیر چشم‌هاش را می‌مالد و دستش را که برمی‌دارد یک لحظه نگاهش می‌افتد به من. مردمک‌هاش انگار له و خسته هستند. جوری که انگار بی‌صدا دارند چیزی را التماس می‌کنند. می‌گویم:

«حالا حتماً که نباید یه دونه نهال بکاریم. دو تا می‌کاریم. نهال سیب و سرو.»

به نادیا لبخند می‌زنم. با اخم و بلند می‌گوید:

«سیب نه. بدم میاد فرزین. می‌فهمی؟»

«بلی. تا مگر استخون فهمیدم گیلاس جون. اصلاً درخت گیلاس بکار.»

سرش را پایین می‌اندازد و با ناخن‌هاش بازی می‌کند. بابا می‌گوید:

«گیلاس فقط تابستونا بار می‌ده بابا... پرتقال هم خوبه‌ها! ها بابا؟»

رویش طرف نادیا است.

«درخت پرتقال که همیشه میوه نداره. فقط پاییز و زمستونه. ولی درخت سرو همیشه سوزه.»

«خب میوه نده، چه اشکالی داره؟ برگ که داره. همین که بالا سر مادرتون سر سبز باشه، خوبه. پس فردا میوه هم بده، چه بهتر.»

نادیا چپ‌چپ نگاهش می‌کند و حالت لبش جوری است که انگار بغض کرده است. می‌گویم:

«نادیا منظورش اینه که اگه مردم بخاطر پرتقال و سیب می‌خوان فاتحه بخونن، وقتی نباشه خب کسی هم نمی‌آد سر خاک مامان.»

بابا تکیه می‌دهد و پایش را می‌اندازد روی آن یکی پا و می‌گوید:

«بُع! حالا من یه چیزی گفتم. مثال زدم. بگیر بگیر داره.»

فکر می‌کنم کاش از اول این بحث و دیالوگ بابا و نادیا با گوشیم
یواشکی فیلم می‌گرفتم. یه روزی شاید دیالوگاش توی یه فیلمی به دردم
می‌خورد.

«خب پس همون پرتقال یا سیب رو می‌گیریم. درخت سرو نادیا هم
کنارش. تازه شاید بریم اونجا، خود باغبونه پیشنهاد بهتری بده.»
نادیا می‌گوید:

«مامان همیشه یه جای پر درخت دوست داشت.»
صدایش بغض دارد. بابا می‌گوید:
«الان جایی که هست، همون جوریه که دلش می‌خواست، بابا. سر سبز
و پر درخت.»

سرش را پایین است و با یک جایی روی فرش نگاه می‌کند. نادیا با
دست یه «برو بابا» بهش می‌گوید. اشکش را پاک می‌کند و می‌گوید:
«وقتی زنده بود، درخت دوست داشت. الان که براش فرقی نمی‌کنه.
زیر هزار تا درخت هم دراز کشیده باشه مگه چی می‌فهمه؟!»
دوباره اشک هاش را پاک می‌کند. هنوز صدای گریه‌اش بلند نشده است.
ادامه‌ی جریان کشته شدن شارون تیت و هتل توی لندن را می‌خونم. دو سه
خط را رد می‌کنم و می‌گویم:

«نادی، دوست دایی دیگه چیزی نگفت؟»
«نه. فقط شماره‌ش رو داد که بدم به دایی. می‌گفت تا یه مدت با ایمیل
باهاش در تماس بوده، ولی بعدش دیگه نه.»

صدای بغضش درآمده است. سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم بابا یواشکی
و زیرچشمی نادیا را نگاه می‌کند و بعد به من زل می‌زند. مردمکش سیاه و

غمگین است. انگار کاری از دستش برنمی‌آید. دوباره سیگار روشن می‌کند و می‌گوید:

«بنده خدا تا فهمید مادرت فوت کرده، خیلی جا خورد. چند بار پشت سر هم تسلیت گفت.»

پولانسکی نوشته اولین نفری که خبر را شنید تهیه‌کننده‌اش بود. اولین عکس‌العمل‌هاش را که دیدم و شنیدم فهمیدم یک اتفاق بد برای شارون افتاده است. پشت گوشی که صحبت می‌کرد من را تماشا می‌کرد. رفتم طرفش و گوشی را ازش گرفتم. می‌گویم:

«اون وقتا زمان جنگ خیلی خونه‌مون می‌اومد.»

«مادرت همه‌ی رفقای دایی ساسانتونو دوست داشت.»

نادیا می‌گوید:

«شماره ردیف و قطعه‌ی مامانو یادداشت کرد، گفت از سرِ خاکِ

دوستش حتماً می‌ره پیش مامان.»

«اسم دوستشو نگفت؟ شاید از رفقای دایی ساسان هم بوده.»

بابا می‌گوید:

«نه بابا، فقط توی حرفاش که پرسیدم، یه چیزایی از زندانی شدن و

کشتن گفت.»

وقتی خبر کشته شدن را بهم گفتند دیگر چیزی یادم نمی‌آمد. بعدها دور و بری‌ها بهم گفتند که سرم را محکم چند بار به دیوار می‌کوبیدم با زبان لهستانی پشت سر هم تکرار می‌کردم اون می‌دونست چقدر دوستش دارم. می‌دونست چقدر دوستش دارم... نادیا بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

«شاید دایی ساسان خبر داشته باشه. اون وقتا یادمه که می‌گفت چند تا

از دوستاشو گرفتن اعدام کردن.»

زنگ در بالا دوبار پشت هم صدا می‌دهد. عادت دایی ساسان است. دو زنگه است. نادیا زودتر از ما دوتا بلند می‌شود می‌دود سمت آیفون. دایی، دم در نادیا را در آغوش می‌گیرد. کلاه بافتنی سبز رنگی سرش گذاشته است. نادیا ولش نمی‌کند. دستش را انداخته دور گردنش. بابا بلند می‌شود و کمر شلوار گرمکنش را بالا می‌کشد و روی سیبل‌هاش دست می‌کشد. دایی از روی شانه‌های نادیا، ما را نگاه می‌کند و یک دستش را بالا می‌آورد. دارد می‌خندد و مثل همیشه نوک بینی‌اش از سرما قرمز و سرخ است. یک وقت‌هایی آدم از روی دوست داشتن خیلی زیاد می‌خواهد دلش برای طرف مقابلش بسوزد. هیچ ربطی هم به ترحم ندارد. انگار دلش می‌سوزد برای همه‌ی بی‌گناهی و معصومیت یک آدم. از بس خوب است. دایی می‌آید سمت ما و می‌گوید:

«دورد... حال و احوال هوشنگ خان؟ در پایین باز بود.»

«بع! حتماً کار این زن حواس پرتی. خانوم صدر. ده بار گفتم...»

با بابا دست می‌دهد و رو بوسی می‌کند. می‌روم جلو باهاش دست می‌دهم و بغلش می‌کنم. می‌گوید:

«زنده باد مرد بزرگ.»

صورتش سرد است و بوی ادکلن فلفلی و تند می‌دهد. می‌نشیند کنار من روی کاناپه. کلاهش را بر می‌دارد. یک جای موهاش سیخ شده و کجکی ایستاده است. بابا می‌گوید:

«موهاش شکسته ساسان چون... خیلی داری سفیدشون می‌کنی ها.»

دایی لبخند می‌زند و روی موهاش دست می‌کشد و می‌گوید:

«همه جامونو دیگه شکستن.»

من را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. صورتش سرخ و خندان است. نادیا می‌گوید:

«دایی جونم چای یا قهوه؟»

بلند می‌شوم و قبل از دایی می‌گویم:

«قهوه فرانسه. نه دایی؟»

«زنده باد قهوه تلخ.»

از توی آشپزخانه صدای حرف زدن بابا می‌آید. نادیا هم صحبت دوست دایی را پیش می‌کشد. توی صافی قهوه‌جوش قهوه می‌ریزم و ظرف زیرش را هم پر آب می‌کنم و می‌گذارم روی شعله. برمی‌گردم پیششان. دایی زل زده به یک جایی روی میز. نادیا می‌گوید:

«شما خبری ازش نداشتی؟»

«نه. از یک جایی به بعد ارتباطمون قطع شد.»

بابا می‌گوید:

«خیلی پیر شده بود بنده خدا. ولی من زود شناختمش.»

دایی روی موهای جو گندمی‌اش دست می‌کشد و می‌گوید:

«سهراب بیهو ول کرد و رفت. چاره‌ای هم نداشت. اگه می‌موند کار

دستش می‌دادن.»

من را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«فیلم در چه حاله؟ مونتاژش خوب شد؟»

«بلی. بهتر شد که اون بار نشد ببینیمش. یه تدوین جزیی هم دوباره

انجام دادم.»

«زنده باد. قهوه رو بخوریم بریم سر تماشاش.»

بابا می‌گوید:

«ساسان! سهراب سیاسی بود، نه؟»

«الان دیگه همه سیاسی آن، هوشنگ خان. سهراب هم سرش داغ

بود.»

نادیا می گوید:

«تازه اگر کسی نخواذ باز هم سیاسی می شه.»

گوشی اش زنگ می زند. می رود توی اتاقش. می گویم:

«یادته دایی می رفتیم توچال. آواز می خوند و شما هم نی می زدی؟»

دایی با لبخند چانه اش را بالا می آورد می گوید:

«آره... آره... دروغ که زمان خیلی سریع گذشت. رفت اون روزها.»

«همیشه قبل از طلوع خورشید اون بالا بودیم. سهراب هم عکس

می نداشت.»

بابا می گوید:

«الان بیا برو بین چی شده. اونجا. اسمشم گذاشتن بام تهران. جایی

برای آواز خوندن نمونه دیگه.»

دایی سرش را تکان تکان می دهد و هنوز لبخند روی صورتش مانده

است. بلند می شوم و می روم سراغ قهوه. دایی ساسان می گوید:

«رفتین پیش سودابه؟»

«آره، ساسان جون... هر هفته چند شاخه گل می گیریم و با بچه ها

می ریم پیشش. به بچه ها گفته ام بالا سر سنگش درخت بکاریم. خوب می شه،

نه؟»

فنجان ها را پر می کنم و با ظرف شکر برمی گردم. دایی می گوید:

«سودابه عاشق طبیعت و دارو درخت بود. دروغ که نیست و ببینه.»

نادیا از اتاقش بیرون می آید.

«به به چه بویی راه انداختی فَرَفَری!»

دایی می گوید:

«تو چه می کنی دخترک؟ دانشگاه چیزی یاد می دن؟»

نادیا می نشیند کنارش و می گوید:

«دانشگاه نگو که دلم خیلی پره. اصلاً هیچی به هیچی. همه استاداش

خوابن.»

دایی می خندد و فنجان قهوه را بر می دارد و می گوید:

«خب تو بیدار باش. کاری به اونا نداشته باش.»

«اوهوم...»

می گویم:

«نادی می خواد درخت سرو بکاره بالا سر سنگ مامان.»

بابا می گوید:

«ساسان جون تو بگو! چه درختی بکاریم؟»

نادیا می گوید:

«بابا می گه درخت میوه بکاریم. دایی اصلاً اونجا درخت میوه می ده؟ با

اون آب و هوا و خاکش.»

دایی ابروهایش را بالا می اندازد و یه قلپ قهوه می خورد و می گوید:

«خود این قضیه، موضوع پایان نامه می تونه باشه...»

می خندد و می گوید:

«حالا چرا میوه؟»

«پیشنهاد بابائش. می گه مردم میان به هوای میوه کندن، یه فاتحه هم

می خونن.»

دایی می خندد و می گوید:

«حالا اگه میوه رو کنندو، نخوندن چی؟»

پولانسکی با هواپیما برگشته آمریکا و رفته سر جریان منسون‌ها و قتل شارون توی ویلای شخصیشون. بابا مثل آدمی که تزش شکست خورده باشد و زورکی بخواهد توجیهش کند، می‌گوید:

«نه.... من گفتم بالا سرش یه خرده سرسبز و با آب و رنگ بشه. درخت که میوه بده، یه منظره خوبی درست می‌شه.»

نادیا می‌گوید:

«من که نظرم اینه، درخت سرو بکاریم.»

بابا را نگاه می‌کنم. مردمک‌هاش فرقی نکرده‌اند. دائم بی‌گناهند. بی‌دلیل. دایی یک دستش را روی شانه‌ی نادیا می‌گذارد و تکانش می‌دهد و می‌گوید:

«ز روز واقعه تابوت من ز سرو کنید.»

نادیا می‌گوید:

«ببین بابا، از قدیم این درخت برای خودش ابهتی داشته.»

می‌گویم:

«قرار شده حالا هر دو تا درخت رو بکاریم. یه سرو یه پرتقال.»

دایی می‌گوید:

«حالا چرا پرتقال؟»

بابا می‌گوید:

«سیب هم خوبه.»

دایی با خنده می‌گوید:

«موز خوبه.»

بابا یکهو بلند بلند می‌زند زیر خنده. دایی قهوه‌اش را می‌خورد و به من نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید:

«موز در دسره.»

می‌گویم:

«درخت موز که باید جای گرمسیری باشه، نه دایی؟»

«آره.... شوخی کردم، ولی برگای خیلی بزرگی داره، قشنگ دوروبرشو

پر از سایه می‌کنه.»

نادیا می‌گوید:

«دایی باید دائم آبش هم بدیم. حالا هر درختی. مگه نه؟»

دایی می‌گوید:

«آره خب. آب می‌خواد، مراقبت می‌خواد.... راستی سهراب تنها بود؟ با

کسی همراه نبود؟»

بابا را نگاه می‌کند. بابا می‌گوید:

«ما که تنها دیدیمش.»

دایی فنجان قهوه‌اش را توی سینی می‌گذارد و پاکت سیگاراش را در

می‌آورد. بابا می‌گوید:

«نادیا، بابا، برای من چای می‌ریزی؟ قهوه زیاد برای قلبم خوب

نیست.»

نادیا می‌رود دنبال چای. بابا هم سیگار روشن می‌کند. دایی برایش

فندک می‌زند. فنجان قهوه‌ام را برمی‌دارم. دایی نگاهم می‌کند و دود را از

بینی‌اش بیرون می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد. بابا می‌گوید:

«عجب نفسی می گیره این بهشت زهرا رفتن. آدمو همه جور خسته می کنه. هم رفتنش اذیت می کنه آدمو هم برگشتنش.»

دایی تکیه می دهد و می گوید:

«من نمی تونم زیاد برم. دلم نمی آد برم... یکی دو بار که رفتم، همه ی راه از خودم می پرسیدم کجا داری می ری... به خودم که جواب می دادم، دلم می خواست همونجا برگردم... خودم از دست خودم عصبانی می شدم.»
نادیا چای می آورد و جلو بابا می گذارد. دایی دو سه بار پک می زند و می گوید:

«مرسی فرزین... قهوه ی خیلی خوبی بود.»

بابا می گوید:

«ساسان جون من برم با اجازه ت یه چرتی بزنم. حالا هستی که؟!»

«آره... کار داریم با فرزین.»

بابا بلند می شود و با استکان چای و بسته سیگارش می رود توی اتاق.
نادیا می گوید:

«امروز بابا خیلی گریه کرد اونجا. از همه ی روزها که می رفتیم، امروز حالش بدتر بود.»

دایی خاکستر سیگارش را می تکاند. نادیا می گوید:

«دایی، اون قدر دوروبر مامان پر شده بود، تا چشم کار می کرد، قبرها پر شده بودن. یادته اون روز همه شون خالی بود؟!»

دایی سر تکان می دهد و سیگارش را خاموش می کند. می گویم:

«فکر کنم مرگ و میر از آمار تولد و طلاق بیشتر باشه.»

دایی می گوید:

«همیشه مرگ زورش بیشتر بوده.»

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. یک آن احساس می‌کنم دیگر چیزی از دایی ساسان نمانده است. چهره‌اش جواری شده که انگار خیلی وقت است به بن بست خورده است. به روی خودش هم نمی‌آورد. فکر می‌کنم دایی با تنهایی‌اش چکار می‌کند. هیچ زنی کنارش نیست. چرا دورش خط کلفت کشیده... روی سرش دست می‌کشد و انگشت هاش را می‌آورد تا روی چشم هاش دو دستی روی صورتش را می‌پوشاند و همان جور خم شده روی میز، آرنجش را می‌گذارد روی زانوهایش. صدای فین فین نادیا می‌آید. سرش پایین است و با نوک انگشتش، زیر چشم‌هایش را پاک می‌کند. توی خانه سکوت شده و جز صدای فش فش گاز شومینه و هودآشپزخانه که بعد از رفتن مامان همیشه روشن بود ولی بابا سیگارش را هر جایی غیر از آنجا می‌کشید، صدایی نمی‌آید. بلند می‌شوم و می‌روم توی اتاق تا لب تاپ را بیاورم برای تماشای فیلم. از اتاق که بیرون می‌آیم، می‌بینم نادیا لم داده و سرش را گذاشته روی پای دایی ساسان. گریه می‌کند و هق‌هق می‌کند. دایی تکیه داده به مبل و سیگار می‌کشد با چشم‌های خیس. از توی اتاق، صدای کبریت کشیدن بابا می‌آید. می‌نشینم کنار دایی و لب تاپ را روشن می‌کنم. نیم‌رخ دایی را تماشا می‌کنم. بینی‌اش قرمز شده و دود از دهانش بیرون می‌ریزد. از لای در اتاق، دود سیگار بابا از لابه‌لای نور آفتاب بعدازظهر مثل روحی که در حال شکل گرفتن باشد، بیرون می‌آید. نادیا با صدای نازک‌شده و ته‌گویی می‌گوید:

«باورم نمی‌شه دایی... چطوری اجازه دادم بذارش اون پایین و روش خاک بریزن...»

«.

* عنوان داستان: خطی از شعر مرده‌ها همیشه زیباترند - مجموعه شعر روبروی

هیچکس - کتابیون ریزخراتی - نشر بوتیمار

فرشته احمدی:

دایی می‌آید فیلمی را که راوی ساخته ببیند. دایی می‌ماند که فیلم را ببیند. اما فیلم اصلاً موضوع داستان نیست. موضوع داستان مرگ است. مادر تازه مرده و بهانه‌ی روایت بحث بر سر قبر اوست: بالای قبرش چه بکاریم؟ داستان با توصیف دقیق فضای خانه و آدم‌ها، تلاش می‌کند حال و هوای مناسب را ایجاد کند و احساس همذات‌پنداری خواننده را تحریک کند. روایت در رفت و برگشت بین خانه و قبرستان پیش می‌رود. مرده‌ها حضور دارند. حرفشان از دهان اهل خانه نمی‌افتد اما ظاهراً همه چیز آرام است. همه آرام‌اند. داستان به این شکل و بدون در نظر گرفتن روایت موازی پولانسکی و قتل همسرش، از این فراتر نمی‌رود. البته که می‌شود به داستان‌هایی با موضوع مرگ و اشاره‌های کم‌رنگ سیاسی همیشه چیزهایی را الصاق کرد اما خود داستان جایی برای بلندپروازی و جسارت ندارد مگر جایی که خواننده احساس می‌کند این دو روایت موازی قرار است در کنار هم روایت سومی را که ناپیداست، ایجاد کنند. قتل همسر پولانسکی به دست خانواده منسون به دلیل اعتقادات فرقه‌ای عجیب

و غریب، موضوع پر سر و صدا و بسیار جذابی بود. راوی در حد چند جمله به آن اشاره می‌کند اما... خواننده چیزی دستگیرش نمی‌شود. موضوع فقط اشتراک این دو روایت در رابطه با مردن همسر است؟ به هر حال روایت شارون تیت می‌توانست داستان را از حد ایجاد حال و هوا بالاتر ببرد و پایان‌بندی را از نظر فرمی معنادارتر کند.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: همیشه مرگ زورش بیشتر بوده. سرتاسر داستان مرثیه‌ای است در باب مام وطن. مادر مرده است. وطن؛ وطنی که خیال شخصیت‌های داستان دوست داشته‌اند آن باشد، نه اینی که هست. و زندگان با یادش و در نهایت بحث بر سر گذاردن کدام یادگار بر مزارش، شیون خاموش می‌کنند.

دقت کنید که صحنه‌ی واقعی و مکانی که داستان در آن می‌گذرد پذیرایی خانه است اما قبرستان شهر حضور زنده‌تری دارد. حتی مردمان یکدیگر را از پس سال‌ها، بر سر چهارراه‌ها

یا مغازه‌ها یا پارک‌ها یا ورزشگاه‌ها نمی‌بینند. پررفت و آمدترین مکان شهر قبرستان است. آبادترین.

جذابیت طولی

داستان، مبتنی بر فهم ما از سبک مینی‌مالیسم، خود را به عمد از جذابیت طولی دور کرده تا به زندگی نزدیک شود. گرچه واقعا این توهم داستان‌نویسی ما از داستان‌های همینگوی و کارور و چپور و لاهیری ست. هستند بسیاری از داستان‌های این بزرگان که ایده‌ی اولیه‌ی درخشانی دارند. از آدمکش‌های همینگوی (دو آدمکش برای قتل مردی وارد شهری شده‌اند) بگیرید تا کلیسای جامع کارور (مرد کوری برای ملاقات قهرمان به خانه‌ی او می‌آید) و مترجم دردهای لاهیری (فردی شغلش در مطب دکتر ترجمه‌ی حرف‌های متقابل مریض‌ها دکترهاست).

جذابیت عرضی

اگر داستان‌های مینی‌مالیستی گاه خود را محروم از جذابیت طولی می‌کنند اما حتما جذابیت عرضی و تکنیک حتم را به خدمت می‌گیرند. کافی است هر کدام از آن‌ها را دست

بگیرید تا ببینید که چگونه با دیالوگ، توصیف، واقعه و... تنش را مدام بالا می‌برند. امتحان درستی این حرف را با خواندن معروف‌ترین این داستان‌ها، «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» شروع کنید.

اما داستان در خیال بر درختی میوه می‌دهد، به رغم پاکی احساس‌ها و سلامت رود جاری لحظاته‌ش، به سبب استفاده نکردن از این تکنیک (مانند بسیاری از داستان‌های مشابه وطنی) نتوانسته جان جنین داستان را ارتقاء دهد و بر جان خواننده نقش دیرین زند.

رزم آفتاب پرست‌ها

نوشته‌ی: علی محمدی کاشانی

تقدیم به مادر ملکه تمام اسپری‌های پرتقالی دنیا

تقدیم به پدرم پادشاه تمام دردهای دنیا

آن شب تشنج کردم. افتادم وسط پیاده‌رو و بدنم شروع کرد به لرزیدن. نه به این سادگی، با رکابی بودم و بچه گریه سیاه پیچیده در لباس‌هایم، در دستم. بعد از رفتن بابا همه چیز به هم ریخت. بدون خداحافظی در را رویش بستم. قلبم اقیانوسی بود و گردابی وسطش می‌چرخید. گردابی سیاه. همه چیز را می‌بلعید. هر چه قرص داشتم، T بالا انداختم. همین باعث شد که بیافتم و تنم مثل چی بلرزد. اگر می‌دیدید حتما می‌گفتید: « بیچاره می‌میره » بعد خوابم برد. خواب دیدم که بابا با کت و شلوار، شمشیر به دست برایم رجز می‌خواند یا اسپری به دست طبقه بالا لی لی می‌کرد و می‌خواند: « پسرمو پیدا کردم، پیدا کردم پیدا کردم .. » توی تخت بیمارستان از خواب بیدار شدم.

حالا که می‌خواهم ماجرای آن شب و تشنجم را برایتان تعریف کنم، سه چهار سالی از آن گذشته. پس توقع نداشته باشید همه چیز را جز به جز برایتان تعریف کنم. خودم هم دوست ندارم عین واقعیت را بگویم. اصلا برای شما چه فرقی می‌کند؟

اگر آن شب قبل از اینکه بابا بی‌خبر بیاید اصفهان، قرص‌ها را نمی‌خوردم، عمرا تشنج نمی‌کردم. صبح آن روز به جای دانشگاه، اصفهان را دنبال قرص زیرورو کردم. پیدا کردنش توی شهر غریب بعد از کارگری معدن سخت‌ترین کار دنیاست. از شهر خودمان چند ورقی خریده بودم. شب قبلش توی اتوبوس اصفهان، خواستم چندتایی

بالا بیاندازم-شب، جاده، دید زدن دختری خواب با دهان باز و موهای ژولیده و قرص. زیباست _قرص‌ها نبودند. کیفم را کف اتوبوس خالی کردم. مسافرها بیدار می‌شدند و توی تاریکی دنبال صدا می‌گشتند. ده هزار بار گشتم. کمک راننده برایم آب آورد. گفتم «نمی‌خوام» گفت «چرا گریه میکنی. گفتم «به تو ربطی نداره». بالاخره بعد از ظهر یکی از متصدیان داروخانه در جواب لحن و صورت معصومانهام « آقا ترا... ترامد.. اسمش یادم نیست، برای مامانم» -جواب مثبت داد. تمام شد. تا خانه دویدم. نئشگی از جایی شروع می‌شود: که مدام دست را توی جیب بکنی و از صدای ترق و ترق بسته قرص، تنت از خوشی بلرزد. دم در خانه بچه گریه‌ی سیاهی کنار جوب نشسته بود و گردنش را با آدم‌ها می‌چرخاند. فکر کردم: «شاید دنبال باباش می‌گرده» رفتم سمتش. دو زانو نشستم و دستم را به سمتش بردم، تنبل‌وار بلند شد و آن طرف‌تر نشست. با چشم‌های قهوه‌ایش با تعجب نگاهم کرد. به درخت چنار جلوی در نگاه کردم. برگ‌هایش سرسختانه به شاخه چسبیده بودند. توی پیاده‌رو هم برگ خشکی نریخته بود.

تا رسیدم، ولو شدم جلوی بخاری. چه کسی توی آن گرگ و میش که وزنه‌ی پانصد کیلویی روی قلب است، قرص می‌خورد؟ اتاق مثل استخری با تاریکی پر می‌شد و من کفِ آن، نور نارنجی سیگار را مثل نی‌ای از سطح تاریکی بیرون داده بودم. نفس می‌کشیدم. خیلی کیف می‌داد. ته سیگارها را روی موکت ایستاده به خط می‌کردم. استاد این کارم. با خاکستر رویشان شبیه سربازها خبردار، جلویم می‌ایستادند. منتظر فرمان حمله. فکر کردم کاش تنها نبودم، کاش الان توی خوابگاه با آن پسر، آهنگ مخصوصمان را گوش می‌کردیم. اولین بار با او قرص خوردم. ترم اول. یادم نیست چه شد که این پیشنهاد را داد. که آمد جلو و گفت: «بریم نئشه بازی؟» اصلاً از این کارها نمی‌کرد. شاید پنجشنبه بعد از ظهرها که قرص می‌خوردیم فقط من کنارش

توی خوابگاه می‌ماندم. سال اولی‌ها تقی به توقی، خانه پیش مامانشان بودند. جز ما. هرکس قرص می‌خورد آن یکی می‌رفت توی بالکن. نمی‌توانست جلوی کسی قرص بخورد. حتی از فکر اینکه قرص بجهد توی گلو و تلخیش گه بزند به همه چیز، حالت تهوع می‌گرفت. روی تخت هامان دراز می‌کشیدیم و حتی برای روشن کردن چراغ از جایمان تکان نمی‌خوردیم. اوایل من حرف می‌زدم و او خیره به سقف، گوش می‌کرد. چند بار هوس کردم از بابا و قل‌قلیش بگویم. نگفتم. تا حالا به هیچ کس نگفتم. حتی با مامان حرفش را نزدیم. او خیلی کم حرف بود. چیزی در موردش نمی‌دانستم. یکبار پرسیدم چرا خانه نمی‌رود، گفت «خیلی تخمیه» اواسط ترم، او آن آهنگ را پیدا کرد و بعد از ظهرهای پنجشنبه ده هزار بار توی اتاق تکرار می‌شد. با صدای گیتار برقی، از پنجره گنبد دانشگاه را می‌دیدم که تاریکی، طرح‌های اسلیمی آبیش را مثل ماکارونی بالا می‌کشد. کرخت بودیم. انگار روی تکه چوبی وسط اقیانوس باشیم و با موج‌های کوتاه جا به جا شویم. بدون هیچ تکان خوردنی، نه نگران افتادن توی آب باشیم و نه مسیر و نجات یافتن، فقط حواسمان به آسمان باشد. سیگار به دست خواب می‌رفتیم، چرت مرغوب. سنگینی پلک‌هایمان وقتی باز می‌شد که سیگار به فیلتر می‌رسید، دست را می‌سوزاند و گیج فکر می‌کردیم «کی روشنش کردم؟» وقتی آهنگ می‌خواند: «open your heart I,m coming home» یک جوری می‌شدم، دلم می‌خواست حرف بزنم. از او و آهنگش تعریف کنم. اما وقتی سرم را به سمتش می‌چرخاندم، او با همیشه‌اش فرق داشت. صورت لاغرش در آن تاریکی متورم به نظر می‌رسید و پلک‌هایش، خیره به سقفش، آنقدر باز شده بودند که انگار به زور توی کاسه سر فرو رفته‌اند. آخر ترم دعوایمان شد. گفت من قرص‌هایش را دزدادم. دروغ می‌گفت. مشکل فردای قرص خوردن بود، وقتی در حالت عادی از روی همدیگر خجالت می‌کشیدیم. حالمان از هم به هم می‌خورد. دماغ کجش را شکستیم. از خوابگاه اخراج شدم. و بابا آن خانه‌ی نحس را برایم گرفت.

نور نارنجی چراغ برق که پشت پرده روشن شد، شروع کردم. قرص‌ها را درمی‌آوردم و کف دستم نگاهشان می‌کردم. علم به کجا رسیده! این همه تفاوت فقط با یک گردالی سفید. نسل بعدی چطور نشئه می‌شوند؟ تمرکزی؟ تلویزیون را روشن کردم و صدایش را بستم. نورش توی اتاق رنگ به رنگ می‌شد و سایه می‌ساخت. شعله‌های آبی بخاری دورم سرخپوستی بالا و پایین می‌رفتند و می‌رقصیدند. قرص اول، آب، تلخی ته گلو، قرص دوم... قرص‌ها با آب سیل سفید آتشی می‌شدند که همه چیز را خاکستر می‌کرد. همینش خوب است. خاکستر که بماند نگران از دست دادن نیستی. آرامش می‌ماند. قرص چهارم پایین رفت و صدای بیب زنگ بلند شد.

از همان لحظه اول می‌دانستم پشت آن زنگ کوتاه و مقتطع، اتفاق وحشتناکی ایستاده. اما همه چیز را به تعویق انداختم «صابخانه است، برای بوی سیگار آمده.» از پشت بخاری اسپری را برداشتم. شب قبلش وقت آمدن، مامان را دیدم که اسپری را توی کیفم می‌چپاند: «صابخونه زنگ زده به بابات از بوی سیگار شکایت کرده، ما که حریف نشدیم نکشی، بابا گفت اینو برات بزارم.» عمرا بابا از این کارها نمی‌کرد. می‌خواست مطمئن شود در اولین فرصت پرتش نمی‌کنم وسط خیابان. توی راه‌پله ایستادم و سعی کردم تکنیک اسپری زنی مامان را اجرا کنم. مامان با کمر بند مشکی اسپری زدن، طوری که بو ساعت‌ها می‌ماند. اسپری به دست مثل رقصنده‌های باله، با سرعتی که برای بدن چاقش عجیب بود، نیم‌چرخ می‌زد و پیس! فوت کوزه گریش جایست که: در حرکت کمی موج به دستش می‌دهد. حتی می‌تواند زیر لب غر هم بزند. اسپری را گذاشتم سر جایش. باز صدای زنگ. در حالت عادی آیفون را بر می‌داشتم و چند تا بار صابخانه می‌کردم اما آن لحظه می‌خواستم بگویم «شرمنده» خاصیت قرص است. همه را درک می‌کنی. صدای بمی جواب داد: «باز کن»

بابا همیشه همین طور حرف می‌زند. کوتاه. انگار مرس می‌فرستد. «بابا؟» دوباره گفت: «باز کن» فکرهای احمقانه توی مغزم می‌آمد «از دانشگاه زنگ زدن و گفتن امروز نیامده؟» بابا تا چهار طبقه ساختمان را بالا بیاید، قرص‌ها و ته سیگارهای را ریختم توی کیفم و گذاشتم توی حمام. خانه چیزی برای تمیز کردن نداشت. با موکت قهوه‌ای مثل بیابانی بود با دو تپه: تلویزیون و میز عسلی زیرش، بخاری. از نظر بابا من آدم بی‌لیاقتی هستم که هر چه بخرد را بالاخره نابود می‌کنم. در این زمینه واقعا بدشانسم. اما با این طرز فکرش مشکلی نداشتم. دوست دارم ال سی دی و گوشی اپل و... داشته باشم، اما به نداشتنشان عادت کرده بودم. یک ضربه به در. کلید مهتابی را هر چه زدم، روشن نشد. در را باز کردم. بابا بود: با همان کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی، دماغ عقابی کج و چروک‌های صورت هرگز نخندیده‌اش، سفیدی کدر چشم‌ها و خط‌های قرمز دائمی که به قرنی‌های قهوه‌ای می‌رسید. «سلام» خواستم دستم را جلو ببرم، سر تکان داد. بی‌خیال شدم.

بابا از کنار بخاری رد شد. با باد قدم‌هایش ته سیگارها تیر خوردند و خاکسترشان پاشید رو موکت. غافلگیر شدیم. باید سلام نظامی می‌دادم. بابا گردن کشید توی آشپزخانه. دور اتاق چرخید، از روی بالشت و ملافه گذشت. به تلویزیون روشن نگاه کرد و کنارش، زیر مهتابی ایستاد و کلیدش را زد.

«استارت نداره؟ توی تاریکی می‌بینی؟»

باز به تلویزیون نگاه کرد.

«دیروز درست بود.»

راستش را گفتم.

«استارتش کو؟»

«نمی دونم»

جوری نگاه کرد، که حس می‌کردم اگر آن لحظه در آینه خودم را ببینم یک سندروم دانی خواهم دید. شاید در آن نور کم این طور نشان می‌داد: خط‌های دورچشم و کنار ابروهای دائم‌ال‌اخمش، گودتر از همیشه بودند. چهل و شش هفت سال بیشتر نداشت. چشم‌هایش خیس به نظر می‌رسید. کتش را آرام درآورد و گذاشت روی زمین. دهانش باز شد «چرا...» سکوت. دست روی صورتش کشیده شد. سر پایین رفت، بالا آمد. دهان باز، بسته، آب دهان فرو رفت. دست‌ها صورت را پوشاند، گریه کرد. به دیوار تکیه داد و همان طور که پایین می‌آمد و تا روی زانو بنشیند، زوزه می‌کشید. با آن صدای بم خیلی مسخره بود. اوووووو نفس می‌گرفت اووو. صدای خرد شدن دریاچه‌ی قلبش را می‌شنیدم.

ما سال‌ها با هم جنگیدیم. نه از آن بی‌مزه‌های رستم و سهرابی. اگر ماجرای رستم و سهراب برای ما پیش می‌آمد، وقتی بابا روی تنه‌ام خم می‌شد تا بازوبند را ببیند، خنجرم را در می‌آوردم و می‌زدم وسط قلبش. اما دلم به حالش سوخت. وقتی مثل پسرپچه‌ی کتک خورده‌ای، زانو در بغل، شانه‌هایش تکان می‌خورد و زمزمه می‌کرد «چرا؟» معلوم است حالم بد می‌شود. شاید به خاطر قرص‌ها بود. سیل سفید توی شکمم لگد می‌زد، معده‌ام نبض داشت. بابا با پرچم سفید آمده بود.

جنگ را من شروع کردم. سیزده سالگی. صبح توی سرویس مدرسه احساس کردم لباسیم بوی طبقه‌ی بالا و بابا را می‌دهد. بویی که توی دماغ گردالی‌های سیاه سنگینی می‌شد و می‌چسبید به پره‌هایش. زنگ تفریح، یکی از بچه‌ها گفت: «تریاک می‌کشی، تریاک...» کتکش زدم. حسابی. وقتی جلوی دفتر مدیر منتظر تنبیه بودم،

به معتادهای لاغر و سبزه توی تلویزیون که خیلی نامردند فکر می‌کردم - تا آن سن حق بازی کردن توی کوچه با بچه‌ها را نداشتم، مامان می‌گفت خرابم می‌کنند و با چیزهایی مثل مدرسه غیرانتفاعی باید هم فکرم پاستوریزه‌وار باشد - به دم و دستگاه عجیب قل قل بابا که توی طبقه بالا از ما قایمش می‌کرد. اکثر خانه‌های شهر ما دو طبقه است. بابا طبقه‌ی بالا، من و مامان پایین. یا برعکس. انگار الاکلنگ بازی می‌کردیم. بیشتر وقت‌ها وقتی بابا می‌آمد خانه، مامان انگار به خودش هشدار می‌داد، زمزمه می‌کرد: «بابات حالش خرابه» واقعا هم خراب بود. بچه‌تر که بودم فکر می‌کردم موجودی توی صورت بابا، پشت دماغش، نفوذ کرده و با سیمی لب‌ها و ابروهایش را کنترل می‌کند تا نخندد و هیچ کس هم از آن خبر ندارد. بابا غذا هم با ما نمی‌خورد، مامان مغز استخوان‌ها را می‌گذاشت توی بشقاب بابا و من توی راه پله‌ها تا بالا، تند تند چندتایشان را می‌خوردم، سینی غذا را پشت در سفید می‌گذاشتم، یک ضربه به در و فرار. دوست نداشتم دلیل حال خراب بابا را بدانم، فقط می‌خواستم همان بالا بماند. وقتی با «حال خراب» می‌آمد زیرزمین، روال طبیعی به هم می‌خورد، انگار مهمان آمده باشد و مجبور به آبروداری باشیم. آن روز به محض رسیدن به خانه، مستقیم رفتم بالا، روبه‌روی شیشه‌های مشجر مستطیلی در سفید ایستادم. یک ضربه به در. بوی تریاک، بوی لباسم، از درزهای در خودشان را بیرون می‌کشیدند. در باز شد و تنه‌ی بابا از پشتش بیرون آمد. لشکر بوی تریاک حمله‌ور شد. از زیر پلک‌های افتاده‌اش خط سفید باریکی از چشم‌ها را می‌دیدم. گفتم «پول دارین؟ واسه اردو می‌خوام» چیزی نگفت. در را نیمه باز رها کرد و رفت. بارها شده که از روی حواس‌پرتی در را باز گذشته بود و می‌شد داخل را ببینم. نمی‌دانم چرا، اما همیشه سرم را بر می‌گرداندم یا جایی می‌ایستادم که نشود داخل را دید. آن روز برای اولین بار خوب نگاه کردم، شیشه مربا با پلاستیکی دور دهانه‌اش و نی‌ای که بیرون آمده بود، پیک‌نیک آبی سفری و قلمبه‌های کوچک سیاهی در کنارشان. صدای باز

شدن در زیرزمین آمد، صدای پیس اسپری، جنگ خونین اسپری پرتقالی و بوی تریاک. صدای زمزمه مامان «آبرو برام نداشتی مرد» بغض کردم «معتاده!» بابا جلوی در ایستاد. با زیرپوش رکابی و شورت کوتاه هفتی روی پاهای لاغر سیاهش. یک دستش شلوار فاستونی و دست دیگر سنجاق باز شده. حتی سنجاق را هم حواسش نبود پنهان کند. سرم را زیر انداختم، می‌ترسیدم گریه کنم. پول را گرفت جلویم، گفتم: «زیاده» سر تکان داد، در بسته شد. بوی پرتقال و بوی تریاک به صلح رسیدند. شدند تریاک_ پرتقال.

جنگ ما شروع شد. نه به خاطر اعتیاد. به خاطر چیزی که دلم نمی‌خواهد برای احدی بگویم.

بابا همان طور گریه می‌کرد. صدای هق هقش هم سکوت را می‌شکست هم ادامه‌اش می‌داد. خواستم دستم را بگذارم روی شانهاش و بگویم «تورو خدا بسه». نگفتم. سرش را از بین زانوهایش بالا آورد، اشک ترکیب پوست تیره را به هم زده بود. شل و آویزان. سیل سفید بالا آمده بود و زیر گوش قلبم زمزمه می‌کرد: «خاکستر شد، آروم پسر» بابا چهارزانو نشست. طوری حرف می‌زد انگار بخواهد تکلیف را روشن کند. «چرا قرص می‌خوری؟» دلم پایین ریخت. تا آمدم بگویم «نمی‌خورم» دست کرد توی جیب کتش و بسته‌های قرص با کش سبز دورشان را کوبید جلویم. تمام! من استاد دروغ‌های بداهه هستم. مثلاً مامان یا بابا را می‌دیدم و بدون برنامه قبلی می‌گفتم «نمره اول کلاس شدم» «توی تنیس منطقه رتبه سوم را آوردم» آخرش هم لو می‌رفت. بزرگتر که شدم تغییر روش دادم، مثلاً چند وقت پیش بابا مدام سراغ کلیدش را می‌گرفت. اما گم شده بود. بالاخره جلوی در خفتم کرد. «همین الان بیارش» گفتم «گذاشتمش رو جاکشی» و رفتم. چهار ماه قهر بود، گفت «منو سرکار می‌زاری گند» کاراز دروغ گذشته بود. سرم را زیر انداختم

«اونجوری که شما فکر می‌کنی نیست.»

«می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ آدم خودش نمی‌فهمه.. چشاش را باز می‌کنه... گند زدی به زندگیمون» سرش را پایین انداخت و به دو طرف تکان داد «از کی می‌گیری؟» صدایش نازک شد، گریه اش گرفت. این بار تکان نخوردم. خواستم بگویم: «من دوستی ندارم، با همه شون یکجورایی قهرم، خودم می‌گیرم»، فقط گفتم: «از هیشکی» بابا با صدای تو دماغی گفت «چرا این کار رو با من می‌کنی؟» جوابش را داشتم، خیلی به آن فکر کرده بودم «اصلا با تو کاری ندارم، دست من و تو نیست واقعا، این توی ژن ماست. همه دارن، اصلا خود من، قسم خورده بودم هیچ وقت شبیه تو نشم، می‌بینی الانم را؟ ژنِ نئشگیه! می‌دانی مثل چیه؟ مثل نسل‌های کامپیوتر! شرط می‌بندم بابابزرگ جوانیش با وافور می‌کشیده، ردیف کردنش طول می‌کشیده و کلی بند و بساط داشته. همیشه هم با رفقا، اون مثل کامپیوترای قدیمه، با کیس و مانیتور. تو با سیخ و قل قلی می‌کشی، به سختی وافور نیست و با کمترین وسایل راه می‌افته، تنهام می‌کشی. نشنیدی می‌گن توی این دوره نمونه همه تنها هستن، تو لب‌تابی، منم تبلت، همیشه در دسترس، کاملاً خصوصی، هیچ کسم خبردار نمی‌شه..» دقیقاً می‌خواستم همین‌ها را بگویم و پشت سرهم حرف بزنم. نگفتم بابا گفت: «تو می‌خواهی چی کار کنی؟». جواب ندادم، ولی آن لحظه دوست داشتم انباردار داروخانه باشم.

بابا بلند شد. پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. باد سرد پیچید توی پهلوهاییم. خیلی کیف می‌دهد، از تو داغ و از بیرون سرد. سیل سفید توی چاله‌های مغزم جمع شده بود. اگر کله‌ام را تکان می‌دادم صدای چلپ و چلوپش را می‌شنیدم. بدنم می‌خارید، دهانم خشک بود. گوشه‌ی موهایم را می‌کشیدم تا خواب نروم. بابا سرش را از پنجره بیرون برد و نفس عمیق کشید، برگ‌های چنار تکان نخورده بودند، همان طور آرام و

بی‌حرکت. گوش تیز کردم صدای گربه را بشنوم. اما فقط بوق بود و چرخ‌های ماشین. پیش خودم گفتم: «شاید باباش رو پیدا کرده» بعد فکر کردم «گربه‌ها بابا که ندارن، دارن؟»

بابا برگشت همان جای قبلی رو به رویم نشست. رد اشک‌ها، مثل جای زخم باقی ماندند اما دیگر پسر بچه کتک خورده نبود، شده بود خود واقعیش. از جیب کت بسته سیگار را درآورد. سه نخ بیشتر نداشت. آتش زد، دود چرخید توی رنگ‌های سفید و صورتی تلویزیون. با در نوشابه روی زمین فوتبال بازی می‌کردم. حاضر بودم دستم را برای یک نخ سیگار بدهم. بابا شروع به زدن حرف‌های همیشگی‌ش کرد. از آن‌هایی که باید ساکت تا آخرش تکان نخوری. دقیقش را یادم نیست، مثلاً گفت قبل از اینکه مامان دیشب قرص‌ها را از توی کیفم پیدا کند، می‌دانسته خبری است، یا باز خودش را به عنوان الگو برتر مثال زد که مثلاً بابا بزرگ هیچ وقت سیگار دستش ندیده ولی من آنقدر بی‌خیالم، که توی خانه سیگار می‌کشم و او هر چه بخواهد احترامم را نگه دارد به روی خودم نمی‌آورم. بعضی وقت‌ها توی اتاقم سیگار روشن می‌کردم، مامان جیغ می‌کشید «نکش لامصب، نکش» هیچ چیز به اندازه جیغ مامان، بابا را عصبی نمی‌کرد. کافی بود صدای باز شدن در بالا برسد زیر زمین. سیگار خاموش می‌شد و مامان ساکت. بابا ژنرال فرانکوی خانه است و من ایالت جدایی طلب باسک. بابا پایین می‌آمد. چشم‌های خون گرفته‌اش جوری بود که انگار می‌گفت: «چرا باید گیر شما عوضی‌ها بیفتم» حرفی نمی‌زد. مامان می‌گفت: «از بس هیچی بهش نگفتی این طوری شده» بابا عصبی‌تر می‌شد، یک ضربه به در اتاقم می‌زد و می‌رفت بالا.

حرف‌های بابا تمامی نداشت. دلم می‌خواست همان جا دراز بکشم. یک چرت حسابی. یک جایی گفت: «تو پسر می، من هرچی دارم برای توست» سیگار اول را

همان طور ایستاده گذاشت روی موکت و شد سربازِ جان بر کفش. فرماندهی براننده‌اش است. سیگار دوم را آتش زد، گفت: «می‌خوام باهات رفیق باشم.» فکر کردم الان است بگوید: «بیا با هم این سیگارو می‌کشیم رفیق!» بابا حرف می‌زد و من حواسم به سرخی سیگار. کوتاه کوتاه‌تر می‌شد. «حتی پوک آخر؟» نداد. شد یک سرباز دیگر. سیل سفید توی سرم قل قل می‌کرد. دستم از گوشه موهایم کنار رفت. چشمانم بسته شد، توی سیاهی آرام گرفتم. گردنم افتاد. بیدار شدم. بابا خیره به چشمانم.

الان که فکر می‌کنم نگاه آن لحظه‌اش را یک بار دیگر هم دیده بودم: بابا چرخ‌های کمکی دوچرخه قرمز را برداشته بود و توی کوچه مراسم تعلیم دوچرخه‌سواری در حضور تمامی پسرعمه‌ها که مهمان خانه‌ی ما بودند. تعادل حفظ نمی‌شد. پوست آرنجم کنده شده بود و می‌سوخت. یکی گفت «دایی جون، ولش کن حالا یاد می‌گیره» بابا سیگار لب دهنش را، بدون اینکه با دست بردارد، پک می‌زد. رویش را برگرداند، به سمتم آمد گفت: «ما خودمون با این دوچرخه 28 تا یاد گرفتیم. تمام تنمون زخمی زیلی شد، آقام اصلا خبردار نشد، بلند شو یکبار دیگه» پشت دوچرخه را گرفت. این بار باید می‌شد. هل داد، پا زدم، منتظر رها شدن. ول کرد؟ شد؟ شد؟ سر برگرداندم، دود سیگار پشت سرم بود، یک قدمی. تا آمدم به خودم بیایم، ول کرد، افتادم، گرمی اسفالت و زانوی خونی، دوچرخه روی تنم. بابا گفت «بریم تو، تو هم بلند شو» نگاهم کرد، نه غمگین و عصبانی، شاید ناامید.

بابا نگاهش را از چشمانم برداشت. نمی‌توانستم روی صورتش تمرکز کنم، خواب می‌رفتم. گوشه‌ی چشمانش پایین آمده بود. خواستم بگویم: «ببخشید» نگفتم. بابا گفت: «پسرعمه‌ها نصف تو امکانات ندارد؟ چه فرقی داری با اونا» داشت دوباره بغض می‌کرد، گفتم: «خیلی هم شبیه نبودیم. مثلاً بچگی وقتی می‌رفتیم رستوران،

بچه‌ها توی شیشه نوشابه فوت می‌کردن تا قل قل بالا بیاد. مامان می‌گفت زشته. عصبانی هم می‌گفت. اما بقیه مامانا هیچی نمی‌گفتن، انگار اصلا اشکالی نداشت» نمی‌دانم این را از کجا درآوردم. خاکستر سیگار بابا ریخت روی زمین. توی چشم‌هایش اشک جمع شد «تو هیچی نمی‌دونی، اگر می‌دونستی... اگر می‌شد گفت.. نمی‌شه..»

یادم می‌آید، یکبار بالای صفحه‌ی یکی از کتاب‌هایم نوشته بودم: «تقدیم به بابا سلطان تمام قل‌قلی‌های دنیا» و مامان آن را خوانده بود. کتاب به دست پرید توی اتاق. جیغ می‌زد. این چرت و پرتا چیه. سلی زد. گوشم زنگ می‌زد. مامان گریه کرد. گفت: «تو از دردای بابات چی می‌دونی؟»

بابا فقط زیر لب می‌گفت: «نمی‌دونی». بریده بریده حرف می‌زد. گفتم: «ببخشید» نور تلویزیون سبز شد. فوتبال. صورت بابا پشت دست‌هایش پنهان شد. بدتر از قبل گریه می‌کرد. گفتم: «دلم نمی‌خواد گریه کنی» دستش را برداشت. چند لحظه خیره نگاهم کرد. روی زانو به سمتم آمد. دستانش را دورگردنم حلقه کرد، دست‌هایم را روی کمرش گذاشتم. ژن‌های ما به هم رسیده بود، مثل فیلم‌ها باید یکی می‌شدیم، هیولایی با دو دهان. یکی قل‌قلی یکی قرص، نئشگی دنیا را به خطر می‌انداختیم. احساس خجالت می‌کردم. ما از این رسم‌ها نداشتیم. بابا سر سال تحویل‌ها هم قهر است. سر سفره نمی‌آید. فکر می‌کنم از روبوسی و این مدل لوس بازی‌ها خوشش نمی‌آید. پوست سرد دستش را لمس کردم، صدای خس خس نفس‌هایش دم گوشم بود. بوی پرتقال-تریاک نمی‌داد، گفت: «قول بده، قول بده دیگه قرص نمی‌خوری»

«قول می‌دم»

«می‌خوام همه چیز درست بشه».

«باشه بابا»

آن لحظه فکر کردم: «بابا تنهاست» همیشه تنها بوده. صحنه‌ای که هیچ وقت یادم نمی‌رود: روی پله‌ی آخر طبقه‌ی بالا ایستاده بودم. دفتر املا‌ی فانتزی - که جلد رویش در آستانه کنده شدن بود- در دستم. در سفید باز بود و میز کوچک ناهارخوری را می‌دیدم که مامان روی یکی از صندلی‌هایش کنار کت و شلوار بابا نشسته. بابا دو متر آن طرف‌تر پشتش به مامان کف زمین روی چیزی خم و راست می‌شد. نصفه می‌دیدمش. صدای قل قل آمد، قطع شد. بابا بلند شد و دور اتاق راه رفت. کامل دیدمش، گفت: «نمی‌دونم چه کنم، فکرم مشغوله، نمی‌دونم..» مامان پشت هر جمله می‌گفت: «ولشون کن» بابا برگشت سرچایش، باز صدای قل قل. مامان سریع دست کرد تو جیب شلوارِ آویزن از صندلی، قلمبه‌ای پول را توی مشتش گرفت. بابا دوباره برگشت، ادامه‌ی حرفش، مامان هم همان حرف‌ها را زد «ارزش ندارن» صدای قل قل باز هم، مامان پول را توی سینه‌بندش گذاشت.

بابا دوباره گفت: «قول دادی. قول»

بابا خودش را عقب کشید، نشد صورتش را ببینم. «بزار ببینم می‌شه استارتش را پیدا کرد» خانه را گشت، حتی کیف توی حمام را دید. پرسید: «تو کیفت نیست؟» «نه» رفت توی حمام. هیچ کاری نکردم، نمی‌دانم چرا، واقعا برایم مهم نبود که بابا دست کند توی کیف و باقی قرص‌ها را پیدا کند. دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. توی سیاهی معلق. بدون دلشوره. خودم را می‌خارندم. ندیدم می‌دانستم حین گشتن نگاهم می‌کند و سریع رویش را برمی‌گرداند. استارت توی آشپزخانه بود. مهتابی روشن شد و سایه‌های نور تلویزیون را خورد. بابا گفت: «من برم؟» اصرار نکردم. تا همان جا هم کلی از برنامه‌اش عقب بود.

توی چارچوب در ایستادم و بابا را نگاه می‌کردم که با کفشش کلنجار می‌رفت و یک‌بند حرف می‌زد. حرف‌های عجیب. مثلاً گفت یک کاری راه بیندازیم مرتبط با رشته‌ام، سرمایه از او کار از من. صاف ایستاد. دستش را جلو آورد. اخم‌هایش در هم رفت. «یادت باشه قول دادی، دفعه بعد یه جور دیگه برخورد می‌کنم.» دست دادیم. حالم بد شد، چیزی توی سرم داغ می‌شد «باشه، بابا» بابا چشمانش را تنگ کرد. پشت سرم را نشان داد. «کنار بخاری چیه؟»

«اسپری! مامان گفت شما دادی.»

«من؟»

اسپری را گرفت. چرخاند و نگاهش کرد. نارنجی بود. بدتر شدم. دیگر نمی‌خواستم سندروم دانی باشم. گفتم: «وقتی شما تریاک می‌کشی مامان توی راه‌پله می‌زنه» پلک‌هایش باز شدند، آنقدر که می‌خواستند از حدقه بیرون بزنند، فکر می‌کنم خیلی شبیه به پسر توی خوابگاه شده بود. دوباره اسپری را نگاه کرد. بالاخره رستم نشان را دید. اشک توی چشمانش جمع شد، زودتر می‌خواستم سیگار بکشم. در را رویش بستم. اسپری ماند دستش.

همه چیز به هم ریخت.

ده یازده سالگی، من و مامان بعدازظهرهای تابستان می‌رفتیم خانه مادر بزرگ. یکبار قبل از رفتن، بابا توی زیرزمین حسابی سرم داد زده بود، در خانه را باز گذاشته بودم، برای بار هزارم. جزئیات را فراموش کردم. فقط یادم است توی صورتش داد زدم: «طوری نشده» یک لحظه خواست سیلی بزند، برگشت و در زیرزمین را محکم به هم کوبید و رفت بالا. به خودش فحش می‌داد. «.. پدر دیوثون» یکی از آن قهرهای

جدی. توی خانه مادر بزرگ دل شوره‌ی عجیبی داشتم. گرگ و میش و وزنه‌ی هزار تنیش، همه چیز را بدتر می‌کرد. انگار قلبم به همراه وزنه را پرت کرده بودند تو گودالی بی‌انتهای، تنهای تنهای، بدون هیچ کمکی. سر بازی با پسردایی‌ها گریه‌ام گرفت. مامان بی‌محلی می‌کرد. آخرش چند هزاری از شلوار پدربزرگم دزدیم. زدم بیرون و به اولین تاکسی اسم خیابانمان را گفتم. وقتی از پشت درخت‌های تبریزی خانه را دیدم، کمی آرام شدم. بابا پشت آیفون گفت: «چه جوری اومدی» «مامان زنگ زد اژانس» بالا رفتم و پشت در سفید جوری ایستادم که هیچ جوهر نشود داخل را دید، اسپری نبود و بوی تریاک حاکم مطلق. یک ضربه به در. سایه بابا افتاد روی شیشه مشجر. باز شد. پلک‌های بابا تقریباً بسته بود. بیشتر از همیشه.

با اخم نگاه کرد. شاید یادش آمد قهر است. سریع گفتم: «بابا ببخشید»، دوباره «بابا ببخشید» به حالت تایید سرتکان داد. خواست در را ببندد، پایم را گذاشتم بین در، پلک‌هایی بابا باز شد، هوشیارتر. گفتم «ببخشیدی بابا؟» دوباره خمار «باشه» در را بست. وزنه برداشته شد.

بعد از بستن در روی بابا هم دلشوره‌ی آن روز را گرفتم.

توی تاریکی راه می‌رفتم و گوشی را نگاه می‌کردم. شماره‌ی بابا. دستم روی دکمه سبز می‌لغزید. نگرفتمش. مهتابی را خاموش کرده بودم، اعصابم را خرد می‌کرد. چاره‌ای نداشتم. قرص پشت قرص. بدتر می‌شد، سیل سفید طغیان می‌کرد. عضلات صورتم یخ زده بودند. بدنم بی‌حس می‌شد. گوشی را گذاشتم خانه. زدم بیرون.

توی خیابان فقط نور نارنجی تیرهای برق بود و رفتگری که لب جوب سیگار می‌کشید. عین گاو نگاهم می‌کرد، تلوتلو می‌خوردم. کنار درخت چنار جلوی در ایستادم. یکی یکی برگ‌هایش را می‌کند و پایین می‌انداخت و تهش بلند می‌خندید.

عین تف انداختن بچه‌ها . آنقدر داغ بودم که حتما توی آن هوای سرد مثل لیوان چایی از کله‌ام بخار بلند می‌شد. اولش رفتم سمت چپ، بعد از چند قدم سمت راست. وقتی خواستم دوباره بروم چپ، بچه گربه سیاه را گوشه پیاده‌رو دیدم که یکوری روی زمین افتاده بود. به سمتش دویدم، زانو زدم. بدنش سرد بود. کاپشن و تی شرتم را درآوردم. پیچیدم دورش، بغلش کردم و دویدم به سمت رفتگر «این طرفا دکتر کجاست» رفتگر جارویش را برداشت. انگار می‌خواست با کوچکترین حرکت بکوبد توی سرم « بگو دیگه احمق» با یک دست یقه‌اش را گرفتم. هلش دادم، هلم داد. عقب رفتم، دویدم. گریه می‌کردم و زیر لب می‌گفتم: « بابا ببخشید، بابا ببخشی » همان جا بود که افتادم و تشنج کردم. فقط می‌لرزیدم و نمی‌توانستم عضلاتم را تکان دهم. فکم قفل شده بود. سیل سفید توی سرم موج بر می‌داشت. نورهای نارنجی تیز می‌شدند. در همان حال بابا را بالای سرم دیدم، خواستم بگویم «ببخشید بابا » نمی‌شد. رویم خم شد و خندید. چقدر بهش نمی‌آمد. یک نخ سیگار جلو آورد گفت: « قولت رو که شکستی، ولی بیا این آخریش را با هم بکشیم» رفتگر زنگ زده بود اورژانس. توی گواهی پزشک نوشتند «خودکشی» چیزی نگفتم. باید می‌نوشتند نجات‌دهنده و مثل آتش‌نشان‌ها به من جایزه می‌دادند. بالاخره من جان خودم را نجات داده بودم.

فرشته احمدی:

داستان فرمی دایره‌ای دارد. از صحنه‌ی پایانی شروع می‌شود و بعد از حکایت آنچه گذشته دوباره به صحنه‌ی پایانی برمی‌گردد و کمی پیش‌تر می‌رود تا نقطه‌ی اوج داستان را بسازد.

داستان دو درونمایه‌ی مختلف دارد؛ رابطه‌ی پدر و پسر با اشاره‌ی مستقیم به داستان رستم و سهراب و تجربه‌ی نشنگی و تمایل به فراموشی. این دو درونمایه به خوبی در صحنه‌ی ملاقات پدر و پسر به هم گره می‌خورند. پدر گریه می‌کند و پسر نمی‌تواند او را دلداری بدهد. برگشت به خاطرات کودکی، خانه‌ی دوطبقه با دو عملکرد مختلف، تلاش برای ساختن شخصیت پدر و مادر و گذر راوی از نوجوانی به جوانی در میانه‌ی داستان اتفاق می‌افتد. اسپری پرتقالی و بچه گربه‌ی سیاه دو عنصری هستند که اولی نشانه‌ی حضور مادر است و تقابلی با بوی همیشگی اتاق پدر و دومی خود راوی است. اسپری پرتقالی نقش ساختاری ندارد، در خدمت فضاسازی است و به ایجاد فضای طنز داستان کمک می‌کند. اما

حضور بچه‌گربه‌ی سیاه تنها، و همذات پنداری راوی با او اتفاقی است که به عناصر پراکنده داستان جهت داده و داستان را به پایان‌بندی نسبتاً مناسبی نزدیک کرده. در داستانی که همه چیز رنگ و بوی ناامیدی و بی‌انگیزگی دارد، تلاش راوی برای نجات گربه منجر به نجات خودش می‌شود و کورسوی امید با همین پایان، کل فضای تیره را تحت تاثیر قرار می‌دهد.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: «رابرت مک‌کی» در کتاب خود به نام داستان، مفهومی را پیشنهاد می‌کند به نام «اصل تخصص» که کمابیش از همان ساختار تکنیک حتم استفاده می‌کند اما در حوزه‌ی مضمون. او می‌گوید برای رسیدن به مضامین عمیق‌تر به تضاد میان دو بخش اصلی مضمون بیفزایید. نویسنده‌ی رزم آفتاب‌پرست‌ها چنین کرده است.

تضاد میان پدران و پسران که در سرتاسر تاریخ یا به پدرکشی انجامیده یا پسرکشی، در این داستان به

سمت پدرکشی سوق می‌یابد. منتها با این تفاوت اساسی که پسر از طریق خودکشی تدریجی می‌خواهد پدر را نابود کند. بنابراین این داستان همزمان هم پدرکشی را در خود دارد و هم پسرکشی. که این موفقیت بزرگی برای داستان است.

ضمن آن که مضمون در پایان خوشبینانه است. پسر می‌تواند خود را از این دایره نجات دهد. با این که نشانه‌های چندان از این پیروزی در متن گذاشته نشده اما باز هم نویسنده شکست مطلق در این زمینه نمی‌خورد. به دلیل استفاده‌ی فراوان داستان‌های پاورقی و سریال‌های تلویزیونی از پایان‌های خوشبینانه، نوشتن چنین پایان‌هایی بسیار بسیار سخت‌تر از پایان‌های بدبینانه است. به لحاظ اجرا و تکنیک، «پایان تلخ» بهشت نویسندگان تازه‌کار است چون به هنرنمایی و پرورش تکنیک نیاز چندان ندارد.

جذابیت طولی

در برابر هم نشان دادن پسری که به واسطه‌ی صفتی

(اعتیاد) از پدر متنفر است و خودش اکنون به همان صفت آلوده شده، بزرگ‌ترین هوشمندی نویسنده و جذابیت طولی داستان است.

جذابیت عرضی

صحنه‌ی اصلی داستان که خانه‌ی مجردی پسر است در این زمینه تا حدودی طراحی شده است. مهتابی خراب است، پس خانه تاریک است. همزمان تلویزیون، بی‌صدا روشن است. می‌شود رقص توهّم‌آور نورهای رنگی را در خانه‌ی تاریک میان صحبت‌های پدر و پسر تصور کرد که جای تحسین دارد. با این همه می‌شد با استفاده از عوامل بیرونی تنش صحنه را بیشتر کرد.

اصولا بیشتر صحنه‌های داستان طراحی شده است. از بچه‌گربه در صحنه‌ی افتتاحیه و اختتامیه، تا صحنه‌هایی که پسر تریاک‌کشی پدر در کودکی را به خاطر می‌آورد. که همه با بهانه‌هایی درست طراحی شده و پسر منطقی به طبقه‌ی بالا می‌رود. و البته بهترین صحنه در کودکی در این زمینه، تنها برگشتن

پسر از خانه‌ی پدربزرگ برای معذرت‌خواهی از پدر
است. طوری غربت و بی‌پناهی پسرک خردسال در
آن مصور شده، و نیز بی‌توجهی پدر به این خرد شدن،
که امروز پسر کاملاً قابل درک می‌شود.

زورآباد

نوشته‌ی: مصطفی شمس

شب بین کوچه‌های خاموش و برفی، یخ زده بود و تکان نمی‌خورد. سگ‌ها جایی نزدیک خانه به جان هم افتاده بودند و پارس می‌کردند. از دور دست‌ها صدای موتورگازی معیوبی سکوت «زورآباد» را به گلوله می‌بست و پیش می‌آمد. موتور که نزدیک خانه رسید، سگ‌ها خفه شدند و دیگر صدا ندادند. پنجره‌های اتاق که پژواک موتور را شنیدند، لرزیدند و بیخ گوش هم پچی پچی کردند. موتور که نفسش برید، سگی در دوردست‌ها نوفید و سگ‌های نزدیک خانه، به جان هم افتادند.

رضا پشت پنجره دوید و سعی کرد از بین شکاف پرده و بخار چسبناک روی شیشه به تاریکی تلخ کوچه نگاه کند. من درست روبروی مَنقَلِ کوچک دسته برنجی کنار کریم و والِر نشسته بودم، کریم روی بالشت لوله‌ای لِه و لورده‌ای دراز کشیده بود و سعی می‌کرد، توی هُور ماهور اتاق، سوراخ کاسه‌ی بافورش را پیدا کند. سوز سردی از منافذ راه‌پله و پنجره‌ها بالا می‌آمد و شانه‌ها و پشتم را بیشتر می‌زد. چند روز پیش از آسمانِ خونی شهر، برف مفصلی باریده بود و حالا همه جا یخبندان شده بود.

درست نمی‌دانستم چند ساعت است، که اینجا هستم، تنگ غروب بود که به اینجا آمده بودیم و حالا شب شده بود و پاسی هم از آن گذشته بود. موکت کهنه و فاسد وسط اتاق بوی تند شاش و نفت می‌داد. سیاهی دیوارهای سیمانی اتاق، نور مهتابی

مردنی بالای سرمان را محو می‌کرد و می‌زدید. والر زیتونی رنگ کف اتاق تلاش مذبوحانه‌ای برای گرم کردن ما و اتاق می‌کرد.

اتاق مال آقا ماشا..بود، یک اتاق استیجاری فَکسنی که با یک راه پله‌ی عمودی از تعمیرگاه پایین خانه جدا می‌شد، وقتی که از راه پله‌ها بالا می‌آمدی، در نظر اول جز تعدادی رختخواب و یک والر و یک مهتابی چیزی نمی‌دید، اما کمی که بیشتر دقت می‌کردی، دوتا سوراخ دیگر هم پشت پرده‌های چرک‌سوز اتاق پیدا بود، پرده‌ای آویخته بر سردر مستراح و پرده‌ای هم، بالای در آشپزخانه. کریم می‌گفت ماشا.. زن و بچه‌ش رو شوت کرده خونه برادرزنش تا بتونه یه شب رو بدون سرخر سر کنه. می‌گفت ماشا.. عملی روزمزد می‌دونه، تازگی‌ها زیر دسِ یه معمارترک کار می‌کنه، این اتاق رو هم همون معمار بهش داده و سر هر ماه از حقوقش کم می‌کنه.

آقا ماشا.. یک مرد کوتوله‌ی کوتاه و ورزیده بود، از سر شب به گمان خودش مدام مهمان‌داری کرده بود، نارنگی ترش و تلخ آورده بود و به خوردمان داده بود و وراجی کرده بود. از خاطرات و اتفاقات سَرِ کارش برایمان گفته بود و از این و آن غیبت کرده بود و پشت سر خیلی‌ها بد و بیراه گفته بود. زغال پسته هم گرفته بود و مَنقَل را آتش کرده بود، یک بافور کله سیرجونی هم پیدا کرده بود، که زیاد هم بد نبود، چای هم دَم کرده بود و ریخته بود توی قوری چینی هشت بندِ شکسته‌ای و گذاشته بود، گوشه‌ی مَنقَل، کنار زغالها؛ تا همیشه چای گرم و داغ داشته باشیم. به اندازه‌ی یک کف دست هم قند ریخته بود توی نعلبکی ناسورِ ناشوری و با دو تا شیشه مربای خالی گذاشته بود جلوی کریم و من.

صدای بسته شدن در اُخرایی و آهنی خانه، که توی راه‌پله پیچید. رضا مثل باز شکاری روی شانه‌های آقا کریم نشست و با خوشحالی عجیبی گفت:

-زنه روهم اُورده، پشت موتور گازیشه.

کریم دسته‌ی چوبی و براق بافور را توی دستش چرخاند و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه می‌تونست نیاره؟!

رضا تند تند به سیخ شلوار کُردیش، مشت می‌انداخت و می‌گفت:

-خداکنه خوشگل باشه، خداکنه..

آقا کریم هم‌چراغ مغازه‌ام بود. یک خواروبار فروشی دَنگالِ باسابقه داشت که با داداشش رضا آن را رَق و فَتَق و رُفَع و رُجوع می‌کرد. کریم یه مرد شُکلاتی رنگ، یُغور و بَدقواره بود، شبیه کامیونهای «ماک» قدیمی قد دیلاق و پوزه‌ی پَخ و پهنی داشت. بازوهای کِج و کوله و چوبیش ساخته شده بودند برای کتک زدن شاگردهای تازه کار دِیَنگ و بلند کردن گونی‌های سنگین برنج و عدس و لوبیا. از آن قیافه‌های عُنقِ عصبانی که اگر پسینی، نیمه شبی، بی‌هوا جلوت سبز می‌شدند، قالب تهی می‌کردی و جابجا ریخِ رحمت را سر می‌کشیدی. کریم تازه با دختر خاله‌ی ترشیده‌اش عقد کرده بود، بعد از کُلی کتک‌کاری و بزَن و بِنَد قرار شده بود تابستان سال دیگه عروسی بگیرند و این بساط را هم با همه‌ی مُمسیک بودنش به عنوان سور و سیات دامادیش برای من و بقیه به راه انداخته بود. تریاک گرفته بود و خانم جور کرده بود؛ نفری هفت تا دانه حَب به هر کدامان داده بود، خودش با چاقوی میوه‌خوری تریاک‌ها را بریده بود و بین‌مان تقسیم کرده بود. مدام بیضه‌ها و بینی‌اش را می‌خاراند و می‌گفت:

-آز یه بلوچ گرفتیم، تریاکش حرف نداره، می‌گف خودش از افغانستان اُورده.

راست می‌گفت تریاکش خوب بود و حرف نداشت. پیرمرد و زن خودشان را به سختی از بین دیوارهای طبله کرده‌ی پله‌ها، بالا کشیدند و جلوی پرده نمایان شدند. پیرمرد که هنوز کفشهای گلیش را درست در نیاورده بود و گوشه یاتاق جایشان نداده بود. سلام بلندی کرد و به سرعت به طرف کریم رفت تا باهاش چاق سلامتی و روبوسی کنه، بعد از دست دادن با بقیه با آن هیکل خمیده و خنیش کنار والر ایستاد تا گرم بشه.

-لامسب چه شب سردیه. بی پیر سرما پوست رو از زیر این همه لباس می‌سوزونه.

و بعد کلاهش را کند و دستکش‌های نخ نمای دندان‌شده‌اش را توی آنها تپاند و همه را توی جیب اُورکت سبز رنگ بزرگش جا داد. انگشتان مدادی شکل، لاغر و کوتاهش را با احتیاط توی لوله‌ی تنگ والر می‌کرد، تا شاید کمی گرم شوند، کف دستانش که کمی گرم می‌شد، آنها را روی چشمها و پلکهای پلاسیده و پیرش می‌گذاشت و با سوراخهای بینی گشادش نفس عمیق و عجیبی می‌کشید، انگار که می‌خواست تک تک ذرات گرما را وارد بدن چروکیده و یخ زده‌اش کند، تا کمی گرم شود و جان بگیرد. زن هنوز کنار پرده‌ی راه‌پله ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد، پیرمرد که انگار تازه به یاد زن افتاده باشد با دلسوزی متظاهرانهای که در رفتارش موج می‌زد، نگاهی به زن کرد و گفت:

-بیا زنیته بیا گرم شو، میدونم پشت موتورسگ شدی.

زن که یک لَچک سیاه بلندی پوشیده بود، بدون اعتنا به حرف پیرمرد به گوشه‌ی دیگر اتاق خزید و توی خیمه‌ی چادرش مچاله شد. پیرمرد که چایش را خورد، یک لیوان هم برای زن ریخت و با چند دانه قند برای زن برد و بعد بالشتی کُنده مانند و سیاه سوخته از گوشه‌ی اتاق برداشت و کنار مَنقَل روی آن ولو شد. با دِلگی و

مهارت، یکی از حَب‌های مرا که گوشه‌ی سینی بود را برداشت و توی مشتش گرفت و منتظر ماند تا کریم بافور را به او بدهد. دوباره زیرچشمی حَب‌هایم را شمردم، دوتای دیگر بیشتر نمانده بود با اینکه از پای مَنقَلِ تکان نخورده بودم، معلوم نبود چه کسی آنها را کف رفته بود. پیرمرد بعد از اینکه حَب‌ش را روی حَقّه‌ی بافور کنار زغالها پُخت، با آنبر زغال گِرد و کوچکی گرفت روی حَقّه‌ی بافور گذاشت. بافور جیرجیر کِش دار و شهوت‌آلودی کرد و خفه شد. پیرمرد با دهن پر دود گفت:

-کریم آقا همونطور که خواسته بودین سفارشی سفارشیه!

دود صدایش را دورگه و دَمبو کرده بود. انگار دود تریاک کلماتش را می‌دزدید و با خودش بالا می‌برد و در منافذ سیمانی سقف و دیوارها پونزشان می‌کرد و می‌گریخت. رضا که حالا از توی توالت برگشته بود، پوزخندی زد و به طرف زن رفت و از لای مُثلث چادرش لُپ‌های سفید و چاق زن را بوسید و بلند خندید. پیرمرد این بار دودهای توی دهنش را بی‌دقت و بی‌حوصله توی والر فوت کرد و داد زد:

-اول پول.

کریم که انگار به رگ غیرتش برخورد کرده باشه، بُراق شد و بافور را ازدست پیرمرد گرفت و گفت:

-مگه با دزد معامله کردی عمو؟! تو که پیش ما کُلی حساب داری.

پیرمرد که انگار فهمیده باشه غلط زیادی کرده، دُمش را لای پاهایش گرفت و سریع خم شد و موهای روی گونه‌ی کریم رو بوسید و گفت:

-زئینه گناه داره، خاک بر سر کارش همینه، هیچ درآمدی نداره، بدبخته، بیچاره‌س.

و بعد کمی دَمَلق تر شد و گفت:

-والا منکه نوکر شما هم هسم آقا کریم.

ماشاء.. کنار کریم چنک زده بود و زغال تازه می گذاشت و خاکسترهای دور مَنَقَل را با کُونه‌های دستش به گودی مَنَقَل برمی گرداند. گاهی هم باچشمه‌های دکمه‌ای سبز رنگش، نگاهی به ما می‌کرد و حرف‌های پیرمرد را با سر تایید می‌کرد و توی لب جوابی به خودش می‌داد. کریم که کمی آتیشش سرد شده بود، چشمکی به من زد و با پوزخندی معنی‌دار به پیرمرد گفت:

-حالا بابت این بی‌قواره چند باید بدیم؟!

پیرمرد که انگار به ناموس اون توهین شده باشه، غیغ چروکیده‌اش را باد کرد و گفت:

-نفرمایید آقا کریم، نفرمایید!

و بعد رو به طرف زن کرد و گفت:

-بلند شو بیا تا ببینمت، اینا نمی‌دونن تو چه لُبعی هستی.

زن با شنیدن حرف‌های پیرمرد، با اکراه بلند شد و چادرش را توی سیبل‌های فرچه‌ای رضا کشید و جلوتر آمد و بعد چادرش را از روی شانه‌هایش پایین انداخت و شال بافتنی و ضخیم دور سرش را باز کرد. حالا می‌توانستم او را درست ببینم. یک زن چشم زاغ مومشکی درشت استخوان بود، با گونه‌های گُلی رنگ و گوشتالود که نمی‌دانستی آنها را شَرَم قرمز کرده یا باد سرد بیرون. زن آنارهای بزرگی داشت که آنها را به دقت یک میوه‌فروش زیر پلیور سفید رنگش جا داده بود؛ یک شلوار و دامن

مشکی رنگ ساق‌های درشت و چاقش را می‌پوشاند. رضا هم خودش را جلوی زن رسانده بود و مدام می‌گفت:

-قربونت برم... قربونت برم.

ماشاء.. هم زیرچشمی نگاهی به زن می‌کرد و سرش را پایین می‌انداخت و باز توی لب با خودش حرف می‌زد. کریم بالشت زیر دستش را جابجا کرد و شست پایش را توی لُخم ران‌های من کوید و گفت:

-چطوره؟

من که نیشم باز شد، کریم که انگار به بخش بزرگی از شخصیت پلید و پنهان من پی برده باشد، لبخند مرموز و عجیبی زد و بلند خندید.

صدای نوفیدن سگها مانند سرما هرازگاهی از پله‌ها بالا می‌آمد و حواس ت را می‌جوید و فرار می‌کرد. والر کهنه و ناقص اتاق، هر از چندگاهی پت پت خفهای می‌کرد و دود غلیظ و چربی را توی هوای سرد و خشک اتاق ول می‌داد. حالا شب از نیمه گذشته بود و مانند سگی لنگ و ظالع، آرام آرام به آن سوی کوه‌ها و تپه‌ها می‌رفت، تا شهر و جایی دیگر را در تاریکیش فرو ببلعد.

زن حالا دوباره برگشته بود گوشه‌ی اتاق و رضا هم مثل قبل کنارش نشسته بود و با او خوش و بش می‌کرد، اما زن جوابی به او نمی‌داد. پیرمرد سیگاری بدبو روشن کرده بود و به آن پُک می‌زد. ماشاء..توی یک ماهیتابه‌ی نیکلی سیاه‌رنگ کمی روغن ریخته بود و داشت روی دود و گرمای لاجان والر برای زن، نیمرو درست می‌کرد، آخه پیرمرده گفته بود، زنی‌نه چون نداره، گشنشه.

بوی تخم مرغ که با بوی تریاک و شاش و نفت و سیگار بهمن پیرمرد قاطی می‌شد، تبدیل به مُسکر و مُخدری قوی می‌شد که تا کوچکترین مویرگهای مغزت نفوذ می‌کرد و سرت را به دوار و کاتوره می‌انداخت. رضا دوباره پشت پرده‌ی مستراح پرید و با صدای بلند بینی‌اش را خالی کرد و تیز بلندی داد که همه خندیدیم. ماشاا.. با آنبردستی ماهیتابه را با تکه‌ای نان بیات، جلوی زن انداخت و یک کتری سیاه سوخته‌ی بزرگ و سنگین هم از آشپزخانه آورد و روی والر گذاشت و گفت:

-بوی نفت رو می‌کُشه؛ سرمون درد گرفت.

من که با سر حرفش را تایید کردم، کتری جِلز و ولزی کرد و آرام شد. کریم که در ابتدا قرار نبود از کسی پولی بگیرد و این را سور و سیات عروسیش می‌دانست، ناگهان نظرش عوض شد و خودش دُنْگهای همه را گرفت. من که خواستم پول بدهم، دستم را توی جیب کاپشنم گرفت و گفت:

-تو مهمون منی مُهندس.

رضا هم وقتی صدای کریم رو شنید که می‌گفت:

- فقط تریاک رو مهمون من بودین.

با دلخوری آمد و پولش رو داد و سریع پیش زن برگشت. آقاماشاا.. هم یک مشت پول کثیف و پاره از جیبش در آورد و روی پولهای کریم گذاشت و گفت:

-چونه هرچی مرده، زنم نفهمه!

کریم نگاهی به من و ماشاا.. کرد و مثل مست‌ها، ریشه رفت و قهقهه سرداد. خنده‌ی کریم که تمام شد. رو به من کرد و گفت:

-اول تو برو مهندس؛ برو اون گوشه، کنار رختخوابا؛ ماشاا.. رختخوابا روطوری می‌چینه که، دیده نشی.

من که با تعجب و کمی خجالت نگاهش کردم گفتم:

-خجالت نکش مهندس، اینجا همه خودین.

زن گوشه‌ی اتاق چهارزانو نشسته بود و داشت لقمه‌هایی را که رضا برایش می‌گرفت را می‌خورد. موهای شَبَق مانند و پُرپُشتش روی یکی از آنارهایش را پوشانده بود، مُق پیر و جوان بود، لبهای گوش‌تالود و بَرک کرده‌ای داشت. انگار که تا حالا به حرفای ما گوش داده باشد، نگاهی از زیر مژه‌های بلند و سیاهش به من کرد و لبهای ماتیکیش را دوباره باز کرد تا رضا لقمه‌ای دیگر در دهانش بگذارد. پیرمرد پولها را شمرد و توی جیب اُورکت آمریکاییش گذاشت و دکمه‌ی فلزی آن را محکم بست و گفت:

-آقا کریم بگو دس بجنبونن، رامون دوره باید بریم.

رضا که اینو شنید ماهیتابه را از جلوی زن برداشت و توی سوراخ آشپزخانه گُم شد و بعد با یک پَرش سنجاب مانند، دوباره توی توالت پرید. کریم باز رو به من کرد و گفت:

-زود باش، ندیدی چی گف؟!

پیرمرد سیگارش را گوشه‌ی مَنَقَل خاموش کرد و به سمت زن رفت، زن که پیرمرد را دید، ته مانده‌ی لقمه‌ی توی دهانش را قورت داد و دور دهانش را با پشت دستش پاک کرد و بلند شد. ماشاا.. رختخوابها و بالشتها را وسط اتاق چید، تا دیواری فرضی ما بین ما و زن ایجاد کند، دیواری کوتاه و خنده‌دار که اگر می‌ایستادی یا به چَک می‌نشستی، همه به راحتی زیارت می‌کردند و تا فلان و بیسارت دیده می‌شد. آن

طرف دیوار هم پتویی آجرد و کچل انداخت، تا زن روی آن دراز بکشد. زن که عور و مُجرد شد، روی زمین زانو زد و پیرمرد سیگاری دیگر گیراندو با لبهای محوشده در دود، چیزی بیخ گوش زن گفت. حالا من و ماشا.. دور والر ایستاده بودیم وربارلذت ورکنجکاوی همه چیز را تماشا می کردیم. ماشا.. پاکت فریزری کوچکی را از جیب شلوارش درآورد و توی جیب پیراهنش تپاند. کریم باز رو به من گفت:

-داری که مهندس؟

من که مثل حُمُق ها نگاهش کردم، سری به افسوس تکان داد و گفت:

-ایچور چیزا مٹ چاقو می مونه، یه مرد باس همیشه یکی تو جیبش داشته باشه.

بعد رو کرد به پیرمرد و بلند و جدی داد زد:

-این بنده ی خدا تمییزه که؟ مریضمون نکنه، حوصله ی قرص و آمپول نداریم، هااا.

پیرمرد عصبی و بی اعتنا گفت:

-تمییزه.

و باز بیخ گوش زن شروع کرد به پچ پچ کردن و حرف زدنی که دلش را درست نمی دانستم و برایم خیلی عجیب بود. کریم که انگار بخواهد لطف بزرگی به من کند، لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

-کارت که تموم شد، بشور بهم بده. بِجُم که داره دیر میشه، بِجُم.

رضا که از مَبال بیرون پرید؛ شروع به درآوردن لباس هایش کرد و کریم که از دور اونو زیر نظر داشت، عصبانی داد زد:

-اول مهمون، بی پدر.

رضا طرف کریم آمد و متضرعانه گفت:

-جون داداش اول من!

و بعد شانه‌های زُمخت و دُرشت کریم را بوسید و دوباره گوشه‌ی اتاق برگشت. کریم رو به من سری تکان داد و گفت:

-من اینو میشناسم کارش زود تموم میشه، بعدش تو برو.

رضا که خواست دست به کار شود، پیرمرد را نهیبی کرد و تاراند. پیرمرد هم عصبانی این طرف مکعب مستطیل دیوار فرضی آمد و گوشه‌ی رختخوابها یله شد. انگار به چیزی دور دست و خطیر در پس زمینه‌ی ذهنش فکر می‌کرد. زن نظیر گربه‌ای چاق و تنبل فیف کرده بود و رضا هم مثل زالویی کوچک و چابک زیر دمش چسبیده بود و توی خودش کِش و قوس می‌آمد. کمی که گذشت زن با ناراحتی رو به شخصی نامعلوم چیزی گفت؛ چیزی که هیچکدام از مایی که اینطرف بودیم معنیش را درست نمی‌دانستیم. پیرمرد که صدای زن را شنید برزخ شد و به طرف زن رفت؛ رضا با دیدن پیرمرد در حجره‌ی حجله خانه، غرولندی کرد و توی لب ناسزایی گفت، اما واکنشی جدی نشان نداد و به کارش ادامه داد. ناگهان از این طرف کریم عصبانی داد زد:

-این چه کاریه عمو!!! بذار راحت باشن.

ماشاء.. تا عصبانیت کریم را دید، کنار کریم خزید و شروع به صحبت کردن با او کرد. تعجب کرده بودم، نمی‌دانستم پیرمرد چرا اینکار را کرده بود. ناگهان پیرمرد جلوی

زن چهار زانو نشست و سر زن را در آغوش گرفت؛ خرمن موهای زن روی زانوهای پیرمرد می‌ریخت و پاهای کوتوله و کوتاه‌ش را می‌بلعید. لحظه‌ای صدای گریه‌ی ریز و تیز زن توی اتاق پیچید. اما پیرمرد دوباره بیخ گوش زن چیزی گفت و زن خفه شد. صحبتی شبیه به عاشقی دلسوخته که پای گوش معشوقش پچیچه‌ای می‌کند و او را به آینده‌ای دروغین و پوچ وعده می‌دهد و معشوق هم آن را می‌پذیرد و آرام می‌گیرد.

صدای نفس‌های کِش‌دار رضا و زن که توی اتاق می‌پیچید، همه حالی به حالی می‌شدند. سکوتی سنگین همه جا را انباشته بود و کسی چیزی نمی‌گفت یا من نمی‌شنیدم، همه گوشها و چشمهایشان را تیز کرده بودند تا همه چیز را به خوبی ببینند و بشنود، حتا سگهای پایین ساختمان هم دیگر صدا نمی‌دادند و هم را نمی‌جویدند، انگار همگی گوشهایشان را چسبانده بودند روی دری خزده و زنگ خورده‌ی خانه و داشتند همه‌ی صداهای لذت‌بخش و مکیف بالا را با دقت و انتباه می‌شنیدند و گوش می‌کردند. کتری روی والر جوش آمده بود و بخاری ضعیف و چسبناک را به سمت رضا و زن فوت می‌کرد. انگار او هم می‌دانست آن سوی اتاق چه خبر است. تنم عرق کرده بود؛ اتاق گرم شده بود، یا این که من گرم شده بود، نمی‌دانستم، تشخیصش برایم سخت و غیرممکن بود. ذهنم همه جا می‌رفت و شیطنت می‌کرد؛ لبخند می‌زد و دل‌شوره می‌گرفت؛ می‌خندیدم و بی‌طاقت می‌شدم.

در همین احوالات بودم که یکدفعه صدای کریم مرا به خود آورد، وقتی نگاهش کردم، بازوی درشتش را از بین انگشتهای ماشا.. بیرون کشید و توی چشمهای از حدقه درآمده‌ی ماشا.. نگاه کرد و گفت:

-جان بچه ت راس میگی؟

ماشاء.. که مثل جن زده‌ها زبانش بند آمده بود، مین و مینی کرد و حرفی نزد. کریم به آنطرف اتاق نگاهی کرد و ناگهان به طرف آنها دوید و دیوار مکعب مستطیلی رختخوابها را با دستهای درشتش فرو ریخت و لگد محکمی به کفل لخت رضا زد، موهای زن را هم گرفت روی رضا پرت کرد. کریم دیوانه شده بود، مثل سگهای وحشی می‌نوفید و می‌غرید. پیرمرد را مثل یک عروسک پلاستیکی از روی زمین بلند کرد و محکم به دیوار سیمانی روبرویش کوبید. پیرمرد آخ بلندی گفت و داد کوتاهی کشید. پیرمرد زیر دست و پای یغور و بزرگ کریم مثل قوطی ساردین کهنه‌ای هر لحظه مچاله‌تر می‌شد و بیشتر در خود فرو می‌رفت. مدام با صدای زنانه‌ای می‌گفت:

-چی شده آقا کریم؟ چرا می‌زنی نامسلمون؟

که مشتِ کریم توی ملاجش می‌نشست و جمله‌ی ناتمامش را پرت می‌کرد روی کیفی موکت اتاق. من و ماشاء.. به سرعت به طرف کریم دویدیم، ماشاء.. و من با قد و قواره‌ی کوچکمان مانند توله سگهای کوچکی که سعی دارند سگ بزرگ و گنده‌ای را گاز بگیرند، پاهای و بازوی درشت کریم را گرفته بودیم و او را عقب می‌کشیدیم، اما کریم با یک حرکت سریع ما را به عقب پرت می‌کرد و دوباره به سراغ له کردن قوطی ساردین کهنه‌اش برمی‌گشت. رضا که آمد کمر کریم را گرفت، غور غور بود. کریم که چرخید تا رضا را بتاراند، ماشاء.. پرت شد و به کتری روی والر خورد. آب کتری روی موکت و زغالهای توی منقل ریخت و خاکسترها را مثل دانه‌های برف به هوا فرستاد. کریم ضربه‌ی محکمی به رضا زد و بلند فریاد کشید:

-ولم کنین پدرسگا.

و بعد مچش را از بین دستهای من درآورد و توی جیب شلوارش کرد و چیزی فلزی رنگ درآورد و چست وچالاک آن را را توی کتف پیرمرد نشاند. پیرمرد که چاقو در

کنتش فرو رفت، مثل زنها جیغ کشدار و تیزی کشید. انگار که یک دفعه صدایش عوض شده باشد شروع به فحش دادن و ناسزا گفتن کرد. با یک لهجه‌ی محلی و روستایی فحش و فضحیت می‌داد. فحشهایی که تنها از روی آدا کردن و نفریشان می‌شد فهمید ناسزا و بد و بیراه هستند، والا گمان می‌کردی در حال زوزه کشیدن و مویه کردن است. کریم که باز به پیرمرد نزدیک شد تا ضربه‌ای دیگر به او بزند، زن لُختیش را روی پیرمرد انداخت. رضا کریم را از پشت گرفت و به همراه من به گوشه‌ی دیگر اتاق کشیدیمش. ماشاا.. هم که حالا از زمین بلند شده بود، پرید و مچ دست خاطی کریم را گرفت و چسباندیمش به دیوار این طرف اتاق. خون از کتف پیرمرد روی موها و بازوهای لخت زن می‌ریخت و شره می‌کرد روی پتوها و موکت. رضا که از حمله نکردن دوباره‌ی کریم کمی مطمئن شد. به سمت پیرمرد رفت و کلاه و دستکشهای پیرمرد را از جیب اُورکتش درآورد و روی کتف پیرمرد گذاشت و گفت:

-دیوونه شده بزنین به چاک.

زن که حالا بلند گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت، سریع لباسهایش را پوشید و به همراه پیرمرد که مدام درحال ناله کردن بود، از پله‌ها پایین رفتند. صدای موتور و شلتاق‌های آبدار پیرمرد که توی کوچه شلیک شدند، سگها دوباره صدایشان در آمد و به جان هم افتادند. ماتم برده بود، هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. همه چیز سریع و برق‌آسا اتفاق افتاده بود. کریم را که رها کردیم هنوز چاقوی خونی و کوچکش را توی دستش فشار می‌داد و می‌گفت:

-پیرسگ بی‌ناموس... پیرسگ بی‌ناموس.

فرشته احمدی:

عده‌ای در اتاقکی جمع شده‌اند. سور و ساتی فقیرانه راه انداخته‌اند و منتظرند تا پیرمردی موتوری با زنی که قولش را داده بیاید. حال و هوای اتاقک و تک تک مردهای منتظر و اشیا بسیار محدود توی اتاق، خیلی خوب ساخته شده. صدای سگ‌ها، سرمای اتاق، بوهای قاطی‌شده و رختخواب‌های شندره همگی ما را وارد فضایی می‌کنند که درباره‌اش کنجکاویم. در این داستان بهانه‌ی روایت همان موقعیت داستانی است. قرار است چه اتفاق‌هایی بیفتد؟ یا در واقع اتفاق‌هایی افتاده که راوی قصد کرده آنها را بازگو کند.

در داستان‌هایی با فضا و شخصیت‌های محدود، وقتی همه چیز به دقت توصیف می‌شود و هیچ حرکت و دیالوگی از قلم نمی‌افتد، اتفاق پایانی حتماً تمام‌کننده‌ی ماجراست و پرده‌ی نمایش بعد از آن اتفاق پایین می‌افتد. تمام. پایان لطیفه‌وار همواره برای نویسنده وسوسه‌کننده است.

داستانی خطی، گذشته‌نگر با پایان قطعی که در

فرمول شروع- میانه-پایان می‌گنجد و اکثر اوقات خواننده را راضی می‌کند. راوی شخصیت نسبتاً خنثایی دارد و به همین دلیل می‌تواند داستان را بدون قضاوت و پیشداوری تعریف کند. این گونه داستان‌ها معمولاً از نظر انسجام و طرح داستانی ایرادی ندارند زیرا نویسنده با محور قرار دادن یک ماجرا و چینش بقیه عناصر در اطراف آن، قصه‌اش را تعریف می‌کند.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: این که چگونه فقر و اعتیاد، فرد را به شنیع‌ترین کارها و پست‌ترین موقعیت‌ها راضی می‌کند. و دیگر این که در نامعقول‌ترین و پلشت‌ترین حالات نیز، ناموس‌پرستی ایرانی خود را نشان می‌دهد. از این جهت، داستان حرف چندان تازه‌ای ندارد. یعنی زاویه‌ی جدیدی بر این مضمون و موقعیت باز نمی‌کند.

جذابیت طولی

به رغم مضمون تکراری، آن چه زورآباد را سرپا نگه داشته، جذابیت‌های آن است. در جذابیت طولی، دیوئی مردی معتاد را به برهنه‌ترین شکل نشان می‌دهد. در واقع نویسنده با استفاده از چنین موقعیتی، بی‌هیچ واسطه و دور زدن موضوع، عریانی سقوط انسان را به نمایش می‌گذارد و روح‌های حساس را به لرزه وامی‌دارد.

جذابیت عرضی

کل داستان یک صحنه است. نویسنده با شیب درستی، تمام عوامل تکنیک حتم را رعایت کرده است. از خود مکان اصلی (یک اتاق درب و داغان) بگیرید تا زمان (نیمه شب)، اتمسفر (سوز سرمای زمستان)، بوها و صداها. و نیز تریاک‌کشی. و آمدن زن و پیرمرد با موتور در آن سرما. کش رفتن حب‌ها از راوی. موقعیت اتاق در اتاق خاک برسری. تعارف وسیله‌ی جلوگیری مردانه. عجله‌ی رضا. کریم می‌فهمد ماجرا چیست و دست آخر هم چاقوکشی.

این روند داستان زورآباد را به نمونه‌های کلاسیک
استفاده از تکنیکِ حداکثرِ تنشِ مجاز نزدیک کرده
است.

ستاره‌ی شمالی

نوشته‌ی: نگار محقق

1

درد که تمام شد هومن تازه فهمید وحشت کرده است؛ صدا کرد: «مریم!» جوابی نیامد؛ فکر کرد که شاید همه‌ی این‌ها را خواب دیده؛ شاید! ولی حالا که خواب نبود! خودش را حس می‌کرد؛ بدنش را حس می‌کرد؛ بدن عجیبش را؛ چرا این شکلی شده بود؟! این دست‌ها! این پاها! داد زد: «آهای!! هیشکی نیس؟! آهای!! کمک!!» طنین صدای خودش را که شنید جا خورد؛ صدایش هم عوض شده بود؛ شناس نبود؛ مثل بدنش؛ مثل هوا؛ مثل همه‌ی چیزهای دیگر؛ عجیب بود! حالا حتی سردش هم نبود؛ با خودش گفت: «شاید مُردم!» از این فکر کمی آرام گرفت؛ ممکن بود؛ در واقع این تنها توضیح بود؛ گفت: «چه عجیب بود! چه دردی داشت! چرا این‌طوری بود؟!» پس واقعاً مرده بود! همه چیز جور در می‌آمد؛ آن درد! آن وحشت! این هوای عجیب! این دست و پا! این ظاهر و این قیافه! این محیط غریب! گفت: «این‌جا کجای اون دنیاس؟ بهشت؟ جهنم؟» هیچ شبیه بهشت و جهنم توی کتاب‌ها نبود؛ فکر کرد: «ولی اگر مردم، پس چرا انقدر سنگینیم؟! رد پاهام روی برف‌ها مونده! چرا هنوز یه کمی درد دارم؟ چرا چشم‌هام می‌سوزه!» و این طور نتیجه گرفت: «لابد مردن با چیزی که مردم می‌گن فرق داره!» و از خودش پرسید: «حالا چه کنم؟» از این‌که ندانست تعجب نکرد؛ خبری از مرده‌ها نبود؛ با خودش گفت: «شاید اولش همین

جوریه! احساس کرد ذره ذره ترسش می‌ریزد؛ چقدر طول کشیده بود؟ یعنی این همه؟! شاید! شاید! البته شاید هم زمان، این‌جا مفهوم دیگری داشت؛ این‌جا که نه خورشید بود، نه ماه، نه شب بود؛ نه روز؛ یک جور سفیدی مطلق ظلمانی بود؛ یادش آمد قبلش، قبل از همه‌ی این‌ها ایستاده بود کنار پنجره و به آسمان نگاه می‌کرد؛ بیرون، توی آسمان، ستاره‌ی شمالی تازه درآمده بود...

2

شهاب گفت: «اوناهاش! بهش می‌گن ستاره‌ی شمالی، معیار خوبیه واسه جهت‌یابی.» مریم نک انگشت شهاب را می‌دید که جای مبهمی توی آسمان را نشانه گرفته بود؛ با لحن کج مخصوصی پرید وسط حرف‌هاش که: «بسه دیگه! از وقتی اومدم یه بند داری از چیزایی غیر از خودمون میگی؛ خیالت تخت، من هیچ وقت گم نمی‌شم!» شهاب خندید و درآمد: «چه قده خودخواهی تو! فقط باید درباره‌ی خودت حرف بزنی؟!» مریم گفت: «این همه راهو نیومدم کلاس نجوم! خودم تو خونه یه پرفسور دارم.» شهاب پرسید: «جدی؟! خیلی اظهار فضل می‌کنه؟!» مریم غر زد: «اوف!!» شهاب خندید: «اگه یه بند ازت تعریف کنه هم همینو می‌گی؟!» مریم جواب داد: «خیالت تخت، این یه کارو نمی‌کنه!» و پرسید: «خب برنامه چیه؟... برنامه این بود که همین طور بی‌هدف قدم بزنند؛ بگو بخند کنند؛ سر به سر هم بگذارند؛ از جاهایی دیدن کنند؛ چیزهایی بخرند؛ تلفن‌هاشان را نادیده بگیرند؛ از دنیا دور باشند؛ با هم باشند؛ به هم فکر کنند؛ درباره‌ی هم حرف بزنند؛ چیزی که شهاب این طور خلاصه کرد: «خوش بگذرونیم.» ...

توی چند روز اولی که برف در جنوبی‌ترین نقطه‌ی کشور آن‌هم اوج تابستان به آن گرمی شروع به باریدن کرده بود خبر به جز از تیتیر اول اخبار هواشناسی پا به جایی فراتر نگذاشت؛ جهان در وضعیت حساسی بود؛ مذاکرات مهمی در سطوح بین‌الملل اتفاق می‌افتاد؛ مردمی خودشان را می‌کشتند؛ مردمی مردم دیگر را؛ بازیگری زن می‌گرفت؛ ورزشکاری طلاق؛ عاقبت یکی پیدا شد و عکسی گرفت و برای کسی فرستاد و زیر آن جمله‌ی زیبایی نوشت؛ خبر اما تنها به این دلیل به تیتیر اول روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها راه پیدا نکرد؛ یخبندان و بارش بی‌وقفه‌ی برف در نوار جنوبی کشور از شهرها و روستاهای هم‌جوار از یکی به دیگری سرایت می‌کرد. بی‌سابقه بودن بارش، در ساعت‌های اولیه، موج هیجان و تعجب به همراه داشت، بچه‌ها تقریباً همگی با شادی به استقبال پدیده‌ی تازه رفتند ولی بزرگ‌ترها نه؛ بعضی‌ها که همیشه از اتفاق‌های تازه دل خوشی ندارند هیچ از این واقعه خوششان نیامد و چپیدند توی خانه‌هاشان؛ بعضی‌ها شروع کردند به غرولوند؛ عده‌ای شک نداشتند که بارش برف در فصل تابستان یک پدیده‌ی سیاسی است حتی براش اسناد و مدارکی هم پیدا شد؛ بعضی‌ها هم نظرشان این بود که این اتفاق‌های عجیب فقط در کشورهای جهان سوم می‌افتد؛ البته خیلی از آدم بزرگ‌ها هم شال و کلاه کردند و به همراه بچه‌ها رفتند به برف بازی...

شهاب دو ستاره‌ی شمالی سوسو زن، توی جفت چشم‌های مریم کاوید و حس کرد که به خود می‌لرزد. گفت: «برای این وقت سال عجیبه!! خیلی سرده!!» خندیدند و بعد همین جور که کیک و قهوه‌شان را می‌خوردند یکی با دهان پر گفت: «چه جوری

بریم تو این سرما؟! باید آژانس بگیریم.» و آن یکی جواب داد: «چه عجله‌ای؟! دوست دارم امشب همه چیز رو دور کند باشه.» و بعد پوزخند زد: «حالا کو، تا باز بتونیم باهم باشیم!» پیشانی‌اش چین خورد؛ مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «گیر که نداد؟» مریم گفت: «نه طفلی! گیرش کجا بود!» شهاب پرسید: «چرا می‌گی طفلی؟» مریم گفت: «خب، همین جوری!!»

- هیچ وقت نمی‌گفتی طفلی!

- یعنی خواستم بگم که باور کرد؛ تازه دم اومدن، اینا رو هم گذاشت تو کیفم، گفت می‌گن اونورا هوا سرد شده!

مریم از توی کیفش یک جفت دستکش پاییزی درآورد. شهاب، دستکش‌ها را با بی‌اعتنایی و رانداز کرد؛ نگاهش سرد و تیز بود مثل تیغ، چیزی را در حنجره‌ی مریم می‌برید و نمی‌گذاشت که حرف بزند. سیگاری گیراند و کام گرفت: چه به فکرته!!

- یه جفت دستکشه دیگه!

شهاب شانه‌ها را بالا انداخت.

- تو همیشه می‌گی اصلاً به فکر من نیست!

- خب بالاخره من زنشم؛ هر کسی ممکنه یه دستکش بده به زنش.

- پس نباید بگی «اصلاً!»

مریم بسته‌ی شکر را روی میز پخش کرد و با قاشق چای‌خوری، دانه‌های آن را به شکل طرح‌های مختلفی درآورد. درآمد که: «گیر می‌دیا!» و کنار چشمش چین نازکی خط انداخت. همین طور که دانه‌های شکر را بازی می‌داد گفت: «من هم‌ش به خودم می‌گم تو این چیزا رو می‌فهمی!»

- خب منم می‌خوام بفهمم!
- ولی جووری حرف می‌زنی که انگار نمی‌فهمی!!
- تو طوری بگو که من بفهمم!
- آخه چیز خاصی نیس!
- پس من چیو باید بفهمم؟!
- آه! حالم بهم خورد!!
- از چی؟
- هرچی من می‌گم تو یه چی از توش در میاری! عین بازپرس‌ها!! خیال می‌کردم تو یه کارمند معمولی هستی!!

شهاب خندید؛ روی صورتش در اثر خنده چال بزرگی درست شد که حلقه‌های خاکستری دود نگذاشت مریم آنها را ببیند. گفت: «یه کارمند خل!!»

- حالا چرا خل؟!
- خلم دیگه! یه هم‌چین وقت کم‌یابی رو دارم با حرفام هدر می‌دم.

جفتشان خندیدند. و مریم که با دانه‌های شکر روی میز، طرح یک سرزمین برفی کشیده بود زیر لب گفت: «واقعاً!»

برف بی‌وقفه می‌بارید. راه‌ها یکی پس از دیگری مسدود می‌شدند؛ در شبکه‌های توزیع سوخت و گاز و برق، مشکلات عمده‌ای به وجود آمده بود؛ عده‌ی زیادی دچار حادثه شدند؛ برف نه قطع می‌شد نه کم؛ بلکه همین جور از شهری به شهر بغلی می‌رفت و بخش وسیعتری از کشور را در خودش غرق می‌کرد؛ سازمان هواشناسی هیچ توضیحی برای این پدیده نداشت، وزارت کشور و چند وزارتخانه‌ی مهم دیگر در کمیته‌های بحرانی که پیاپی تشکیل می‌دادند هر لحظه متوجه بُد بغرنج‌تری از وضعیت می‌شدند؛ پای برف به شهرهای بیشتری می‌رسید. کاهش غیر منطقی دما، هول‌برانگیز بود و هم‌چنان هم سیر نزولی داشت؛ کسی نمی‌دانست در مناطقی که ارتباطشان قطع شده، مردم دقیقاً در چه وضعی هستند و فقط امید باعث می‌شد که کسانی فکر کنند زندگی هنوز در آن مناطق تحت کنترل است؛ کشور به حالت آماده باش درآمد بود. مردمی که در همسایگی شهرهای برف زده زندگی می‌کردند به قصد سفر به مناطق دورتر، بار و بنه جمع می‌کردند، غافل از این که برف دیر یا زود قرار بود به هرجایی سرایت کند...

سکوت بینشان را پیش‌خدمت با لرزش استکان‌های تازه‌ی قهوه شکست. تقریباً هر دو با هم گفتند: «ببین!» چیزی قاطع پشت لحن عجولشان گم شده بود که در مقابل لحن آن دیگری رنگ می‌باخت و هر یک را وامی‌داشت که پا پس بکشد. پس هر دو با هم به هم گفتند: «تو بگو!»... «نه تو بگو!»... و در این میان شهاب بود که دست از تعارف برداشت: «یعنی می‌گم، چه جوری به هومن می‌گی که باور می‌کنه؟!» مریم

گفت: «دلیلی نداره باور نکنه! کارم همینه!! همه مامور فروش‌ها قد من می‌رن سفر...
خیلی معمولی بهش می‌گم کار جدید پیش اومده!»

- معمولی یعنی چه طوری؟
- تو تا حالا با کسی معمولی حرف نزدی؟
- پس اون قدرهام که همیشه می‌گی اوضاعتون بد نیست! معمولیه!!
- چرا حرف می‌ذاری تو دهن آدم؟!
- من هیچ وقت به کسی که خوشم نمی‌یاد نمی‌گم طفلی!!
- خب من از گربه‌هام خوشم نمی‌یاد، ولی وقتی زیر بارون خیس می‌شن ممکنه
بهشون بگم طفلی!

شهاب نخ سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد. و از آن کام گرفت؛ خاکستر سیگار را
که می‌تکاند گوشه‌ی لبش حالت چین خوردگی تمسخر ماندنی داشت. در آمد که:
«پس دلت برا هومن سوخته!»

- نه این جور نیست! بعضی چیزا رو آدم همین جوری می‌گه! معنی خاصی
ندارن!
- یعنی وقتی به آدم یه چیزی می‌گی ممکنه یه چیز دیگه‌ای گفته باشی؟!
- نه!! ولی وقتی من یه چیزی می‌گم تو حتماً یه چیز دیگه‌ای تو حرف‌های من
پیدا می‌کنی.
- عصبانی شدن نمی‌خواد که!

شهاب این را که گفت جفتشان سکوت کردند. یکی با انگشت روی میز ضرب گرفت و آن یکی به انگشت‌های نازکی نگاه کرد که ضرباهنگ آشنایی را با ظرافتی عصبی می‌نواختند...

7

برف به یکباره رویی خودش را عوض کرد؛ مردم بسیاری از شهرهای مرکزی و شمالی یک دفعه خودشان را گرفتار دیدند. خبری از قطع شدن بارش نبود؛ وحشت سرما و شایعات تازه‌تر آدم‌ها را هول‌زده می‌کرد؛ کل کشور زیر بارش بی‌وقفه بود؛ شنیده می‌شد که دانه‌های برف در مناطقی به آرامی شروع به رشد کردن و بزرگ شدن کرده‌اند؛ خبر می‌رسید که در بعضی از شهرها دانه‌های برف به اندازه‌ی یک دانه گردو رشد کرده‌اند؛ رشد دانه‌های برف متوقف نمی‌شد فقط به کندی انجام می‌گرفت. هر چه برف، بیشتر حجم می‌گرفت و بزرگ‌تر می‌شد سبک‌تر هم می‌شد و ریزش آن کندتر و آرام‌تر و تبعات فرو ریزش سقف‌ها و دیوارها و بند آمدن معبرها هم البته کم‌تر... سرمای بی‌سابقه که دائماً رو به افزایش بود مشخصات سرمای معمولی را نداشت. این سرمای عجیب از حد مشخصی که می‌گذشت بعد از یک شوک عصبی ناگهان که شبیه برق گرفتگی بود به استخوان‌ها و پوست مردم نفوذ می‌کرد و بدن‌ها را از وضعیت نرم و متحرک به وضعیت خشک و شیشه‌ای مانند تبدیل... این تحول اغلب با درد شدیدی همراه بود؛ و مردم همین‌جور که دانه‌های کوچک برف ریزه از چشم‌هایشان می‌بارید و از درد به خودشان می‌پیچیدند به حالت تازه‌تری از ماده تبدیل می‌شدند؛ به مجسمه‌هایی از یخ که به جای خون، در رگ‌هایشان آب جاری بود...

مریم گفت: «بینم می‌تونی کند بزنی به امشب یا نه؟!» شهاب گفت: «فرضه دیگه! محال که نیست؛ می‌شه دیگه، می‌شه به منم یه چیزاییو نگی! مگه نه؟!» مریم نوک طره‌ی موهایش را با انگشت تاب داد و به دهان گذاشت و شروع به جویدنشان کرد؛ و با صدای تیزی درآمد که: «خب آره می‌شه؛ ولی من نمی‌خوام به تو دروغ بگم!» شهاب خندید؛ سیگار تازه‌ای گیراند و داد دست مریم: «رو چه حسابی؟»

- رو همون حسابی که هزار کیلومتر اومدم بینمت!!
- بعدشم هزار کیلومتر برمی‌گردی پیش هومن!!
- خب از اولش همین بوده!! خودت می‌گی اصلاً برام مهم نیس!!
- بله! این درست! ولی بعضی چیزا برام سواله؛ هر وقت میای هومن هنوزم هست، همون‌جا، همون شکلی، همون جوری!!... «هومن من رسیدم»... «نگران نباش!»... «نهار تو گرم کن»... «یادت نره به گلدونام آب بدی!»... ما همه‌ش داریم تغییر می‌کنیم! هی! هر روز! دائم! ولی هومن هنوز سر جاشه!! عوض نمی‌شه!! نه خوب‌تر! نه بدتر! نه مهربون‌تر! نه بدجنس‌تر! هیچی!!
- چرا من هر بار باید همه چیزو از اول توضیح بدم؟
- شاید چون از اولش خیلی بد توضیح دادی!
- یعنی چی؟! تو که می‌گفتی برام مهم نیس! می‌گفتی من آدم رابطه‌ام! آزاد!! این چیزا هم برام مهم نیس!
- هنوزم می‌گم! ولی مسئله این نیست اصلاً!! مسئله تویی! تو می‌گی از هومن بدت می‌یاد؛ واقعاً؟! اگه بدت می‌یاد چرا پس دیونه نمی‌شی از این وضع؟ اگه

دیونه نمی‌شی یعنی این که بدت نمی‌یاد! پس چرا می‌گی می‌یاد؟ این حس است باید یه کاری بکنه دیگه! یه تغییری! یه تاثیری، مگه نه؟

- من این جا چی می‌گم پیش تو؟! بالاتر از این؟
- زیر آبی رفتن؟ این که از هر هوس باز دله‌ای برمیاد.
- خیلی بی‌شعوری!!

این جمله‌ی آخر را مریم تیز و تند گفت؛ صدایش مثل کشیده شدن یک ناخن روی شیشه بود؛ چند ثانیه‌ای توی ذهن فضا ماند و چیزی را روی ته مانده‌ی اعصاب محیط خط انداخت و مستقیم به چهره‌ی چین و واچین شهاب برخورد؛ چند نفری از پشت میزهای کناری سربرگرداند و نگاهشان کردند...

9

ترس و دلهره بعد از مدتی جای خودش را به عادت داد؛ مردم به چیزی که شده بودند خو می‌گرفتند؛ واپسین آدم‌هایی که جلو چشمشان انجماد بقیه اتفاق می‌افتاد وحشت زده و در دفاع از خود در مقابل چیزی که پیش رویشان بود به آدم یخی‌ها حمله ور می‌شدند یا پا به فرار می‌گذاشتند؛ آدم‌های یخی را نمی‌شد کُشت؛ دست‌ها و پاهایشان که ترک برمی‌داشت با موج سرمای تازه دوباره به هم وصل می‌شدند؛ اجتماع آدم‌های معمولی لحظه به لحظه کم جمعیت‌تر می‌شد و حتی کسانی که در انزوا و تک و توک، کنج خانه‌های هنوز سالم مانده خود بودند هم به یک‌باره دچار همان تشنج و انجماد شدند...

آدم‌های یخی، خیلی زود فهمیدند که نه از گرسنگی می‌میرند نه از سرما؛ گاهی کمی احساس خستگی به سراغشان می‌آمد که فقط با یکی دوساعت سکون و سکوت رفع

می‌شد؛ یکی از اولین واژه‌هایی که به زودی از دایره‌ی لغات مردم ورچیده شد کلمه‌ی خواب دیدن بود، خوردن و کلمه‌های مربوط به آن هم در دنیای تازه به کار کسی نمی‌آمد. جمعیت مردم سرگردان در گروه‌های کوچک یا بزرگ بی‌هیچ نظم و ترتیبی در جهان برفی رها بودند؛ کسانی گفتند این جهنم موعود است؛ کسانی امیدوارانه به این جمله خندیدند و فکر کردند که این دنیایی کامل‌تر است؛ دنیایی با نیازهایی کمتر و جاودانگی؛ شاید دوره‌ی جدیدی از حیات آغاز شده بود؛ عصر یخبندان دوم؛ در جهانی ساده‌تر، کم‌تنوع‌تر و به همین اندازه هم راحت‌تر؛ عده‌ای به پرستش الاهی‌ی سرما روآوردند؛ معبد‌های یخی چیزی نبود جز بزرگ‌ترین دانه‌های برفی که به نزدیکی زمین رسیده بودند؛ کافی بود به آن‌ها دست بسایی یا تکه‌ای از برف آن را به همراه داشته باشی، سرمای تازه در جانت رسوخ می‌کرد؛ سرمای نو و مقاوم در برابر حوادث پیش بینی نشده...

به مرور چیزهای زیادی فراموش می‌شدند، مثل مفهوم خورشید، آسمان آبی، حرکت ابرها در باد، بارش باران، شب و روز، خانه‌های گرم و نرم، پوشش و لباس و مشاغل که دیگر چندان به کارشان نمی‌آمد... دارایی در دنیای جدید معنایی نداشت؛ تا چشم کار می‌کرد سپیدی بود و سرما و دیگر هیچ... در جهان برفی، آدم‌های یخ‌زده دنیای جدیدی را شکل می‌دادند... دنیایی سپید و تاریک که کسی در آن نه گرسنه می‌شود، نه خواب می‌بیند، نه رویایی دارد و نه آرزویی...

10

چند فنجان قهوه‌ی پر و خالی، یکی دو بشقاب کیک، زیر سیگاری پُر سیگار و دستمال کاغذی‌های ریز ریز شده را پیش‌خدمت به دقت جمع و جور کرد؛ زن و مرد با حالتی نیمه قهر و نیمه آشتی از کافه زدند بیرون. شهاب گفت: «اگه معذرت بخوام

می‌شه نری؟!» مریم گفت: «اگه نرم بعد دوباره مجبور می‌شی معذرت بخوای!»
شهاب گفت: «حالا من یه چیزی گفتم، منظوری نداشتم!»

مریم گفت: «ا؟!!!! وقتی من یه کلمه می‌گم باید جواب پس بدم ولی وقتی تو همچنین مزخرفی می‌گی منظور نداری؟!»

و نماند به جواب شهاب. تند می‌رفت؛ قوز کرده و عجول؛ مثل آدمی که از چیزی فرار کند. شهاب پشت سرش دوید. مرد و زن چند باری به هم رسیدند؛ از هم سبقت گرفتند؛ جلوی راه هم سد شدند؛ همدیگر را کشیدند؛ پس زدند؛ و سر آخر، قدم‌هایشان هم نوا شد. زن، زیر نور چراغ‌های نئون و ستاره‌های طاق و جفت، قوز کرده به خود می‌لرزید. مرد، نیم‌تنه‌اش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت...

11

گلوله‌های درشت برف، مثل بادکنک‌های پر از هلیوم همین طور توی هوا معلق بودند؛ دنیای مطلقاً سفید، به مرور از معیارهای قدیمی خالی می‌شد؛ خواب که نبود، رویا هم رخت می‌بست؛ نیاز که نبود، کوشش هم پا پس می‌کشید؛ با این همه آدم‌ها گاهی به عادت قدیم دور هم جمع می‌شدند؛ حرف و گفتی می‌شد؛ گاهی کسانی هنوز هم با همان واژه‌های کم و تک رنگ، قصه می‌ساختند یا چند خط شعر، مجسمه می‌تراشیدند یا بازی تازه‌ای اختراع می‌کردند. گرچه همه چیز همین جور شفاهی و الابختکی بود اما هر چه بود همین‌ها آدم‌ها را از بالاتکلیفی و بی‌هوده بودنشان جدا می‌کرد...

هومن فریاد زد: «مریم!» و بلافاصله از خواب پرید؛ تلوزیون روشن بود؛ برنامه‌ای درباره‌ی بارش برف در جای نا معلومی از کشور... زیر لب گفت: «چه خوابی!!» نگاهی به تلفنش کرد. نوشت: «رسیدن به خیر!!» داشتم خوابت رو میدیدم! برف عجیبی می‌اومد. گمت کردم انگار. یا گم شدم. نمی‌دونم. خیلی بد بود. بیای، برات تعریف می‌کنم.» لنگه‌ی پنجره باز بود. نسیم خنکی می‌وزید؛ کمی سردش شد؛ بلند شد که پنجره را ببندد؛ افق، قرمز رنگ و تاریک، زیر نور چراغ‌های شهر به نظرش منظره‌ی غمگینی رسید؛ بیرون دانه‌های ریز برف، تازه شروع به باریدن می‌کرد ولی هنوز ستاره‌ی شمالی توی آسمان پیدا بود...

آدم‌ها زیاد به هم شناس نبودند؛ امروز هم‌دیگر را می‌دیدند؛ حرف و گفتی می‌شد؛ فردا از یادِ و صرافت هم می‌رفتند؛ همه چیز مقطعی و بی‌دنباله بود؛ پیش می‌آمد که دست هم را می‌گرفتند و به راهی می‌رفتند؛ با هم حرف و گفتی می‌زدند؛ برای هم دل می‌سوزاندند؛ به تماشای پدیده‌ی تازه‌ای می‌شتافتند مثل تماشای کسی که می‌توانست روی گلوله‌های برفی برقصد؛ یا کسی که هر شب جفت پاهای خودش را می‌شکاند و محض خاطر خنده‌ی مردم آنها را به هوا پرت می‌کرد و بازیشان می‌داد؛ یا آدمی که بلد بود با تماس انگشت‌های یخیش به سطح گلوله‌های یخی موسیقی بنوازد... گاهی هم مردم از زور بی‌کاری سربه سر هم می‌گذاشتند؛ شایعه می‌کردند که کسی از روی گلوله‌های برف معلق بالا و بالاتر رفته تا عاقبت خودش را به آسمان رسانده؛ یا عده‌ای دور هم جمع می‌شدند که کسی برایشان از آخرالزمان

بگوید، روزی که گلوله‌ی زرد زرینی به نام خورشید در آسمان سرزمین برفی طلوع کند...

14

خانه‌ی شهاب از خیابان و کافه هم سردتر بود؛ لباس‌های گرم پوشیدند. شهاب موزیک آرام بخشی انتخاب کرد. شام را در سکوت و گاه و بی‌گاه شوخی‌های سرسری و تند گذراندند. استکان‌های چای، چند تکه شیرینی تازه، و حالت کرختی بعد از شام، حال تنبلی خوشی بهشان داد؛ شهاب گفت: «بابت حرفام بازم معذرت.» صورت مریم گل انداخت؛ بینی نازکش که هنوز بر اثر سرمای بیرون سرخ مانده بود به چهره‌ش قیافه‌ی آدم‌های گریه کرده را می‌داد. گفت: «منم جای تو بودم همین جوری فکر می‌کردم!»

- گفتیم که معذرت می‌خوام.
- تو راس می‌گی! شاید آدم وقتی یه چیزی می‌گه داره یه چیز دیگه می‌گه!
- شاید من بد می‌فهمم!
- شاید! من نمی‌تونم توقع داشته باشم که تو برداشت خودتو نکنی، مگه نه؟
- من هیچ وقت نمی‌خوام قضاوت کنم!
- ولی می‌کنی؛ منم باشم قضاوت می‌کنم؛ چون همه چی باید باهم جور دربیاد؛ حتی تو قصه‌ها هم همه چی باید جور دربیاد! ولی تنفر با یه جفت دستکش جور نیس!! پس تو نتیجه می‌گیری که من دارم دروغ می‌گم!
- حالا نگیم دروغ! بگیم تو هست رو نمی‌شناسی یا می‌شناسی و داری دست‌کاریش می‌کنی.

- عین خود تو!!
 - من؟!
 - اوهوم!! بخاری برقی نداری؟ سردم شده!
- بخاری برقی نبود. مریم توی خودش قوز کرد. شهاب یک پتو آورد. و دوباره پرسید: «من؟!»
- اوهوم! خود تو! چیزی که مهم نیست، مهم میشه!! چون از اولش مهم بوده ولی تو نمی‌خواستی بگی و قبول کنی!! واسه همین می‌ری رو اعصاب؛ یه دفعه تو که می‌گفتی می‌فهمم چی می‌گی، شروع می‌کنی به نفهمیدن!! معنی این جمله چیه؟؟ اون رفتار؟! اون حرف؟! اون کلمه؟ اوهه!!! طفلی کلمه‌ها!!!!...
 - نشد دیگه! داری بی‌خودی به من بند می‌کنی که موضوع عوض کنی.
 - اگه تو با خودت همون قدر رو راست بودی که از من توقع داری، به نظرت مهم بود که من چرا از هومن خوشم نمی‌یاد؟! خیال کن منو دور می‌زد یا خسیس بود؛ یا اصلاً فکر کن چون تو خواب خروپف می‌کنه ازش بدم می‌یاد، چه فرقی داشت برات؟!
 - من یه چیز دیگه دارم می‌گم.
 - تو همیشه به چیز دیگه می‌گی؛ ولی خیال می‌کنی منم که دارم یه چیزی رو نمی‌گم! این قضیه اون اثری که تو بخوای ببینی نداره! به همین سادگی!
 - همچین چیزی منطقی نیس یعنی با واقعیت جور در نمی‌یاد.
 - کی گفته واقعیت منطقیه؟!
 - کی گفته نیست؟!
 - می‌دونی چیه؟ تا صبح هم بحث کنیم، حرف‌های بی‌خود می‌زنیم مگه نه؟!

مرد لاغر قد بلندی زیر بازوی زنی که لیز خورده و ساق پایش ترک برداشته بود را گرفت. چند قدمی که رفتند احساس کرد جایی در اعماق وجودش حس سرد غریبی که تا حالا بهش برخورد نکرده بود و لرز کوچک و خوبی را در او ایجاد می‌کرد به وجود آمده است. گفت: «موج سرمای بعدی که بیاد ترک پاهاتون جوش می‌خوره.» زن گفت: «دردش زیاد نیست! فقط آدم نمی‌تونه راه بره.» صدایش مثل قندیل‌های ترد یخ بود و به جان مرد نشست، خنک و تیز و جایی در همان اعماق را نشانه رفت. مرد گفت: «مگه جای خاصی می‌رین؟» زن خندید؛ مثل نسیم؛ دندان‌های شیشه‌ای زیبایش در ظلمت سفید فضا می‌درخشید. گفت: «نه! ول می‌چرخم؛ مثل همه.» مرد پرسید: «مال همین اطرافین؟» زن گفت: «نه! قبلاً این جاها نبودم. انگار چند باری تا حالا گم شدم.» مرد گفت: «اوهوم!! منم همه‌ش گم می‌شم.» زن گفت: «باید یه فکری کنن، یه نشونه‌گذاری، علامتی! طفلی آدم! دائم دارن گم می‌شن.»

- شایدم بهتره که هیچ فکری نکنن! وقتی همه جا و همه چی مثل همه، پیدا بشیم که چی؟

و خندید، صدایش مثل ریزش بهمن در کوه بود؛ چیزی را در زن فرو ریخت و با خود برد...

گریشان نشد! بعکس از درون می‌لرزیدند. شهاب همین طور که چک چک می‌لرزید در خودش مجاله شد. مریم کرخت و سرد بود، انگار که منجمد. از بدن‌هاشان سرمای

عجیبی به بیرون نشت می‌کرد. از فکرشان گذشت که به هم نزدیک‌تر شوند اما به محض این‌که به هم تماس پیدا کردند چیزِ سردِ صاعقه‌واری از هم دورشان کرد. مریم گفت: "متاسفم!" شهاب همین‌طور که دندان به هم می‌سایید فقط جواب داد: «چه سرمای عجیبی!!»

17

دوتا آدمِ یخی، زنده زنده جلوی مردم ذوب شدند و کسی به دادشان نرسید! انگار که به رسم دنیای قدیم، خواسته بودند همدیگر را تنگ در برگیرند؛ چیزی جرقه‌وار از خاطره‌ای گرم که ناگهان به یادشان آمده بود؛ جهان یخی شاهد اولین قطره‌های آب در دنیای خود بود؛ یک نفر هراسان و هیجان‌زده درآمد که: «آ... آب...» و کلمه دهان به دهان چرخید و مثل رودی در ذهن مردم جاری شد و پیچ خورد و تاب برداشت و تا اعماق یاد آن‌ها را کاوید... پسر بچه‌ای پرسید: «عمو شهاب، کی می‌دونه وقتی ما آب می‌شیم کجا می‌ریم؟!» شهاب تکیه کرده به سکوی یخی کنار دستش در خود فرو رفته بود...

فرشته احمدی:

تغییرات زیاد زاویه دید در داستان کوتاه چندان متداول نیست اما در داستان ستاره‌ی شمالی با قرار گرفتن چند فضای کاملاً متفاوت در کنار هم و با نمادین بودن یکی از فضاها و محاکاتی بودن دیگری دست خواننده برای تعبیر و تفسیرهای فراوان باز می‌ماند. داستان با زن و مردی به نام مریم و شهاب شروع می‌شود که قراری پنهانی با هم دارند. به خاطر زاویه دید نمایشی در این بخش تاکید روی دیالوگ‌هاست. فضای بین آن دو هر لحظه سردتر می‌شود و هوای بیرون هم. در بخش دیگر از زاویه‌ی دانای کل، جهان را می‌بینیم که در حال یخ‌زدن است. در دو بخش هم همسر زن را می‌بینیم که خواب‌های آشفته می‌بیند و او را صدا می‌کند و در پایان شهاب را می‌بینیم که بچه‌ای از او می‌پرسد وقتی آدم‌ها آب می‌شوند کجا می‌روند؟ آدم‌های یخ‌زده‌ی این جهان آخرالزمانی وقتی آب می‌شوند که به هم نزدیک می‌شوند و احساسی عاطفی بین‌شان شکل می‌گیرد. فارغ از تعبیر و تفسیر، در این نوع داستان‌ها امکان

گسترش روایت بسیار زیاد است زیرا نویسنده در تلاش برای آفریدن معنا می‌تواند مثال‌های متنوع و زیادی را به عنوان محمل‌های روایت در اثر خود بگنجاند. پایان‌بندی معمولاً دور از انتظار نیست. بنابراین خرده‌روایت‌ها بار اصلی قصه را به دوش می‌کشند. خرده‌روایتی مثل ماجرای شهاب و مریم که با اضمحلال در ایده‌ی کلی یخ زدن جهان تاثیر خود را از دست داده است.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: عشق، همان ستاره‌ی شمالی است؛ نشانگاهی که اگر بشناسی‌اش، راه را گم نخواهی کرد. عشق، در دنیای واقعی این داستان، به سبب دروغ و خیانت، فراموش شده و باعث سرما و برف و یخ، و استحال‌ه‌ی مردمان می‌شود. و آن زمان که همه به توده‌های یخی سفیدِ ظلمانی بدل شده‌اند، عشق، قلب را شعله‌ور می‌کند و موجودات یخی را آب

می‌کند. بدیلی از مرگ. رفتن به جهانی که نمی‌دانیم کجاست. پس عشق همواره آن‌چنان را آن‌چنان‌تر می‌کند.

جذابیت طولی

سرمای تدریجی و تبدیل شدن انسان‌ها به موجودات یخی، برگ برنده‌ی داستان در این زمینه است که انرژی داستان را کمابیش تا انتها پیش می‌برد. به خصوص در بخش‌هایی از داستان که مبتنی بر گفتن است. منظور بخش‌هایی است که روند تدریجی سرما و استحاله‌ی انسان‌ها در آن شرح داده می‌شود.

جذابیت عرضی

نویسنده در این زمینه بیشتر بر دیالوگ متکی است. و انصافاً چنان با دیالوگ‌هایی که بین مریم و شهاب رد و بدل می‌شود، تنش داستان را بالا می‌برد (با این که تقریباً از هیچ عامل بیرونی غیر از سرمای پیش‌رونده استفاده نمی‌کند) که در این زمینه آن چنان کاستی‌ای حس نمی‌شود.

توجه داشته باشید این اتفاق (بالا بردن تنش فقط از طریق یک عنصر داستانی) در داستان کوتاه با توجه به حجم آن (و یا در صحنه‌های خیلی کوتاه مانند این داستان) ممکن است اما در رمان و صحنه‌های طولانی، اگر نگوییم غیرممکن، بسیار سخت است.

سگ نجس است

نوشته‌ی: اشکان اختیاری

در صندوق ماشین را باز کردم و گونی را از روی سرش کنار زدم. «تد» با یک جست از صندوق بیرون پرید و پاهایم را با پوزه‌اش بو کرد، بازیش گرفته بود داشت کفش‌هایم را گاز می‌گرفت. نشستیم، دست انداختیم زیر گردنش و گوش‌هایش را مالاندم. کیفور شد سرش را کشید عقب و زل زد توی صورتم چشم‌هایش عین دو تکه زغال بود.

هوا تاریک شده بود که به باغ برگشتم. سفره را انداخته بودند و مادرم داشت دیسپهای لوبیاپلو را پر می‌کرد. مادربزرگم گفت: «نشینی‌ها، همه‌ی دس و بالت نجسه برو لباسات عوض کن و حمام بکن بعد بیا» پدرم پرسید: «کجا ولش کردی؟ فردا برنگرده أبرومان بره» جواب دادم: «نزدیکای کامیاران، بعیده برگرده» نگران خانواده تیموری بودند. مادرم گفت: «خوب کردی اینا خانواده نماز خوانین دلم نمخواد فک کنن ما سگ بازییم» کیمیا گفت «آره، بابا مامانش بدشان میاد» عمه‌ام گفت «شانسم نداری فرزانه حالا که بالاخره فربود راضی شد به ای دختره، سرو کله‌ی ای سگه پیدا شد» مادرم با نگرانی گفت: «اگه انقد حساسن کاش دعوتشان می‌کردیم خانه، یه وقت ناراحت نشن؟» گفتم «فکر نکنم برگرده» کیمیا و عمه‌ام زیرچشمی به هم نگاه کردند مادرم متوجه نگاهشان شد لبش را با نگرانی گاز گرفت آرام پرسید: «ولش کردی رفت؟» لحن صدایش اعصابم را خورد می‌کرد. ولی چیزی نمانده بود تا این عذاب بیست ساله را تمام کنم.

بیست سال پیش بود که با عارف توی خرپشته خانه ما، آن سه تا بچه گربه را پیدا کردیم. ختم یکی از فامیل‌های دورمان بود و پدر و مادر و عمه‌ام برای ختم رفته بودند مسجد. کیمیا را هم پیش ما گذاشته بودند که تنها نباشد. بچه گربه‌ها را توی خرپشته زیر کارتونی که گمانم جای یخچال بود قایم کرده بودیم، هنوز چشم باز نکرده بودند و پوست‌شان صورتی بود با کرکهای سیاه و نرم. از مادرشان خبری نبود. انداختیم‌شان توی یک کیسه پارچه‌ای و بردیم‌شان توی حیاط که به کیمیا نشان بدهیم. کیمیا اول از گربه‌ها ترسید بعد که عارف یکیشان را بغل کرد، ترش ریخت و آمد جلو. کیمیا فقط یکسال از ما کوچک‌تر بود، ما کلاس سوم بودیم و او دوم، ولی عارف ادای بزرگترها را برایش در می‌آورد «نه ایجوری بگیرش که له نشه... اینا خیلی کوچیکن چشمان نمیبینه». یکی از گربه‌ها را هم من بغل کردم. بدن کوچکش زیر انگشت‌هایم می‌لرزید و می‌توانستم ضربان سریع قلبش را حس کنم حتی گردش خون توی رگ‌هایش را هم حس می‌کردم. گربه بیچاره پنجه‌های ریزش را به کف دست من می‌کشید و می‌خواست فرار کند. کیمیا به دستم نگاه کرد و گفت: «وای چقد نازه بیا عوض». بعد دستش را دراز کرد. من هم دستم را دراز کردم، اما بعد تند عقب کشیدم و خندیدم. بچه گربه داشت می‌افتاد. کیمیا جیغ زد: «ندازیش». عارف هم با همان لحن بزرگانه پشتش در آمد «خواست باشه». بچه گربه حالا با پنجه‌هایش چسبیده بود به کف دستم. دستم را جمع کردم توی سینه و زل زدم به موجود زنده‌ای که وسط دستم وول می‌خورد. خیلی ریز و نحیف بود. ولی زنده، نبضش را روی پوستم حس می‌کردم و صدای ناله‌مانندش انگار التماس می‌کرد. کیمیا گفت «بدش به من، یه دقه فقط» از حرصم خیمه زدم روی گربه. عارف آمد طرفم و گفت «بهش بده» بلند شدم و چند گام رفتم دورتر گفتم «بیا بگیرش» بعد خندیدم کیمیا بغض کرده بود. عارف دستش را آورد جلو و خواست به زور بگیردش اما من کوتاه نیامدم. بچه گربه وسط دست‌هایم جان می‌کند. حس می‌کردم دارد

گوشتم را جر می‌دهد ولی بیشتر فشارش دادم و شروع کردم به دویدن دور حیاط. عارف هم دنبالم دوید. وسط دویدن حس کردم بچه‌گربه آرام شده و دیگر ناخن‌هایش را به پوست دستم نمی‌کشد. کنج دیوار ایستادم، عارف تنه‌اش را به من کوبید و بچه‌گربه را از دستم کشید. ترسیده بودم، دستم را شل کردم تا ببردش. گربه گردنش کج شده بود و صدایش در نمی‌آمد تکان هم نمی‌خورد. مرده بود. عارف اولین نفری بود که گفت «کشتیش» گفتم «آره» و بلند بلند خندیدم. اصلن یادم نیست چرا خنده‌ام گرفت ولی خندیدم عارف و کیمیا با ترس نگاهم می‌کردند. یکدفعه کیمیا بچه‌گربه‌اش را سفت چسبید و دوید. من هم دنبالش دویدم و گوشه حیاط گیرش انداختم التماس می‌کرد نکشمش من اما هیچ قصدی برای کشتنش نداشتم گفتم «بدش» ولی کیمیا بدتر جیغ کشید و گربه را به خودش چسباند. عصبانی شدم دستم را مشت کردم و محکم زدم توی سر گربه. خونابه کمرنگی از دهانش روی لباس کیمیا پاشید و درجا گردنش کج شد. کیمیا با تمام توانش جیغ کشید و جنازه گربه را پرت داد توی صورتم. تا به خودم بجنبم در حیاط باز شد و پدر و مادر و عمه‌ام آمدند تو. کیمیا هنوز داشت توی صورتم جیغ می‌کشید و من نمی‌دانم چرا، بلند بلند می‌خندیدم. شاید چون گربه سومی را ندانسته زیر پا له کرده بودم.

تد را روزی که برای واریسی پرچین آمده بودم پیدا کردم. باغ ما از سه طرف با دیوارهای بلند سیمانی محصور شده بود ولی ضلع چهارم از سر تنبلی یا شاید اختلاف مالی فقط تا نصفه دیوار داشت و بعد از آن تا کنج انتهایی دیوار، پرچین چوبی و سیم خاردار بود. هر سال تابستان قبل از اینکه مادر بزرگ را ببریم توی باغ، پرچین را ترمیم می‌کردیم. کنار پرچین راه می‌افتادیم و اگر جایی باز شده بود یا حیوانی زیرش را کنده بود سوراخش را می‌گرفتیم. امسال اما همه سر کار بودند و فقط من وقت آزاد داشتم. امتحان‌های خرداد تازه تمام شده بود و مدرسه دیگر کار چندانی نداشت.

کلاسهای تدریس خصوصی تابستان هم هنوز شروع نشده بود. برای همین تنهایی رفتم به سرکشی پرچین.. پرچین سالم بود فقط برای اطمینان چند شاخه پربرگ تازه از درختهای سیب کندم و فرو کردم جاهایی که بیشتر احتمال باز شدنشان بود، دو انتهای دیوارها و جایی که به گمانم جوی آب بود. شاخه‌ها را به زور فرو می‌کردم لای سیمها و دوباره مرتب‌شان می‌کردم. همان طور که مشغول بودم احساس کردم باد گرمی به پشت زانویم خورد و بعد صدای نفس کشیدن شنیدم. با ترس چرخیدم سمت صدا، سگ بزرگ و سفیدی درست پشت سرم روی پاهای عقبیش نشسته بود. زبانش آویزان بود، سینه پهنش تند تند بالا و پایین می‌شد و سرش مثل رادار به اطراف می‌چرخید. راه رفت و آمدش را همان روز اول پیدا کردم، اول فکر کردم پشت سر خودم از در آمده تو، بردمش بیرون و در را بستم. از سوراخ ریز روی در نگاهش کردم. اول چند لحظه‌ای روی پاهایش نشست و به در زل زد. انگار منتظر بود باز شود. بعد که نا امید شد چرخی زد و رفت پشت باغ. فهمیدم می‌رود سراغ پرچین. به دو، خودم را به آنطرف رساندم از لای شاخ و برگ‌ها دیدمش که به سمت کنج دیوار می‌دوید. سگ نرسیده به دیوار سیمانی، جست زد روی سنگهای پایین شاخه‌ها، بعد به کمک شاخه قطوری که از پرچین بیرون زده بود پرید روی دیوار. روی دیوار چرخید و پرید روی بشکه خالی‌ای که چسبانده بودیم کنج دیوار. روی بشکه تازه چشمش به من افتاد. نگاهش کردم و خندیدم. همان‌جا تصمیم گرفتم برایش اسم بگذارم. «تد».

ساغر و پدر مادرش بعد از ناهار آمدند. مادرش زن لاغر و باریکی بود با صورت سبزه و چشم‌های قهوه‌ای تیره که هیچ شباهتی به ساغر نداشت. ساغر بیشتر به پدرش برده بود. پدرش مرد چهارشانه‌ای بود با موهای سفید و سری که به نسبت تنه‌اش کمی بزرگ بود. شلوار کتان کرم رنگی پوشیده بود با پیراهن چهارخانه آستین بلند.

پدرم من را به مهندس معرفی کرد «پسرم فربود، معلم فیزیک کنکوره برا خودش اسم و رسمی به هم زده تو کرماشاه» معلوم بود می‌خواست مهندس را تحت تاثیر قرار بدهد دست مهندس را سفت فشار دادم که دلش را نشکسته باشم. اگر قبول کرده بودم خانواده تیموری را ببینم فقط به خاطر تد بود. می‌دانستم حضورش هیچ وقت دیگری آنقدر خانواده‌ام را شرمنده و عصبانی نمی‌کند.

تد همان روز اولی که به باغ رفتیم خودش را نشان داد. سر ناهار. پسرعمه‌ام منقل را گر انداخته بود و زنش داشت سیخهای مرغ را نمک می‌زد. بقیه هم خلاف جهت باد دور از دود و دم زغال لم داده بودیم توی سایه ایوان. یکدفعه صدای پسر عمویم همه مان را از جا پراند آران داشت می‌دوید و داد می‌کشید. بعد هم صدای واق واق سگ بلند شد. قبل از همه پدرم که ترسیده بود به سگ واکنش نشان داد، یک سیخ از جوجه‌های آماده را از توی سینی برداشت و پرت کرد طرفش. تد اول یک قدم رفت عقب، بعد برگشت و شروع کرد به بو کردن سیخ. مادر بزرگم که به زحمت بلند شده بود و از لبه ایوان سرک می‌کشید داد زد. «آی نکبت فکر کرد برایش غذا انداختی... چخه ... خت خت. نکبت نجاست». تد به صدای مادر بزرگم سرش را بلند کرد. یک تکه از مرغها توی دهنش بود و سیخ کل شده روی زمین.

عصر که شد چرخ‌های دور باغ زدم هنوز از تد خبری نبود. ساغر و کیمیا جدا از بقیه زیر درخت‌های گیلان نشسته بودند، ساغر صورت سفید و گردی داشت با چشمهای درشت سیاه و دماغ عمل کرده کوچک. پوستش شفاف و درخشان بود. اینطور که نشسته بود و پاهایش را جمع کرده بود رانهای پر و باسن گردش خوب معلوم بود .. اما باز هم سینه‌هاش بیشتر جلب توجه می‌کرد حالتی که خودش را به پشت داده بود برجستگی‌شان را کامل بیرون انداخته بود. موهای بلندش را هم بافته بود و بافه ضخیم موها را انداخته بود روی سینه‌ها. وقتی به خودم آمدم بالای سرشان ایستاده

بودم. ساغر دستپاچه نشد ولی ادایش را در آورد. «عه شما خوبید آقا فرمود؟» یقه بلوز چسبانی که پوشیده بود انقدر باز بود که بشود از بالا کمی از چاک خیس سینه هایش را دید. کیمیا گوشی ساغر را گرفت طرفم «ای سگ ساغر، مامانش نداشته نگهش دارن می‌خواد بیخشدش، مخواس بدتش به ما گفتم تو خانواده ما همه از سگ می‌ترسن غیر از فرمود» سگ قهوه‌ای ریزه میزه‌ای بود با صورت پهن و بزرگ. الکی با تعجب گفتم «سگه یا عروسک، چه کوچیکه» ساغر گفت «فانتزیه، بهشون پاکتیم میگن نژادشو نمیدونم ولی سگ خوبیه» با یک جور عشوهِ مخصوص و لبخند حرفش را تمام کرد. خواستم حرف خنده داری زده باشم «سگ با خانواده و پدر مادر داریه» به نظر خودم خنده‌دار نشد ولی ساغر و کیمیا بلند بلند خندیدند. ساغر سرش را داده بود عقب و سینه‌های گردش با خنده‌هایش می‌لرزید. وسط خندیدن، یک لحظه ایستاد و نگاهم کرد ترسیدم فهمیده باشد به کجا زل زده‌ام، هول شدم. اما لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. چشم‌های قشنگی داشت.

بعد از شام هم سرو کله تد پیدا نشد اول فکر می‌کردم سر شام با بوی کباب خودش را نشان بدهد ولی وقتی تا جمع شدن سفره هم خبری نشد نگران شدم. می‌ترسیدم گم شده باشد. دور نبرده بودمش ولی ممکن بود ماشین سواری گیش کرده باشد. می‌خواستم بروم و خیابان‌های اطراف را دنبالش بگردم. سر راه مهندس تیموری چشمش به من افتاد گفت «آقا فرمود خودش بین بچه‌هاس، در جریان، پسرای ای دوره زمانه از راهنمایی و دبیرستان دنبال دختر بازین، دختر دیگه بدتر» پدرم گفت «بعله جناب مهندس ولی نه به او شوریه شور ...» مهندس تیموری بازویم را گرفت و نگهم داشت پدرم پرید توی حرفش «بعله انقدر سفت گرفتن مردم از اون ور افتادن» پدرم گفت «نه منظورم پدر دخترس، چطور دلش آمده با بچه‌ی خودش ایکار بکنه» پدر ساغر دستی به سبیل سفیدش کشید و ایستاد: «اونم یه جور بیچاره، من و شما

شکر خدا از اولاد خودمان مطمئنیم ولی آدم وقتی آبروش بریزه، باور کن چیزی نداره از دست بده اونم عقلش به ای رسیده» بعد به من نگاه کرد و گفت «درست نمیگم آقا فرمود؟» تا آدم حرف بزمن صدای واق واق سگ توی باغ پیچید و پشت بندش صدای جیغ دخترها از سمت ورودی بلند شد. دویدم سمت صدا. ساغر و کیمیا کنار ماشین مهندس همدیگر را بغل کرده بودند و جیغ می کشیدند. تد هم روی دستهایش خیز برداشته بود و با صدای وحشتناکی که تا آن روز نشنیده بودم واق واق می کرد. خودم را انداختم بین سگ و دخترها و پایم را کوبیدم زمین. تد چرخید و چند قدم رفت عقب. دستم را حلقه کردم دور دخترها و هولشان دادم. تن نرم ساغر یخ زده بود و می لرزید. پدرم که تازه رسیده بود داد زد «پدر سگ» و شاخه‌ای را پرت کرد طرف حیوان. شاخه به پهلوی تد خورد و سگ ناله خفه‌ای کرد، معلوم بود بدجوری دردش گرفته چون پرید و به طرف پدرم براق شد. پدرم که ترسیده بود دست مهندس را گرفت و به بهانه دور کردن او لبه ایوان نشست. «شرمنده به خدا ای سگه یکی دو هفتس دیوانمان کرده. معلوم نیست از کجا میاد تو» مادر بزرگم به من گفت «بندازش بیرون او نکبته» تد با عصبانیت کنار ماشین ایستاده بود و نگاهم می کرد به نظر می رسید دلخور شده. چشمکی زدم و چخش کردم بدون عجله رفت سمت در. چند بار پا کوبیدم تا تندتر برود اما سگ انگار لج کرده باشد با طمأنینه راه می رفت. در را باز کردم و با پا هولش دادم بیرون وقتی برگشتم، جلوی ایوان همه دور ساغر و کیمیا جمع شده بودند. چشم‌های درشت ساغر پر اشک بود و گونه‌های مرمیش می لرزید. گفتم «انداختمش بیرون» سرش را بالا آورد هنوز هق هق می کرد و اشک صورتش را خط می انداخت.

روز بعد همه رفتند شهر و فقط من و مادر بزرگ توی باغ ماندیم. نزدیک ظهر گفتم از آموزش پرورش زنگ زده‌اند و باید بروم. یکمی من و من کرد ولی وقتی گفتم کار

واجب دارم ادامه نداد. فقط سفارش کرد مراقب باشم سگ نیاید تو. رفتم خانه خودم. تصمیم داشتم تا عصر فیلم ببینم و چرت بزنم. ولی حوصله هیچ‌کدام را نداشتم از دیشب صورت ساغر و گونه‌هایش که می‌لرزید و زیر اشک خیس می‌شد جلوی چشمم بود. البته در تصویر ذهنیم خیلی هم مثل دیشب نبود، بیشتر شبیه تصویرش توی فیلم بود. فکرش دست از سرم برنمی‌داشت، زنگ زدم به عارف و گفتم اگر کارش تمام شده بیاید اینجا. ساعت یک آمد، قبل از اینکه در را باز کنم، شلوار و بلوزم را در آوردم و لخت رفتم جلوی در. عارف با همان روپوش سفید مسخره از کلینیک پیاده آمده بود. نگاهی به سر و وضعم کرد و خندید. چند لحظه صبر کردم تا بپرسد ولی وقتی حرفی نزد گفتم: «میدانی کی اینجا بود؟ ساغر» با تعجب گفت «تیموری؟ ایول داداش خوب چیزی زدی زمین دمت گرم» دستش را حلقه کرده بود دور شانه‌ام. خودم را کشیدم کنار «ایجوری نگو مخوام بگیرمش» اول خندید بعد که من نخندیدم گفت «خوب کاری مکنی دختر خوبیه» پرسیدم «واقعن؟» سریع گفت آره و حرف را عوض کرد: «امروز یه دوبرمن آورده بودن کلینیک یارو مخواست ازش توله بکشه بعد چون جا نداشته بردش سر زمین نگهش داشته صبی یکی از کارگراش حواسش نبوده با تراکتور از رو سگ رد میشه بعد یارو گیر داده بود می‌گفت حداقل توله‌هاش در بیار. حالا سگه یه ماهه حامله بود ها، توله‌هاش هنوز چلم بودن می‌گفت درشان بیار بعدم گیر داده بود به کارگره میگفت تو عمدن کشتیش یکی نیست بگه آخه احمق ای سگ می‌برن سر زمین؟».

عارف که رفت از خانه زدم بیرون. آفتاب هنوز خیلی داغ بود، خیابانها خلوت بودند و تنها حرکتی که دیده می‌شد موج گرمای آفتاب بود که از آسفالت داغ بلند می‌شد. خلوتی شهر دلگیرم کرد ولی هنوز برای برگشتن زود بود، رفتم سمت پارک شرقی. آنجا هم خبری نبود. فقط چندتایی دختر و پسر روی نیمکت‌های پارک به هم

چسبیده بودند. از جلوییشان که رد میشدم یک لحظه از هم جدا می‌شدند و با دلهره زیرچشمی اطراف را می‌پاییدند و بعد دوباره به هم آویزان می‌شدند پاهایشان در هم می‌پیچید و دستهایشان روی تن هم سر می‌خورد اما چشم‌هایشان هنوز نگران دودو می‌زد. انگار هر لحظه منتظر بودند یکسری آدم بریزد سرشان و زیر مشت و لگد ناکارشان کند. از پارک که بیرون آمدم تشنه‌ام شد، جلوی یک دکه روزنامه‌فروشی پیاده شدم و آب خریدم رو به روی دکه مغازه ابزار و یراق بود و مردی پشت میز فلزی بزرگی چرت می‌زد. روی میز چند جعبه پلاستیکی کوچک پر میخ‌های کوچک و بزرگ بود. دستم را توی کومه میخ‌های سیاه بلند فرو کردم و تیزیشان را با پوست سر انگشتم لمس کردم. مغازه‌دار از صدای خش خش میخ‌ها چرتش برید. زیرچشمی نگاهم کرد و گفت «چقد بکشم؟»

به باغ که رسیدم ماشین پدرم جلوی در بود و زن کامران کجکی روی صندلی جلو نشسته بود. کامران هم با یک بطری آب معدنی کنارش بود. تا پیاده شدم پرسید «کجا رفته بودی؟» جوابش را ندادم. در ماشین رو باغ چهار طاق باز بود و از داخل صدای داد و بیداد مادر بزرگ می‌آمد: «فرزاد مخوای من سخته بدی؟ گفتم بشد ببر گم و گورش کن» مادر بزرگ جلوی ایوان روی زمین نشسته بود، کیمیا هم با لباس‌های خاکی کنارش بود و توی بغل عمه گریه می‌کرد. تد داخل خانه، از پشت شیشه ایوان ما را نگاه می‌کرد. مادرم قبل از همه مرا دید «کجا رفته بودی فرمود؟» کیمیا به من حمله کرد. «کجا رفته بودی؟ ها؟ چرا ای پیرزن تو ای بیابان تنها گذاشتی؟» زانوی شلوارش پاره شده بود و کف دستهایش زخمی بود. نباید عقب می‌نشستم «از اداره زنگ زدن باید می‌رفتم، من که بش گفتم بیا بریم» پدرم گفت «ای سگه زندگی‌مان به گند کشید» مادر بزرگ گفت «فرمود جان، تورو خدا بندازش بیرون زندگیمه نجس کرد» پرسیدم «چه طوری رفته تو خانه؟» کیمیا با بغض تعریف

کرد «من که برگشتم دیدم سگه رفته رو ای وان نشسته مامانیم تو خانه گیر افتاده رفتم بالا سگه‌ی بترسانم بیهو حمله کرد طرفم از رو پله ها انداختم پایین. مامانی دید من افتادم دوید بیرون و در باز ماند، سگم فورن رفت تو» عمه‌ام به تد اشاره کرد و گفت «چه بکنیم با ای سگ؟» پدرم زیر لب قرید «میمانه جن» کیمیا گفت «دیگه نمیشه تحمل کرد» مادر بزرگ گفت «اصن سگ نجسه» بالاخره پدرم بود که گفت «باید از شرش راحت بشیم». به تد نگاه کردم هنوز با ترس به آدم‌هایی که راهش را بسته بودند خیره شده بود. برایش چشمک زدم.

از جاده خاکی پشت باغ به طرف تپه‌های سمت کامیاران رفتم. خورشید پایین آمده بود و مستقیم توی چشمم می‌خورد. از زمین‌های کشاورزی رد شدم و به دامنه بایر کوه رسیدم. صندوق عقب را باز کردم و گذاشتم تد بیاید پایین. سگ با خوشحالی دورم چرخید. سرش را مهربانانه نوازش کردم. خوشحال بود، بازیش گرفته بود و سرو گوشش را زیر دستم می‌چرخاند. گردنش را با دو دست نگه داشتم و نشستم، چشم‌های درشتش با شیطنتی خاص و در عین حال معصومانه می‌درخشید زبان درازش آویزان بود و برای بازی کردن له له می‌زد. رفتم سراغ داشبورد ماشین و بازش کردم.

ولی انگار یک چیزی کم بود یا شاید هم زیاد. نقشه‌ام خیلی دقیق بود می‌خواستم ثابت کنم به همه‌شان، که با من فرقی ندارند یا حتی بدترند. می‌خواستم ثابت کنم نه من قاتل بالفطره‌ام نه آنها فرشته معصوم. می‌دانستم تد عاصی‌شان می‌کند و حکم مرگش را صادر می‌کنند. می‌خواستم وقتی کار به اینجا کشید حرفی نزنم سگ را بیاورم بیرون و ولش کنم. همین جا که روز بعد دوباره برگردد سمت باغ. بشکه را هم بر نمی‌داشتیم تا بیاید تو و جلوی کیمیا و عمه و پدر مادرم رژه برود بعد زل می‌زد

توی چشمهای کیمیا و می‌گفتم دلم نیامد. اما حالا یک جای کار می‌لنگید، توی داشبورد لای یک برگ روزنامه چند میخ درشت بود که من خریده بودم‌شان.

سر چوبی که پدرم داده بود را روی سنگ گذاشتم و میخ‌ها را از لای روزنامه دراوردم. سه تا از میخ‌ها را تا نصفه توی چوب کوبیدم و برش گرداندم. این بار به چوب ضربه زدم تا میخ‌ها کامل بزنند بیرون. میخ چهارم و پنجم را هم عمود بر این دو تا، کوبیدم. بلند شدم و چوب را کف دستم چرخاندم تا که کنارم نشسته بود، بلند شد. پوزه‌اش را به پاهایم کشید و سعی کرد کفشم را گاز بگیرد. دستم را روی سرش کشیدم، گوش‌های بریده‌اش را با کف دست قلقلک دادم و صبر کردم تا جریان خون زیر پوستش را حس کنم. سرش را فشار دادم پایین و گفتم «بشین بشین تا» سگ روی پاهای عقیبش نشست، انگار غریزه‌اش با نیازی که به محبت داشت کور شده بود و نمی‌توانست خطر را احساس کند.

چرخیدم، سگ همان طور با چشم تعقیب کرد. برایش چشمک زدم، چوب را بالا بردم و با تمام توان روی گردنش کوبیدم. انگار چوب و میخ‌ها جزئی از دستم بود پوست و پشم را که پاره می‌شد حس می‌کردم. زوزه درناکی به کوه‌ها خورد و برگشت. شتک ریز خون از دهان سگ روی زمین پاشید. ولی هنوز زنده بود دندانهایش را روی هم فشار می‌داد و سعی داشت به سمت من بچرخد. اما با هر تقلا میخ‌ها بیشتر حلقش را پاره می‌کردند. دستم را بالا کشیدم تا پوست و گوشت گردنش را جر بدهد و چوب آزاد شود اما از چیزی که فکر می‌کردم محکم‌تر بود. سگ با چوب کشیده شد و دستهایش در هوا معلق ماند. زوزه‌هایش تبدیل به خُرْخُر ترسناکی شده بود و دهانش مانند دهان اژدهایی آتشین خون می‌پاشید. دستم را کشیدم عقب و میخ‌ها را آزاد کردم و قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کند پهلوی چپش را نشانه رفتم. سگ غلطید و میخ پوست زیر شکمش را شکافت. ضربه بعدی را کوبیدم بالای سرش و این بار

میخها توی استخوان جمجمه گیر کردند. تد تقلا می کرد و چوب را که در مغزش گیر کرده بود از دستم بیرون کشید خودم را روی تنه اش انداختم و روی گرده اش نشستم. خون با سرعت زیر پوستش جریان داشت و از زخم ها بیرون می پاشد. تنش مثل مهبل زنی در اوج شهوت حرارت پس می داد. به چشم هایش نگاه کردم که درشت و سیاه بودند. چشم هاش به دو تکه ذغال می مانست درست مثل ساغر. ساغر لخت روی زانوهایش نشسته بود و با چشم هایش عشوه می آمد. بدنش را پیچ و تاب می داد و سینه های درشت و سفیدش توی هوا تاب می خوردند از زیر پوست شفافش می شد رگ های متورم کبود رنگ کنار شقیقه اش را دید و نوک اناری رنگ سینه هایش که برجسته و سفت بود. زبانش را روی لب هایش می کشید و پستان هایش را فشار می داد انگار مست بود یک لحظه شل می شد و می خندید و بعد دوباره عشوه می آمد. صدای عارف می گفت: «یکم بخورش» ساغر به بالا نگاه می کرد به دوربین چشمک می زد، می خندید و روی زانوهایش بالا می آمد. گر گرفته بودم. خودم را محکم تر به تن خون آلود و داغ سگ فشار دادم پاهایم جمع شد و نفسم را که حبس شده بود ول کردم. خون سگ روی صورتم پاشیده بود.

لباس هایم را عوض کردم و بعد رفتم باغ دلیلی نداشت چیزی را که می دانیم به روی هم بیاوریم. وقتی رسیدم داشتند خانه را می شستند. تمام اسباب و اثاثیه و حتی فرشها را ریخته بودند بیرون و شسته بودند جلوی ایوان پر بود از ظرف و میز و صندلی و فرشهای خیس. حتی در و دیوار را هم آب گرفته بودند. کسی درباره سگ حرف نزد. حتی قر هم نزنند که چه کاری دستشان داده قرار نبود چیزی را به روی خودمان بیاوریم. مادر بزرگم پرسید «خوب فربود جان نگفتی نظرت درباره دختر تیموری چیه؟» باید چه می گفتم؟ هیچ چیز سر جای خودش نبود. یک جای کار می لنگید یک جایی قبل از قضیه میخها و چرت پیرمرد. نقشه من از همان روزی که خانواده

تیموری را دعوت کردم ایراد داشت یا حتا قبلتر همان وقتی که فیلم را از گوشی عارف کپی کردم و چند جای مختلف نگهش داشتم. مادرم جای من جواب داد «دیگه چه مخوای از ای بهتر، خانواده‌دار با حجب و حیا. خوشگل» کیمیا گفت «ساغر خیلی دختر خوبیه» مادر بزرگ گفت «والا دختر نجیبی بود، معلوم بود سر سفره ننه بواش بزرگ شده ازی دخترای ول نیست» گفتم «چه میدانم، دختر خوبی بود انگار» مادر بزرگ صورتم را بوسید. همه دور من جمع شده بودند ولی صدایشان را نمی‌شنیدم. داشتم به چرکاب قرمزی که از زیر قالی روی سنگ‌ریزه‌های باغ می‌ریخت نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم با خودم کنار بیایم. من همین بودم، یکی مثل همه.

فرشته احمدی:

«سگ نجس است» از آن داستان‌هایی نیست که با خیال راحت بشود ماجرای اصلی و ماجراهای فرعی‌اش را از هم جدا کرد و نشان داد که هر کدام از روایت‌های فرعی چند درصد در خدمت روایت اصلی است. به نظر می‌رسد موضوع اصلی سگ است و اتفاقی که بیست سال پیش افتاده؛ یعنی کشته شدن بچه‌گربه‌ها به دست راوی. اما خواستگاری و ازدواج و آشنایی با خانواده‌ی عروس اکنون بهانه‌ای است برای جمع شدن این آدم‌ها و دیدن عکس‌المعل‌هایشان و شناختن‌شان.

روایت خطی و گذشته‌نگر است. جز سه بار که راوی حکایت مرگ بچه‌گربه‌ها را بازگو می‌کند و اولین باری که سگ را در باغ دید و تصویری که توی گوشی عارف دیده، اصل ماجرا خطی مشخص را دنبال می‌کند. برش‌های ناگهانی، فضای داستان را بدون مقدمه‌چینی تغییر می‌دهند. راوی در ذهنش به دنبال اثبات بی‌گناهی خودش است و کل ماجرا را جوری پیش می‌برد که خانواده به کشتن سگ رأی

بدهند. اما همه چیز زیادی آن طوری اتفاق می افتد که او می خواهد.

نویسنده این جسارت را داشته که خود را به آوردن ماجراهای ساده و هدفمند محدود نکند اما ضمناً نتوانسته از پس جمع و جور کردن فضاهایی که با برش های سریع ساخته شده اند بر بیاید.

پایان بندی این داستان از جمله پایان بندی هایی است که از نظر تصویری بسیار خوب ساخته و پرداخته شده و کاملاً در ذهن خواننده می ماند اما در ضمن سوال بزرگ بی پاسخی هم باقی می ماند که چرا؟ هرچند نویسنده تلاش کرده تا توجیهی برای کار راوی بترشد اما چراها با این شیوهی توجیه تعدادشان بیشتر می شود. چرا حالا؟ همیشه فرصت بوده که خانواده را از دست سگ ذله کند و...

محمد حسن شهسواری:

مضمون: قول مشهوری ست که: هر فرهنگی نام

قاتلان خود را قهرمان می‌گذارد. مردم ترجیح می‌دهند دست خودشان پاک باشد اما حتماً در میان خودشان کسانی باشند که توان ریختن خون دشمنان را یا بر هم زندگان نظم را داشته باشد. از آن سو قاتلان یا قهرمانان نیز، وقتی بخواهند وجدان خود را آسوده نگه دارند، به چنین استدلالی رو می‌آورند؛ که مجبورند. کسانی هستند مثل بقیه. اما در داستان «سگ نجس است» به خوبی تصویر شده که فربد حتا وقتی می‌خواهد ریاکاری دیگران را برملا کند، نمی‌تواند به لذایذ خود پشت کند، و سگ را همچون موجودی شهوانی، پرلذت می‌کشد. پس همان قدر که مردم در تشویق قاتل مقصرند، قاتل نیز در شوق قهرمان شدن مقصر است.

اما کاش این همه را نویسنده در پایان داستان، خود در متن نمی‌آورد.

جذابیت طولی

نویسنده سه نقطه‌ی پرتنش در داستان گذاشته است. یکی صحنه‌ای که ذات ساغر را به عنوان دختر

معروف به نجابت نشان می‌دهد (فیلم موبایل)، دیگری قاتل بودن فرید (هم در کودکی و هم در بزرگسالی) و دیگری پنهان کاری عارف به عنوان یک دوست. در چنین حجمی برای داستانی که از زندگی روزمره می‌گوید، نویسنده با این نقاط، بساط خوبی برای داستانش فراهم کرده است.

جذابیت عرضی

البته صحنه‌های داستان مدام عوض می‌شوند که با توجه به حجم داستان، پرشمار است. برای همین نویسنده حداکثر به یک عامل تنش‌زا که معمولاً همان تد است بسنده کرده است. در واقع نویسنده به جای آن که در صحنه‌های طولانی از تکنیک حتم استفاده کند، صحنه‌های کوتاه اما پرشمار آورده و در هر کدام تنش را نسبت به قبلی بالا برده است. تنها طراحی قابل اشاره، صحنه‌ی کشتن سگ است که تصمیم و اجرای آن به مرور و با بالا بردن سطح تنش، به خوبی به عنوان آخرین صحنه‌ی تاثیرگذار داستان، نقش خود را به خوبی بازی می‌کند.

شرطِ باخت باخت

نوشته‌ی: نازلی گلچهره حسینی

آقای دکتر امینی سلام

من مجتبی سالاری، دانشجوی پزشکی شیرازم. حتما از شنیدن اسم و فامیلم شوکه شدید. نه، من دوست صمیمی شما نیستم. من پسر شهید مجتبی سالاری‌ام. از دو روز پیش که برای شرکت در کنگره روانپزشکی اومدم تهران و سخنرانی شما رو شنیدم، فکرم مشغول بود که شما رو قبلا کجا دیدم. امروز که به مادرم اسم و فامیلتون رو گفتم، ایشون عکس شما و پدر رو نشونم دادن. اون وقت یادم اومد که با شما هم مثل پدر، فقط توی عکس آشنا شدم. عکس دوفره شما و پدر رو پیوست می‌کنم. خیلی جالبه که توی عکس ژاکت‌های سبز شبیه هم تن‌تونه. می‌دونم سرتون شلوغه و حسابی گرفتارید، اما اگر جواب ایمیل رو بدید، خوشحال می‌شم. مادر هم سلام می‌رسونن.

سلام آقای مجتبی سالاری!

حق با شماست. امروز صبح وقتی خواب‌آلود ایمیل رو باز کردم و اسم مجتبی رو بالای ایمیل دیدم، چند دقیقه مغزم قفل کرد. حروف رو شمرده شمرده خوندم. بعد روی اسم دست کشیدم. عجیب دلتنگ شدم. فکر کردم اگر مجتبی بود شاید الان واقعا ایمیل اون به دستم می‌رسید. یک ربعی طول کشید تا اسم رو هضم کنم و به متن برسم. ولی وقتی متوجه شدم که مجتبی یک پسر داره، ضربه اول مثل بومرنگ برگشت و خورد توی صورتم.

من این قدر با پدرت صمیمی بودم که اگر می‌دونست داره بچه‌دار میشه حتما بهم می‌گفت.

به هر حال خیلی خوشحالم که یک مجتبی سالاری دیگه توی این دنیا نفس می‌کشه. عکس رو که دیدم به پدرت حسودیم شد. بیست و پنج سال از من جوون تره. با همون موهای پرپشت مشکی و لبخند محو همیشگیش، بازم اشک من رو درآورد. ژاکت‌های سبزی که تو عکس شبیه هم تن‌مونه، توی یک شرط‌بندی به هم باختیم! یک شرط رو دو نفری باختیم. از اون شرط‌ها بود که باختنش هم آدم رو خوشحال می‌کنه. برای همین سمبلیک برای هم شرط رو خریدیم.

راستی چرا دانشگاه شیراز؟ نکنه تو هم مثل بابات تو تور دختر شیرازی‌ها افتادی؟ مجتبی جان اگه عکسای دیگه‌ای هم از من و بابات هست برام بفرست. آخه من یک عصب نوستالژی دارم که از وقتی مجتبی نیست خیلی کم تحریک می‌شه. این عکس شیم رو زنده کرد. ممنون. مادر رو هم سلام برسون.

سلام آقای دکتر

ممنون از اینکه جواب ایمیل رو به این سرعت دادید. من سهمیه‌ای قبول شدم. بعد هم چون شیراز زندگی می‌کنیم، اینجا راحت‌تر بود. بعد از مفقود شدن پدر، مادر برگشتن شیراز. الان هم اینجا، توی دانشگاه ادبیات تدریس می‌کنم. اما خواهرم دانشگاه تهران درس می‌خونه. نحوه شرط‌بندی‌تون برام جالبه. تا حالا بُرد برد شنیده بودم، اما باخت باخت نه. اگه ایراد نداره موضوع شرط‌بندی‌تون رو می‌خوام بدونم. راستش عصب نوستالژی من هنوز فعال نیست. شاید اگر شما از پدر بگید راه بیفته. مادر زیاد در موردش حرف نمی‌زنن. هیچ دوست صمیمی هم نداشتن. یکی دیگه از عکس‌های دو نفریتون رو که کیفیتش بهتره رو پیوست می‌کنم. بازم ممنون از توجه‌تون.

سلام آقا مجتبی سالاری عزیز

از این عکس کامل فراموش کرده بودم. اگر بدونی این عکس رو کجا و توی چه شرایطی گرفتیم حتما از شخصیت پدرت تعجب می‌کنی.

یک روز توی راه برگشتن از دانشگاه بهم گفت: فکر می‌کنی اگه آدما تا حد مرگ گرسنه بشن، چکار می‌کنن؟ منم گفتم: بسته به شخصیت آدما عکس‌العمل‌شون فرق می‌کنه. ولی پدرت فکر می‌کرد، یک عمل‌گریزی به شخصیت کار نداره. آدم‌های با شخصیت قوی و بی شخصیت همه یک عکس‌العمل نشون می‌دن و همدیگر رو می‌خورن.

کلی باهم بحث کردیم. در نهایت هیچ‌کدوم نتونستیم اون یکی رو قانع کنیم. مجتبی به یک سوالی که گیر می‌داد تا جوابش رو پیدا نمی‌کرد، ول‌کن نبود. قرار شد اولین جمعه، دو نفری بریم یکی از این جون‌پناه‌های کوهنوردها و هیچ آذوقه‌ای با خودمون نبریم.

این عکس رو موقع برگشتن پایین کوه گرفتیم. زیر چشم‌امون رو می‌بینی گود افتاده. برای نمونه که من توی عکس دستم رو به نشانه تسلیم بالا بردم. جوونیه و جاهلی! راستی گفתי خواهرت؟ مگه مجتبی دختر هم داشته؟ اگه عکس‌ها رو نمی‌فرستادی من شک می‌کردم نکنه از یک مجتبی سالاری دیگه صحبت می‌کنی. اون جوری که من یادمه، مادرت عرفان می‌خوند. دانشگاه ادبیات؟

در مورد شرط‌بندی هم که پرسیدی، حقیقتش موضوع شرط یک کم عجیبه. یک مسئله خصوصی در مورد پدر و مادرت بود و چون من از هیچ‌کدوم‌شون اجازه ندارم، شرمندتم آقا مجتبی.

سلام آقای دکتر

ایمیل کوتاه‌تون رو بیست بار خوندم. حس خوبیه. انگار از پدری که به نظرم هیچ‌وقت وجود سه‌بعدی نداشته و تنها ماموریتش تحویل دادن من به دنیا بوده، یک دفترچه خاطرات قیمتی پیدا کردم. مادر بعد از رفتن پدر ازدواج کردن و چون همسر جدیدشون استاد ادبیاتشون بودن، ایشون تغییر گرایش دادن و دکترای ادبیات گرفتن. من چند ماه بعد از مفقود شدن پدر دنیا اومدم و خواهرم سال بعدش.

ببخشید این سوال رو می‌کنم. شما که با پدرم اینقدر صمیمی بودید، چرا هیچ‌وقت از ما سراغی نگرفتید؟ مادر می‌گن حتی خبر مفقود شدن پدر رو هم بنیاد شهید آورد و شما هم بعد از پدر، مفقود شدید! در مورد شرط هم اجازه‌ی مُرده که لازم نیست. از مادر هم پرسیدم، ایشون چیزی یادشون نمیداد.

راستی توی جون‌پناه به چه نتیجه‌ای رسیدید؟ نظر پدر نباید درست باشه، اگه نه دو تایی توی عکس پایین نبودید! شما هم که تسلیمید. به نظر می‌رسه، قانون شرط‌بندی‌های شما این‌جوری بوده که همیشه دو طرف بازنده بودید!

آقای دکتر این عکس دیگه‌ای که می‌فرستم زیاد با کیفیت نیست، ولی برام سواله، چرا پدر اینقدر توی این عکس غمگینه؟ دوست نداشت بره جبهه؟ کسی مجبورش کرده بود؟ چون مادر میگن داوطلبانه رفت. اونم آخر جنگ! اگر جنگ براش مهم بود خوب توی اون هشت سال می‌رفت. چرا سه ماه آخر جنگ؟

سلام مجتبی جان

ببخشید که یک هفته‌ای جواب ایمیلت رو ندادم، برای یک تحقیقی رفته بودم هورالعظیم. اونجا به اینترنت دسترسی نداشتم.

در مورد صمیمیت من و پدرت، تو به وجود دوبعدی من هم مثل وجود پدرت می‌تونی شک کنی. یعنی تصور کن من فقط یک فونت مجازی‌ام که ماهیتم رو مدیون توام.

تا وقتی ایمیل بزنی، هستم! ولی به صمیمیت من و پدرت شک نکن. من بعد از مجتبی دیگه نتونستم به هیچ کس نزدیک بشم. حتی ازدواج هم نکردم. ولی اگر می-دونستم که مجتبی یک پسر داره حتما می‌اومدم. همینطور که الان با وجود این همه درگیری کاری، منتظر ایمیل تو و عکس‌ها هستم.

پس مادرت ازدواج کرد؟ اونم با استاد ادبیاتش! اگر سال بعد خواهرت به دنیا اومده که یعنی خیلی زود هم این اتفاق افتاده. شاید فقط من باید اون ژاکت سبز رو برای پدرت می‌خریدم!!

در مورد عکس حق با توهه. پدرت این اواخر خیلی سرحال نبود. اون لباس خاکی خیلی بهش می‌اومد، این عکس رو پای اتوبوس، مادر من گرفت. دو تا چاپ کرده بود. یکیش دست شماست. من هم این رو دارم. این آخرین عکس من و مجتباست.

در مورد جون پناه و گرسنگی هم حق با پدرت بود. تا دو روز که سعی کردیم تحمل کنیم، ولی جالب بود که من اول کم آوردم. یعنی صبح روز سوم علف‌های جلوی جون پناه رو کندم و خوردم. مجتبی خوب دووم آورد. روز چهارم به حالتی افتادم که فقط می‌خواستم سیر بشم. هر وقت یاد اون حس می‌افتم، از خودم خجالت می‌کشم. اگر کوتاه نیومده بودم، حتما پدرت توی شکم من مفقود شده بود!!

راستی عکس خودت رو هم برام بفرست. می‌خوام ببینم چقدر شبیه یار غار منی. از پیگیری و صمیمیت که معلومه خصوصیات اخلاقی اون رو به ارث بردی.

سلام مجتبی جان

یکماهی که از ایمیلت خبری نیست. نگران شدم. من هیچ تلفنی هم از تو ندارم. امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه.

سلام آقا مجتبی

توی این دو ماه گذشته سعی کردم تلفنت رو از طریق دانشگاه شیراز گیر بیارم. اما موبایلِت هم خاموشه. نگران شما هستم. امیدوارم حرف‌های من ناراحتت نکرده باشه. من رو بی‌خبر نذار.

سلام آقای دکتر

من رو ببخشید که این مدت جواب شما رو ندادم. بعد از ایمل شما خیلی رفتم تو فکر. ایمل شما رو برای مادر خوندم. هرچی ازش در مورد ژاکت سبز و سرحال نبودن پدر می‌پرسم، جواب درست و حسابی نمیده. ازش پرسیدم چرا نیومده بوده بدرقه شما و پدر پای اتوبوس و مادر شما عکس رو گرفتن، فقط سکوت می‌کنه. میشه بگید چرا این اواخر پدر سرحال نبود. عکس خودم رو هم می‌فرستم. از بچگی فکر می‌کردم خیلی شبیه پدرم هستم. ولی الان که خوب دقت می‌کنم شاید فقط اسم و فامیلم شبیهش باشه!!

سلام مجتبی جان

از اینکه حالت خوبه، خوشحالم. تو عکست، انگار مجتبی تو چشمام زل زده. خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمت و با هم در مورد پدرت صحبت کنیم. اولین فرصتی که توی این ماه خالی کنم بهت خبر می‌دم، یا تو بیا تهران یا من میام شیراز.

سلام علی آقا

من لیلام. زن و مادر مجتبی سالاری!!! خیلی سخته آدم با یک نفر دو بار زندگی کنه!

بزارید باهاتون صادق باشم. اولش خیلی خوشحال شدم که مجتبی شما رو پیدا کرده و در مورد پدرش با شما صحبت می‌کنه. اما فکر نمی‌کردم شما بخواید زندگی ما رو به هم بزنید. شما که حتی بعد از مفقود شدن دوست صمیمیتون به خودتون زحمت ندادید، به من خبر بدید، چطور خودتون رو محق می‌دونید که برای زندگی من تعیین تکلیف کنید؟ این که من بعد از مجتبی با کی و چه زمانی ازدواج کردم، فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه. این بازی ژاکت‌های سبز رو هم تموم کنید. لطفا دیگه جواب ایمیل‌های مجتبی رو ندید و بیشتر از این ذهنیتی که از پدرش و روابط من و اون داره رو خراب نکنید.

سلام لیلا خانم

من فکر می‌کنم مجتبی سالاری از اون یکاست که دو نمیشه. خوشحالم که بالاخره این سکوت بیست و پنج ساله شکست. من خیلی وقته میخوام با شما صحبت کنم، ولی جراتش رو ندارم. حتی بارها تا سر پاچنار اومدم، ولی نتونستم. نمی‌دونستم برگشتید شیراز! من قصد ندارم شخصیت مجتبی رو توی ذهن پسرش خراب کنم. اون سوال کرد من هم تا جایی که تونستم در لفافه جواب دادم. خیلی چیزها هست که نه اون و نه شما، از مجتبی نمی‌دونید. امیدوارم زندگی جدیدتون با استاد ادبیاتون دکتر اثیری، خوب و پردوام باشه!

سلام علی آقا

هیچ تغییر نکردی. زندگی خصوصی من به تو هیچ ارتباطی نداره. همیشه دوست داری آدم رو سردرگم کنی و حرف‌ها رو با طعنه و کنایه و به قول خودت در لفافه بزنی. از دیشب که ایمیلت رو خوندم، کلافه‌ام.

چرا می‌اومدی پاچنار؟ چی از مجتبی می‌خواهی بگی؟ هنوزم نمی‌دونم چی شد که رفت جبهه، ولی فکر می‌کنم، تصمیم عاقلانه‌ای گرفت، اگه نمی‌رفت، حتما خودکشی می‌کرد. اینجوری خیلی آبرومندانه‌تره. این اواخر اینقدر بخاطر بدبیناش من رو اذیت کرد که ازش سیر شده بودم. دیگه اون عشق اساطیری پودر شده بود. ولی هنوزم مثل اون موقعها بلدی مسائل رو ببخودی بزرگش کنی!

سلام آقای دکتر امینی

باعث افتخار شما رو از نزدیک ببینم. اتفاقا به مادر هم گفتم، خوشحال شد. اگر تشریف بیارید خونه ما که خیلی خوشحال مون می‌کنید. من بی‌صبرانه منتظر شما هستم.

سلام لیلا خانم

من اصلا قصد ندارم مسائل رو بزرگ کنم، ولی به نظر میرسه شما هنوز هم خوب نقشتون رو بازی می‌کنید و برای مجتبیای پسر هم، زیر و رو کارت می‌کشید!! مجتبیایمیل زده که شما خوشحال میشید من پیام خونتون! منظورتون از آبرومندانه برای کی بود؟ چون این مدل آبرو بدرد مجتبی که نمی‌خوره! پسرتون رو خوب نمی‌شناسم، ولی دوست من آدم خاصی بود. قبول دارم این اواخر فرق کرده بود. دست خودش نبود. خیلی بیماری حاد شده بود. باهات موافقم، افکارش برای خودکشی، جدی بود. شاید منم جوونی کردم، با خودم بردمش جبهه. می‌ترسیدم تهران تنهاش بزارم. وقتی قرار شد برای پایان نامم برم، به فکرم رسید مجتبی رو هم ببرم. اون موقع آمریکایی‌ها یک تحقیقی کرده بودندر مورد تاثیر جنگ روی کاهش افسردگی، توی جنگ ویتنام. برای اونا جواب داده بود. جنگ انگیزه ایجاد می‌کنه.

هیجان داره و آمار افسردگی رو کم می‌کنه. من می‌خواستم این تحقیق رو تو جنگ ایران انجام بدم. تو که می‌دونستی به نظر مجتبی احمقانه ترین کار بشری جنگ بود. خیلی سخت راضی شد. هرچی ترغیب بدادم زدم تا قانعش کردم. بهش گفتم: اگه با من بیای لااقل مرگت رنگ می‌گیره. هم من تنها نیستم، هم اگه تحقیق من درست باشه، شاید جنگ تو رو درمان کرد. برای خودکشی همیشه وقت هست.

نمی‌دونم کارم درست بود یا نه. ولی فکر می‌کنم اگر نیومده بود، حتما الان مرده بود!!

سلام آقای دکتر امینی

بی‌صبری من رو ببخشید. اگر جسارت کردم و ازتون خواستم بیاید شیراز عذرخواهم. مادر میگه وقت شما خیلی ارزشمند و نمی‌تونید وقت خالی کنید. هروقت خبر بدید با کمال میل من و مادر به تهران میایم. این عکس سه نفره شما و بابا و مامان رو هم می‌فرستم.

سلام علی

منظورت از این حرفا چیه؟ خوب اگه نیومده بود شاید مرده بود. الان که حتما مرده. خیلی دو پهلوی حرف می‌زنی.

اونجا خودکشی کرده؟ یا تو فکر می‌کنی اسیر شده؟ نتیجه تحقیقت چی شد؟ شماره موبایلت رو بده، زنگ بزنم.

سلام لیلا

به نظر می‌رسد این یخ قطور چند ساله دارد آب میشه و من از آقایی افتادم و باز علی شدم!

ببخش یک‌هفته است جواب ایمیلت رو ندادم. گیجم. کلافهام. نمی‌دونم باید بهت بگم یا نه. خوابم بهم ریخته. عکسی که مجتبی برام فرستاده من رو هل داد تو سی سال پیش. همین‌طور غیر مستقیم هم نمی‌تونم باهات صحبت کنم با موبایل که اصلا نمیشه.

مجتبی تو عکسها چه حسی نگات می‌کنه لیلا. چقدر اونروز از دلمه‌هات تعریف کرد. مزه اون دلمه‌های تو سفره دوباره زیر دندونم جون گرفت. انگار اون لقمه گنده توی لپم، سی‌ساله همونجا خیس خورده!! این روزا اصلا حالم خوش نیست. مثل یک ذره گرد و خاک، معلق و سرگردونم. نمی‌دونم کجا باید بشینم.

در مورد تحقیق پرسیده بودی، پا قدم مجتبی اینقدر خوب بود که من هنوز تحقیقم تموم نشده بود، جنگ تموم شد. نتایجش کامل نشد. در مورد مجتبی هم آروم‌تر شده بود، ولی خوب نه. مجبور شدم به پسر تو دروغ بگم که شکله مجتباست.

سلام آقای دکتر امینی

نگران تون شدم. ایمیل من به دست شما رسیده؟

سلام علی

اگه تو خوابت بهم ریخته، من همه زندگیم به هم ریخته. یک‌هفته است از دانشگاه مرخصی گرفتم.

مجتبی چی شده؟ خودش رو کشته؟ علی تو که من رو می‌شناسی پا میشم میام تهران. اونوقت بد میشه برات، جناب آقای دکتر امینی!!!

سلام لیلا

بخدا نمی‌خوام اذیت کنم. گفتنش سخته، سخت تر از قورت دادن سرب داغی که بیست و پنج ساله تو دهنم اینور اونورش می‌کنم.

مجتبی مفقود الاثر شده، ولی نه به اون معنی که تو فکر می‌کنی.

حقیقتش شبی که جنگ تموم شد، ما با مجتبی تو نزارای هورالعظیم بودیم. روی یکی از این تپه‌های خزه‌ای نشسته بودیم. یادمه رطوبت اینقدر بالا بود که لباسای مجتبی همچین به تنش چسبیده بود که دنده‌هاش شمرده میشد.

مجتبی آروم انگار که بخواد بچه بیدار نشه، پیچ پیچ کرد: این تالاب نفس می‌کشه. گوش کن علی، می‌شنوی؟ مثل آدمای خواب منظم نفس می‌کشه.

مجتبی رو که می‌شناسی از این حرفا زیاد میزد. منم همونطور آروم گفتم: پس تا بیدارش نکردیم پاشو بریم. پاشو کوله رو ببندیم که فعلا همه جفت شیش آوردن.

مجتبی با همون نگاه مته‌ایش زل زد به من: قرارمون یادته؟

نگام و دزدیدم: کدوم قرار؟

الان که برای تو می‌نویسم انگار همین دیشب بود. هرشب تو دهنم کلی دیالوگ خیالی در جواب اون شب مجتبی می‌گم.

- تو گفتی اگه جنگ نتونست خوبت کنه، سر جای اولتی.

تپش قلبم اینقدر بالا بود که می‌تونستم رو تالاب بدوم: یعنی چی؟ می‌خوای خودت رو بُکشی ابله؟ تالاب نفس بِکُشه، تو نَکشی؟

خنده محوش باز شروع کرد به جون گرفتن: من از الان هرچی زندگی کنم تو وقت اضافه‌ام. یه مدت می‌خوام اینجا بمونم.

- بعد من جواب لیلا رو چی بدم؟
- خوبی جنگ اینه که هرکس برنگرده مفقودالائره. بهتر از اینه که تو زندگی مفقودالائره بشم.
اون شب زیاد جدیش نگرفتم. برگشتیم سنگر خوابیدیم تا صبح با ماشین برگردیم.
ولی صبح مجتبی نبود. انگار هیچوقت نبوده. روم نشد پیام پیشت. نمی‌تونستم دروغ بگم. راستش نمیشد گفتم. ببخش لیلا.

علی

خیلی بی‌معرفتی. خیلی نامردی. باید همون موقع می‌گفتی. اگه جای تو و اون عوض بود، فکر می‌کنی مجتبی برای خانواده تو چکار می‌کرد؟ اونم بیست و پنج سال خفه میشد و خودش رو گم و گور می‌کرد؟ زندگی من ممکن بود فرق کنه. شاید اگه من می‌دونستم مجتبی ممکنه برگرده، هیچوقت ازدواج نمی‌کردم. اگر سال بعد برمی‌گشت، من چی بهش می‌گفتم؟ خیلی بی‌وجدانی علی، خیلی.
دوست دارم خفت کنم.

سلام آقای دکتر امینی

لطفاً یک خبری از خودتون به من بدید. من حرف بدی زدم که دلخورید؟ مادر می‌گه شاید سفر کاری یا تحقیقاتی رفتید. ولی هرجا برید بالاخره بعد از دوماه دسترسی به اینترنت که دارید. قرار بود وقت خالی کنید هم رو ببینیم.

سلام لیلا

اگه می‌گفتم، چه فرقی می‌کرد؟ می‌رفتی دنبالش؟ شاید هم برگشته. وقتی زندگی جدید تو رو دیده خودش رو نشون نداده.

حق با توهئه، اگه جامون برعکس بود مجتبی همون‌جا پیش من می‌موند. ولی وجدانا اگه می‌دونستم قراره پدر بشه، شده تو گونی برش می‌گردوندم. ازروزی که پسرت به من ایمیل زده دُمل قدیمم سر باز کرده، خیلی چرک میدِه. باورت می‌شه رفتم هورالعظیم.

با همون کوله، رفتم نزدیک همون تپه خزه‌ای. تالاب نفسای آخرش رو می‌کشه. کارم خیلی خنده‌دار بود. از مردم بومی می‌پرسیدم: یه مردی رو ندیدید، قد بلندی داره با موهای پرپشت سیاه و ته ریش. هیچ ذهنیتی از مجتبی‌ای پنجاه ساله ندارم. من مجتبی رو پیدا نکردم، ولییک چیزایی اونجا جا گذاشته بودم، اونا رو پیدا کردم.

علی

با خودت فکر نکردی شاید برگشته؟ نخواستی یک خبر از ما بگیری ببینی اومده یا نه؟

همینطور که این چند سال نبود، دلم می‌خواد دیگه نباشی، نه برای من، نه برای پسرم. دوست ندارم این موضوع رو مجتبی بدونه. هیچیش رو! من رو اینقدر بهم ریختی که هر روز صبح یک ساعت زیر دوش آب سرد وایمیستم شاید حرارتم بیاد پایین، لباسام نسوزه. اگر اومد تهران سراغت، باهاش سردی کن. شخصیت تو براش خراب بشه بهتر از شخصیت پدرشه!!

سلام لیلا خانم

پَشَم. من خودم هم صلاح نمی‌دونم. عذاب وجدانِ این که کاشکی می‌آوردمش، بعد از اینکه فهمیدم پسر داره، تصاعدی رفته بالا. هر داروی خوب ضد افسردگی که ساخته میشه، من اون شب تا صبح یک پاکت سیگار دود می‌کنم. در مورد خبر گرفتن هم، پیدا کردن من برای مجتبی اصلاً سخت نبود. اگر برمی‌گشت من رو راحت پیدا می‌کرد، ولی برای من روبرو شدن با تو خیلی سخت بود. نگران نباش. شده انتقالی بگیرم از اینجا برم با مجتبی روبرو نمی‌شم. ولی اگر یک روز یک مرد قذبلند با موهای پرپشت مشکی که لای موهایش پرِ شن و ماسه است، در خونه‌تون رو زد، چطور می‌تونونی دو تا مجتبی سالاری رو به هم معرفی کنی؟!!

دکتر امینی

متأسفانه این بیستمین ایمیل من به شماست. شش ماه از قولی که برای دیدنم دادید می‌گذره. فکر می‌کردم آدم خوش‌قول و مقیدی باشید. ولی به نظر اشتباه می‌کردم. فکر نمی‌کنم آدمی با این خصوصیات اخلاقی، دوست خوبی حتا برای پدرم بوده. حق با مادرمه.

فرشته احمدی:

داستان از ایمیل‌هایی ساخته شده که بین پسر یک شهید و دوست پدر او رد و بدل می‌شود. مخاطب فقط ایمیل‌ها را از شروع تا پایان و به ترتیب رد و بدل شدن‌شان می‌بیند. با این که شروع و پایان تماس‌ها با پسر است اما او راوی داستان نیست. راوی دانای کل است و همین نقطه ضعف ساختاری داستان است. درست است که اطلاعات مهمی در نامه‌ها رد و بدل می‌شود و کل مسئله‌ی شهید شدن پدر زیر سوال می‌رود و معلوم می‌شود روابط پدر و مادر غیر عادی بوده، پدر از سر اعتقاد جبهه نرفته، پدر نخواست به خانه برگردد و دوست پدر در پایان صلاح نمی‌بیند رابطه را با پسر ادامه دهد اما بعد از پایان داستان چیزهایی ناتمام و پا در هوا می‌مانند. انگار داستان از سر اتفاق تعریف شده و حتی راوی دانای کل هم تمهیدی برای جمع و جور کردن آن نیندیشیده. نویسنده برای ساختن ایده‌اش به تکنیک نامه‌نویسی روی آورده که در داستان‌های موفق بسیاری این تکنیک جوابگوی هدف نویسنده بوده اما همیشه

بستری مناسب برای توجیه وجود این نامه‌ها و رسیدن‌شان به دست مخاطب فراهم می‌شود. بدون وجود این بستر حال روایت، بهانه‌ی روایت و تحول آدم‌ها مغشوش باقی می‌ماند.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: بنا به اصل تخصص، قرار است جنگ، مجتبی سالاری را بهبود بخشد. جنگی که همواره نابودگر است قرار است بر اساس تحقیقات برای یک نفر حداقل «آمد» داشته باشد. اما ندارد. جنگی که آمده، هم دو مجتبی سالاری، هم مریم و هم علی را در خود پیچانده. برای همه «نیامد» داشته. زخم زده و جایش هنوز می‌سوزد. مثل تن مریم که نگران آتش گرفتن لباس‌هایش است. نویسنده داستان را با خوشی شروع می‌کند. با وعده‌ی خوشی. انگار قرار است وصلی صورت گیرد اما هر چه جلوتر می‌رویم، فصل است که جا باز می‌کند.

نکته:

به گمان من اسطوره‌زدایی از رزمندگان جنگ ما با عراق، بیشترین خدمت به آنان و به این مملکت را در پی خواهد داشت. مرتضی آوینی با ساخت مجموعه‌ی روایت فتح، بیشترین ضربه را به رزمندگان زد. وقتی آن طور نوجوان روستایی خراسانی را تا حد بایزید بسطامی بالا می‌برد. او با ناپیشه‌کاری، افکار و آرزوهای خود را به رزمندگان ساده‌ای که به دلایل قابل فهم چون دفاع از خاک، ناموس و حتا بگو دین‌شان به جبهه می‌رفتند، فرافکنی کرد و با استفاده‌ی ماهرانه از تصویر و کلام، آنان را از دسترس دور کرد. او واقعیت زمینی را به افسانه تبدیل کرد و به سوءاستفاده‌ی سیاستمداران و قدرتمداران از خاطره‌ی آنان یاری رساند. کسی که به سادگی و با بهانه‌های قابل درک، جانش را در طبق اخلاص می‌گذارد، بسیار راحت‌تر قابل لمس یا حتا تقلید می‌شود تا عارفان واصلی که روایت فتح روایت می‌کند.

البته بدون شک منظور من از این سخن، پلشتی و

پاشیدن لجن بر چهره‌ی رزمندگان و انگیزه‌هایشان برای جنگیدن نیست. رزمندگان هر مشکلی داشتند، شجاع بودند و ایثارگر. سوی حرفم با کسانی است که به خاطر دشمنی با جمهوری اسلامی، با سخیف نشان دادن رزمندگان و انگیزه‌هایش، قصد انتقام دارند.

جذابیت طولی

جنگ همواره در جذابیت طولی خوب عمل می‌کند. به‌خصوص که نویسنده نوعی رازواری در سبب مرگ مجید از همان اوایل داستان در متن تزریق کرده است.

جذابیت عرضی

خب، به سبب شکل روایت داستان، تقریباً صحنه به معنای کلاسیک آن نداریم. در داستان‌های مبتنی بر گفتن، همان‌طور که پیش از این گفتم، افکار، احساسات و موضوع داستان با زبانی قوی و صاحب کاراکتر، داستان را ارتقاء می‌دهد، که متأسفانه این داستان در این زمینه آن‌چنان قوی عمل نمی‌کند.

صلح در وقتِ اضافه

نوشته‌ی: نغمه کرم‌نژاد

از روزی که ردپاهای غریبه را روی برف‌ها دیده بودم، خواب به چشمانم نیامده بود. هر شب برف، بی‌امان می‌بارید و هر صبح دوباره رد پاها را می‌دیدم که عمیق و تازه، دورتادور سنگر چرخیده و تا افق پیش رفته‌اند. او را که دست و پا بسته چپانده بودم گوشه‌ی سنگر و سکوت که تا کیلومترها پخش شده بود توی دشت. آنقدر سکوت که اگر خوب گوش می‌کردی صدای افتادن دانه‌های برف را روی کول هم می‌شنیدی.

فرمانده گفته بود «به دام‌شان می‌اندازیم» و بعد که روی کول محمدحسین و زیر دست و پای بقیه به هوش آمدم، همه‌ی آن لحظاتِ آخر همچون شوکرانی که بخوانند به زور به خوردت دهند، حلقم را سوزاند و پایین رفت و فهمیدم به دام افتاده بودیم و به دام افتاده بودند. دود انفجار و گلوله که فرو نشست، تنها یک نفر از سربازان دشمن از لابلای بدن‌های بی‌جان برخاست. انگار همان لحظه از گور برخاسته باشد، تکان که می‌خورد خاک از لباسش می‌ریخت. بی‌دفاع بود و چون اسلحه من هنوز پر بود، پیروز میدان شدم و او اسیر شد. فانوسقه‌ی محمدحسین را از دور کمرش باز کردم. شکمش ترکیده و قسمتی از روده‌اش گیر کرده بود میان سنگ کمربند. محمدحسین را دوست داشتیم از آن آدم‌هایی بود که برای لاپوشانی تدمزاجی‌شان، می‌گویند «توی دلش هیچی نیست اما». پیشانی‌اش را نبوسیدم برای خداحافظی. از مدت‌ها پیش که جنگ بالا گرفته بود، وقتی نمی‌ماند برای این دل گرفتن و دل دادنِ آخرین. با فانوسقه‌ی محمدحسین دستان اسیر را بستم. کمربند خودش را کشیدم بیرون تا در سنگر که تقریباً یک کیلومتر دورتر بود پاهایش را

بیندم. بی حرکت زل زده بود به من. رنگ پوستش همان رنگی بود که همه ی صورت‌های زیر آفتاب مانده، هستند. با چشم‌هایی رنگ چشم‌های خودم و اما مژه‌های قهوه‌ای روشن. نمی‌دانستم از کدام ارتش است. روی لباسش هیچ آرمی نبود. با اسلحه‌ام زدم پشتش و انداختمش جلو. از کنار محمدحسین و بقیه گذشتیم. از بعضی‌ها چیزی نمانده بود. طوری که نمی‌شد تشخیص داد خودی هستند یا نه. همان‌طور که اسلحه را نشانه گرفته بودم پشت سر اسیر، چشم چرخاندم که بدانم دشمن از کدام جبهه بوده. یونیفرم و بدن‌های خونی و تکه‌تکه‌شده‌شان، زیر دست و پا و گرده‌ی بی‌جان بقیه مخفی شده بود. گاهی همین‌طور بود ما بی‌آنکه بدانیم دشمن کیست حمله می‌کردیم. یعنی از زمانی که جنگ آنقدر بالا گرفت که کشورها مرز خودشان را جوری فتح می‌کردند که مرز دشمن را، دیگر کمتر ارتشی می‌دانست جبهه‌ی روبرویش از کدام کشور است. متحد و متفق وجود نداشت. پیروزی هم، می‌خواهم بگویم، تنها راه زنده ماندن جنگیدن شده بود.

دورتر که شدیم، نگاه کردم به پشت سرم و اجسادى که روی هم تلنبار شده بودند. چطور زنده مانده بودم؟ محمدحسین از دور پیدا بود. دست راستش کمی مانده بود بالا رو به آسمان. حتی وقتی فانوسقه‌اش را باز کرده بودم، نیفتاده بود. فکر کردم تیر چه کسی به محمدحسین خورده. اصلاً تیر اسلحه چه کسی در تن دیگری فرو رفته. چطور می‌شود یک تیر زوزه‌کشان و سوزان بگذرد از پوست و گوشت و استخوان و آدم‌هایی را که پیش از آن همدیگر را نمی‌شناختند، در چیزی اینقدر خصوصی، اینقدر سرنوشت‌ساز، یکی سازد. همیشه اینکه در نهایت چه کسی مرا می‌کُشد برایم مهم بود. اینکه یک نفر غریبه بخواهد تصمیمی به این مهمی برایم بگیرد که پایان دهد به من و یکباره اینقدر خودمانی و صمیمی شود.

پدرم می‌گفت «همیشه بین آدم‌های کاملاً ناآشنا به نوعی ارتباطی وجود دارد و آنها تا هفت واسطه با هم آشنایی دارند» این را خودش نگفته بود. نقل قولی بود از یکی از همین دانشمندان آمارشناسی.

سیزده ساله بودم که همه مُردند. پدر و مادر و دو خواهرم. یک موشک فرود آمد روی محله‌ی ما، بوشهر. من رشت بودم. بعد که برگشتم تا پدر و مادرم را از زیر آوار، در بیاورم. خانه‌ی عمویم در رشت هم بمباران شد. آن زمان هنوز جنگ‌ها منظم تر بودند. زمینی و هوایی و سایبری. بعدها که سرباز شدم از پیاده نظام‌ها و چریک‌ها هم کاری بر نمی‌آمد.

پاهایش را بستم و چپاندمش گوشه‌ی سنگر. از کجا معلوم تیر او بر گُرده‌ی محمدحسین فرو نیامده باشد. با قنداق اسلحه محکم زدم روی کتفش تا بخوابد کف زمین. ابروانش کمی گره خورد اما ناله نکرد. نمی‌شود که اسیر ناله نکند. دو سال پیش که فرمانده‌ی گروهان افتاده بود دست دشمن، آنقدر با قنداق تفنگ توی سرش زدند که باد صدایش را برایمان آورد. پشت تپه‌ای پنهان شده بودیم و نگاه می‌کردیم. بچه‌ها اسم تپه را گذاشته بودند "خارپشت". تپه پوشیده بود از خارهای بیابانی و وقتی درازکش به ناله‌های فرمانده گوش می‌کردیم، پوستمان گزگز می‌کرد. از همان موقع بود که دیگر مرز و جبهه‌ی مشخصی وجود نداشت.

یک ضربه‌ی دیگر زدم درست همان جای قبلی که بیشتر درد بکشد. دستانش را همانطور به علامت تسلیم بالا آورد اما ناله نکرد. جوری نگاهم کرد انگار بخواهد بگوید: «این کارها برای چیست من که دست و پا بسته‌ام.» هم رزمانم همه کشته شده بودند و من مانده بودم تنها، با اسیری که بیش از اندازه رام بود.

«مرکز مرکز — یک مگس بی پر و بال — میهمان عقاب است!»

چه باید می‌گفتم. افسر مخابراتی که با تجهیزااش چند متر آن طرف‌تر از محمدحسین افتاده بود. کدهای عملیاتی هم آنچنان سیری بودند که یادگیرشان مخصوص سربازان

مخابراتی بود. ماهواره‌ها هم شاید از مدت‌ها پیش از کار افتاده بودند. زمین بلا تکلیف مانده بود چه برسد به آن بالا. نشستم ته سنگر. درست روبه‌روی اسیر و همانطور که زیر نظر داشتم‌اش، سعی کردم با بی‌سیم کهنه‌ای که بازمانده‌ی جنگ‌های قبلی بود پیامی به مرکز بفرستم. مدت زیادی بود که به قصد حمله به نیروهای دشمن ترکشان کرده بودیم و مطمئناً مسئول مخابرات که الان افتاده بود چند متر آن طرف‌تر از محمدحسین، موقعیت مکانی ما را گزارش داده بوده است. اسلحه‌ام را تکیه دادم میان زانوانم. اسیر گاهی به من گاهی به آسمان خیره می‌شد. نامرد حتما منتظر کمک هواپردشان بود. اگر نیروی هوایی برایشان مانده باشد. حتی نمی‌دانستم برای کدام کشور می‌جنگد. اگر کشوری برایشان مانده باشد.

«ستاد ستاد - عقاب در حال پذیرایی یک مگس بی پروا است - برای پذیرایی بیشتر،
شام بیاورید.»

این بهتر بود. به نظر می‌آمد پیام‌ام فرستاده می‌شود. اما تنها صدایی که دریافت می‌کردم، صدای هوووی یکباره و کر کننده بود. انگار یک گردان همه با هم فوت می‌کردند توی بی‌سیم و همه‌ی آن گردان هم سیگاری باشند و فوت‌های خلط دار مخابره کنند. باید صبر می‌کردم. وقتی می‌دیدند از ما خبری نیست نیروی کمکی می‌فرستادند.

روزهای بعد به سکوت و فوت‌های خلط دار گذشت. سنگر را با کیسه‌های شن پوشانده بودیم اما نمی‌توانستند جلوی سرمای تازه از سمت شمال رسیده را بگیرند. باد زوزه می‌کشید و پوشش گیاهی سست دشت را پاکن می‌کرد و یک دور دور سنگر می‌چرخاند و می‌برد سمت جنوب. اورکت اسیر را درآوردم و پوشیدم. جیره‌ی غذایی را نصف کردم. این‌ها وقتی بود که آن لبخند یک‌طرفه‌ی آمریکایی را زد. درست مثل گانگسترهای خونسردی که بعد شلیک گلوله، دود برخاسته از تفنگشان را فوت

می‌کنند. لبخند را وقتی زد که من دهانم را چسبانده بودم به بی‌سیم و فریاد می‌زدم :

«لعنتی مگه جنگ تموم شده؟ شاید هم دنیا نابود شده. هان؟»

و او که با مژه‌های قهوه‌ای روشنش روزها به من خیره مانده بود، یک طرف لبش به سمت گونه کج شد. اما حتی روزهای بعد که برف سرتاسر دشت را پوشاند و سرما مثل یک کرسی یخ زده چمپاتمه زده بود روی سنگر و بدن‌هامان، باز هم خم به ابرو نیاورد. به همین خاطر گاهی می‌کشاندمش تا قسمت بی‌سقف سنگر تا برف یکسره بنشیند رویش. روی موهایی که کمی به سمت بیرون تاب داشتند و هم‌رنگ مژه‌هایش بودند. و همان لحظات بود که با دستان بسته شروع می‌کرد به درست کردن گلوله‌های برفی کوچک. یک مقدار برف را میان مشتش می‌فشرد و با کف دو دستش خوب صیقل‌شان می‌داد. گلوله‌هایی کوچک یکسان. بعد که خوب شکل می‌گرفتند، ردیف‌شان می‌کرد کنار هم. انگار که بخواهد دومینو بازی کند. یعنی من فکر می‌کردم که می‌خواهد به گلوله‌ی اولی ضربه بزند که بقیه توپ‌ها هم حرکت کنند. اما او انگار که بخواهد پیازی زیر مشتش له کند، می‌کوبید روی گلوله‌ها و همه چیز برمی‌گشت به حالت اول.

«ستاد ستاد- مگس بی پر و بال - مهمان عقاب تنها - سرما - گرسنگی»

و فوت‌های خلط‌دار

برای چندمین بار طول موج را عوض کرده و دوباره برگردانده بودم همان جایی که فکر می‌کردم باید باشد. خش خش. و من صدای مهیب انفجار می‌خواستم. تیر و نارنجک و اینکه جت‌های جنگنده‌ی دشمن از بالای سرم بگذرند و خط سفیدی به جای بگذارند. یا حتی بمب افکن‌ها نخود بریزند روی سرمان. نخود. نخود.

«بچه‌ها دارن نخود بارون میشن اگه کمی لوبیا بفرستین، آتش پشت پاشون رو می‌پزیم.»

و حالا که من صدای قلبم را می‌شنیدم، کاش یکی از این‌ها بود! حالا که این اسیر دست و پا بسته جوری نگاهم می‌کرد که انگار یک کیلومتر آن طرف‌تر، بچه‌ها را نکشته‌اند. و ما آنها را نکشته‌ایم. دست کشیدم روی آئینه‌ی زنگ زده‌ای که با بند پوتین آویزان‌ش کرده بودیم به دیوار سنگر. بند را یکی از بچه‌ها از پوتین یک جسد آلمانی کشیده بود بیرون. یعنی او گفت که پوتین آلمانی بوده و ما باور کردیم. پتوهای سربازی، چند کیسه خواب و پوتین کهنه، چیز دیگری نبود توی آئینه. بچه‌ها هر چه می‌توانستند یادگاری بگذارند در جنگ‌های قبلی از دست داده بودند. بعد نگاهم رسید به اسیر که از پشت زنگار آئینه زل زده بود به من. غمِ نگاهش جایی میانِ زنگار، رسید به ترسی که یکبارہ نشستہ بود توی چشم‌هایم. بند پوتین را باز کردم و آینه را گذاشتم کنار. باید می‌کشتمش. همان روز اول. شاید هم بعد از دیدن آن رد پاها روی برف، از کشتنش به کل منصرف شده بودم.

اولین بار که دیدم‌شان، شب قبلش تا صبح برف باریده بود. و صبح که سرم را از سنگر بیرون کردم تابش کم‌جان خورشید سایه انداخته بود نوک جا پاها که یک دور دور سنگر چرخیده و به سمت شرق تا افق پیش رفته بودند. دویدم و از پستی که ته سنگر ساخته بودیم چند اسلحه و کیسه‌ی شن برداشتم. تا غروب کیسه‌ها را دورتادور سنگر جاسازی کردم که دیوارش کمی بالاتر بیاید. و اسلحه‌ها را در فواصلی منظم بین کیسه‌ها، رو به دشت جا دادم. چند کلاه آهنی هم گذاشتم کنار هر اسلحه. ریسک نداشت. اگر غریبه فکر می‌کرد تعدادمان زیاد است می‌رفت و با یک گروهان برمی‌گشت. بهتر بود به دست گروهان کشته شوم تا یک نفر. این که سرنوشتم به دست یک نفر باشد برایم عذاب آور بود. و اگر می‌دانست تنهایم با اسیری که شاید از آنها بود، حتما همان شب کلکم را می‌کند. من دیگر تاب و جان جنگیدن نداشتیم. شانس این را هم داشتیم که در راه رفتن به سمت اردوگاهش برای آوردن کمک، تیر غیبی مثلاً، بنشیند وسط پیشانی‌ش.

شب را تا صبح بیدار ماندم و چشم دوختم به دشت پوشیده از برف که سفیدی‌اش کمی دورتر در سیاهی شب رنگ کدری به خود می‌گرفت. اسیر را نشانه بودم در قسمت بی سقف سنگر. نمی‌خواستم تنها باشم! و برف همچنان می‌بارید. سکوت بود و سکوت. و تنها صدایی که می‌آمد زوزه‌ی گرگی بود یا سگی و یا شغالی. همه‌شان یک جور زوزه می‌کشند. گرگ کمی با ابهت‌تر. سگ متین‌تر و شغال سخیفانه‌تر! برف روی مژه‌هایم می‌نشست اما پلک نمی‌زدم. در هر پلک زدنی ممکن بود تیری نشانه رود روی پیشانی‌ام. سرما پاهایم را به زمین خشک کرده بود. انگشتم اما، با هر تپش قلبم - که فکر می‌کردم آخرین است - روی ماشه می‌لرزید. اسیر به نظر نمی‌آمد سردش باشد با این که اورکتش تن من بود و با پیراهن معمولی سربازیش نشست به. و من هرم گرمای بدنش را به وضوح حس می‌کردم. بی آنکه چشم‌ام از تاریکی بردارم کمی نزدیک‌تر شدم به او. جوری که نه پشتم به دشت باشد و نه به اسیر. تا صبح برف بارید و من پلک نزددم و زنده ماندم.

«حتما دشمن شب پیش اتفاقی از این جا گذشته و تو تاریکی حتی متوجه‌ی ما هم نشده
بوده. نه؟»

این را بی‌آنکه متوجه باشم به اسیر که داشت گلوله برفی درست می‌کرد، گفته‌بودم. در واقع از اولین شبی که رد پاها را دیده بودم بی‌آنکه بخواهم، شروع کردم، افکار و ترس‌های درونی و تصمیماتم را با او در میان گذاشتن. اشتباه بود. نباید با دشمن حرف زد. نقطه ضعف‌هایم را که بفهمد می‌زندت زمین. عضلات یخ زده‌ام را به زور جا به جا کردم و برخاستم. برف تازه، نشسته بود روی زمین. و دوباره که نگاه کردم، دیدمشان. ردپاها را، که از جلوی سنگر تا افق شرق پیش رفته بودند. معلوم بود که مدتی نزدیک سنگر توقف کرده است. چون دو جای پوتین، عمیق‌تر از بقیه، درست نزدیک سنگر بود. بی‌خواهی و سرما بغض شد در گلویم و فریاد زدم، جوری که رد پاهای به افق رسیده هم بشنوند.

«کیستی؟»

صدایم خورد به افق و برگشت: «آشنا»

گفتم: «رمز عبور»

صدایم برگشت: «چنار»

گفتم: «تفنگ ژ-3»

رد پاها گفتند: «باشو غریبه ای کوچک»

اشتباه بود. باید اسم کتاب گلستان را می‌گفت نه فیلمی را. دوباره مرور کردم در ذهنم روزهای اول آموزشی را. پریدم توی سنگر.

مرکز مرکز — عقاب تنها — مگس بی بال و پر — سرما — گرسنگی —

بی خوابی — شبیخون — ترس — ترس — ترس

و بی سیم را محکم کوبیدم به دیوار سنگر. از اول هم زهوارش در رفته بود. وگرنه این چه سکوتی بود که چنبره زده بود روی دنیا. سرم را بین دست‌هایم گرفتم و گریه کردم. بلند هم گریه کردم. می‌دانستم اسیر دارد نگاهم می‌کند برای همین بلندتر گریه کردم. می‌خواستم او هم همانقدر درمانده شود که من. می‌خواستم او هم بترسد از دشمنی شبح‌گونه که نمی‌گُشد، زجر می‌دهد. گلوله برفی که درست کرده بود را قل داد طرفم. با مشت نکوبیده بود رویش. گلوله برف خورد به پوتینم و پودر شد. نمی‌توانست به من بخندد او هم مثل من فراموش شده بود حالا می‌خواست مال هر جبهه‌ای باشد.

«این هم یکجور بازیه تو کشور شما؟ اصلاً تو کجایی هستی؟ چرا هیچ صدایی از گлот در نمیاد؟ لالی؟»

این را گفتم و پریدم سمتش و حسابی مشت و مالش دادم. زیر لگد و مشت‌هایم، خودش را جمع کرده بود. همانجور که جنینی در رحم مادرش. به نفس نفس که افتادم ول شدم کناری.

« سیگار داری؟ »

جیب‌های اورکتش را گشتم. رفتم سمتش و دست کشیدم روی جیب‌های شلوار و پیراهنش به امید برآمدگی استوانه ای شکل یک نخ سیگار. هر چه که می‌خواهد باشد. آمریکایی بهتر بود اما. یکبار از جیب یک سرباز دشمن که چسبیده بود به سیم‌های خاردار با ولتاژ بالا که نمی‌دانم کار کدام کشور دیگری بود و در کدام جبهه و جنگ، یک نخ سیگار لاک‌ی استرایک درآوردم. با محمدحسین دوتایی کشیدیمش. من دلم قهوه‌ی شیرین خواسته بود و محمدحسین چای. مادرم آن وقت‌ها قهوه درست می‌کرد. می‌گفت برای خواهرانت خوب نیست هنوز کوچک‌اند.

بلند خندیده بودم شاید، که اسیر از گلوله برفی درست کردن دست کشید. «می‌دونی قهوه برای خواهرای کوچیکم خوب نبود، زیر هفت سال بودن» و دوباره خندیدم. و آنقدر خندیدم که اشک چشمانم در آمد.

«میدونی یه قسمت از بمب درست فرود اومده بود روی آشپزخونه‌ی ما. و حتما کف آشپزخونه که هر روز مادرم با وسواس تی می‌کشید، پر شده بود از پودر قهوه. شاید همون موقع بابا به مامان گفته اینجا رو تمیز کن برای دخترا خوب نیست» و دوباره خندیدم.

و درست در همین لحظه بود که اسیر شروع به حرف زدن کرد. با کلماتی که نمی‌فهمیدم و آنقدر برایم غریبه بود که تشخیص نمی‌دادم چه زبانی‌ست. اورکتش را پرت کردم توی صورتش: « بگیرش مال خودت. حرف زدنت هم مثل این جنگه. بی‌معنی»

و شب بعد که گوش چسبانده بودم به دشت که جنبنده‌ای اگر تکان خورد بزنمش - حتی اگر خودی باشد - دوباره حرف زد. گفتم: «ساکت شو و گرنه می‌میریم» ساکت نشد. اینبار به زبانی دیگر حرف زد. چیزی شبیه کلمات و آواهای چشم بادامی‌ها.

گفتم: «چی می‌خوای به من بگی؟ می‌شناسیش؟ رد پاها رو می‌گم. یعنی صاحبشون

رو؟ ها؟ می‌شناسی؟» «دوست؟»

و دستانم را بالا آوردم و بهم چفت کردم و به آرامی تکان‌شان دادم.

«ها؟ دوست؟»

بعد دستم را آوردم روی شقیقه‌ام با انگشتانم کلتی را نشانه گرفتم.

«دشمن؟»

اما صدایش تغییری نکرد.

«فرقی هم نمی‌کنه بفهمی چی میگم. دوست و دشمن من و تو که یکی نیست. هس

؟»

و رویم را برگرداندم سمت تاریکی و برف و دشت. و فکر کردم به محمدحسین و

دیگران که حالا حتما زیر خروارها برف مدفون شده بودند و شاید تا قبل بارش برف،

مرده خوارها نیم بدنشان را خورده باشند.

«محمدحسین توی دلش هیچی نبود. گاهی به زبان محلی‌شون برامون ترانه‌های

قدیمی می‌خوند. می‌دونی؟ من نصف ترانه‌هاشو نمی‌فهمیدم. لری می‌خوند. ولی منو

می‌برد به روزای قبل جنگ. روزای جنگی‌بازی تو کوچه پس کوچه‌های بوشهر. از

صبح تا شب تو گیم‌نت‌ها ول چرخیدن. روزای الکی تیر زدن. الکی مُردن.»

دستم را از روی ماشه برداشتم و بهم ساییدم‌شان و جلوی دهانم‌ها کردم. حتی نفسم

هم دیگر گرم نبود. انگار یک تکه یخ بزرگ انداخته بودند داخل وجودم.

«یه چیزی می‌گم بخندی! صاحب گیم‌نت یه تابلوی گنده زده بود بالا سر

کامپیوترها. روش نوشته بود _انتخاب جنگنده ی زن ممنوع_ آخه میدونی؟ لامصبا

بعضیاشون خیلی خوشگل بودن»

و اینجا بود که فهمیدم کلماتی که می‌گوید مثل یک ترانه هستند. که این بار داشت

به فرانسه می‌خواند. از بین تمام زبان‌هایی که خواند. فرانسه، انگلیسی و عربی را

شناختم. و فقط یک ترانه را تکرار می‌کرد. این را از حس و حال کلماتش و هجاها و ریتم آهنگی که به صدایش داده بود، فهمیدم. درست مثل محمدحسین. «کارم دراومده. اسیر من یه شاعر عاشق پیشه اس»

«یه دختره بود، همسایه سر کوچمون. منو که میدید لپاش گل مینداخت. هر شب که میرفت لب ساحل من پشت موج‌شکن‌ها دیدش میزد. باباش ماهیگیر بود. راه می‌افتادم دنبالشون. وقتی با بابای ماهیگیرش میرف سمت خونه، خلخال پاش صدا میداد، جلینگ جلینگ... یه نامه انداختم از بالای دیوار تو خونشون. میدونی؟ گمونم نکنم خونده باشدش. همون شب یه صدایی اومد.. گرومپ. صبحش دیدم یه بمب افتاده رو خونشون. حتما نامه ی منم زیر آتیش بمب سوخته، نه؟»

و زل زدم به تاریکی. دوست نداشتم که شب تمام شود که دوباره با اولین تابش نور خورشید ردگام‌هایی غریبه و شیخ گونه، زل بزنند توی چشم‌هایم و آخرین کلمه‌ی رمز عبور را اشتباه بگویند. می‌خواستم اسیر عاشق‌پیشه‌ام تا صبح برایم شعر بخواند حتی اگر نفهمم چه می‌خواند.

صبح، نگاهی به رد پاهای تازه کردم و گفتم:

«چطوری هر شب اینجا پرسه میزنه و ما! نمیبینیمش؟» و برگشتم به اسیر نگاه کردم.

«شاید تو میبینیش. ها؟ دوست؟ دشمن؟»

نگاهش فرق کرد. یک چیزی شبیه غم. بیشتر نگرانی اما. رفتم توی پستو. فقط نان خشک مانده بود. آخرین قسمت از گوشت نمک سود شده‌ی ماده گرگی که ماه پیش با فرمانده‌ی گروهان شکار کرده بودیم، روز پیشش تمام شده بود. نشستم جلوی اسیر. نان را نصف کردم و گذاشتم توی دستش. داشت گلوله برفی درست می‌کرد. بعد مشتش را کوبید روی گلوله و پودرش کرد.

«بابای منم همین‌طور پیاز رو سر سفره له می‌کرد. وقتی که آبگوشت داشتیم. می‌دونی چیه؟ نه از کجا بدونی»

و تکه‌نان را یکباره بلعیدم بی‌آنکه بخواهم به فکر وعده‌ی بعدی باشم. دست دست می‌کرد و نان را نمی‌خورد. با چشمان سیاه رنگش زل زده بود به من. بلند شدم و چشم چرخاندم اطراف سنگر.

«خب حالا که لشکر دو نفره تشکیل دادیم. باید صبحگاهی هم داشته باشیم.»

همان‌طور دست و پا بسته بلندش کردم. ایستادم روبرویش. فریاد زد:

«میدان درود»

سکوت کرده بود و حرکات من را به دقت نگاه می‌کرد. صدایم برگشت:

«درود فرمانده»

«بسم الله الرحمن الرحيم»

«میدان به فرمان. به جای خود، بایست. هر یگان از جلو، از راست، نظام.»

«میدان خبردار»

«خب اینجا باید تلاوت قرآن داشته باشیم. حالا هر چی. انجیل یا تورات شما. یا

کمونیستی؟ در هر حال»

«میدان آزاد. به جای خود»

اسلحه‌ام را مقداری جلوتر بردم طوری که قنداقش سرجایش ثابت بماند، پاهایم را به اندازه عرض شانه باز کردم و داد زدم: «الله» و بعد به حالت قبلی برگشتم. از گوشه‌ی سنگر یک چوب لخت برداشته و گیر دادم به درز دو کیسه‌ی شن، روبروی ورودی سنگر.

«یگان‌های مسلح، به پرچم، پیش، فنگ»

اسلحه‌ام را آوردم جلوی صورتم، سرم را بسمت پرچم گرفتم و آرام گفتم:

«بعد سرود ملی، من و تو یک کشوریم. یک کشور دو نفره. قبول؟»

اما قبل از آنکه سرود ملی نواخته شود و رژه بروم، پاهایم سست شد و افتادم کف سنگر. او داشت همان شعر را به زبانی می‌خواند که من می‌فهمیدم!

از جنگ بی شکوه احساسی اندک دارم¹

اما آنچه به تمامی در می‌یابم عشقی است که آرزوی همگان است

از کشمکش‌های دائمی احساسی اندک دارم

اما آنچه به تمامی در می‌یابم آرزوی با هم بودن است

از جنگ برای آنکه فقط جانی به در برم احساسی اندک دارم

اما آنچه به تمامی دریافته‌ام

چیزی است که در این بازی نهفته.

نشسته بودم پایین پایش و خیره مانده بودم به برفی که به اندازه‌ی قطره اشکی، زیر پایش آب شده بود. داشت گریه می‌کرد.

دست و پایش را باز کردم. رد کمر بند روی بدنش کیود شده بود. گفتم: «فردا صبح از اینجا میریم خب؟ هر جا بریم و به هر جبهه‌ای که برسیم از این جا بهتره نه؟ بعد زبانمون رو کامل یادت میدم. خيله خب. منم زبان شمارو یاد می‌گیرم. هر جا بریم ازینجا بهتره درسته؟ موافقی؟ موافقی. شاید جنگ تموم شده. یا دنیا به آخر رسیده.

فرقی نمیکنه هر جا بریم بهتر از این سنگر و این رد پاهاست. درسته؟»

حس می‌کردم گونه‌هایم گر گرفته گرمای عجیبی که روزهای قبل از سمت او به من می‌رسید حالا دویده بود زیر پوستم. بلند شدم ادای نی انبان زدن برایش در آوردم و شانه‌هایم را لرزاند.

«این رقص محلی ماست. بعدا رقص محلی شما رو هم یاد می‌گیریم. خب؟»

خندید و تا شب برایش خواندم:

هله هله مالی و هله هله مالی، قوت زانو تو خرُمی شبی خالی²

لنگر بکش بالا و بگو هله هله مالی و هله هله مالی

روونه ی سیفرم مو واوو مثالی، هله هله مالی
مقصد ملی بار و زنگبار و سومالی، هله هله مالی
و بعد یکطرف طناب تور ماهیگیری را گرفتم و طناب دیگر را دادم دست او و تور را
کشیدیم بالا.

هله هله مالی و هله هله مالی

هله مالی

و من طناب را کشیدم بالا و بدنم را با حرکت قایق روی موج ها تکان می‌دادم

هله هله مالی

و طناب را او می‌کشید بالا و پاهای مان را می‌کوبیدیم کف قایق و ماهی‌ها می‌ریختند
کف سنگر و برف می‌پاشید توی صورتمان و او دوباره ماهی‌ها را می‌انداخت توی آب.
شب را بی آنکه زل بزنم به تاریکی خوابم برد. چشم که باز کردم، دیدم جایش
خالیست. توی پستوی آذوقه ها هم نبود. ماهی ها هم نبودند. اما برف، آنجایی که
لنگر انداخته بودیم زیر و رو شده بود. زده بود زیر قولی که داده بود و فرار کرده بود؟
نباید دستانش را باز می‌کردم. فکر کردم الان است که با گردانش برگردند و سنگر را
روی سرم خراب کنند. چاره‌ای نبود باید آخرین سنگرم را می‌گذاشتم و فرار می‌کردم.
خواستم بیایم از سنگر بیرون، برف همچنان از چند تکه ابری که از شب گذشته در
آسمان باقی مانده بود، می‌بارید. اما شعاع ضعیف نور خورشید لحظه‌ی قبل از
رسیدن‌شان به زمین آبشان می‌کرد. رد پاها از جلوی سنگرم تا افق پیش می‌رفتند.
باید خلاف آنها می‌رفتم. یعنی خواستم بروم اما نرفتم. دیدمش. اسیر را. داشت روی
رد گام‌ها، قدم بر می‌داشت و دور می‌شد. هنوز به افق نرسیده بود که برگشت به من
نگاه کرد. خورشید تازه بر آمده، درست پشت سرش می‌لرزید. نگاهش کهربایی شده
بود. دور بود اما گویی از نیم متری زل زده ست به من. شبیه نگاه خودم بود وقتی که
توی سنگر به آیینی زنگ زده دقیق می‌شدم که تیغ ریشم را بزند نه کل صورتم

را. همان قدر آشنا. همان قدر دقیق. همان قدر نگران. بعد همان طور که نگاهم می کرد دستش را بلند کرد انگار تیغی در دستانش باشد و بخواهد خط ریشم را مرتب کند. اما تیغی در دستانش نبود. انگشتان

دستش را که دراز کرده بود سمت من، خم کرد سمت خودش، یعنی که « بیا. » من آنجا بودم. داشتم روی برف، پوتینم را روی جا پاها می کوفتم و دور می شدم. و قبل از آنکه به افق برسم لحظه ای برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. برف می بارید روی بدن سربازی که درست نزدیک سنگر افتاده بود. نیم بدنش را گویی حیوانات دشت خورده بودند و سرما نیم دیگر بدنش را زیر برف ها دست نخورده باقی گذاشته بود.

و انگشتانم که یکی یکی خم میشدند سمت جسد سرباز، انگار که بخواهند به او بگویند « بیا! »

۱- "چیدن سپیده دم" شعری از مارگوت بیگل. ترجمه ی زنده یاد احمد شاملو

۲- هله در گویش بوشهری معنی لغوی ندارد، به عربی " برای سلام و علیک خودمانی استفاده می شود یا هله " در دریانوردی نیز هنگامی که می خواهند تور ماهی گیری را از آب بکشند بالا بمنظور هماهنگی افراد خوانده می شود. یک گروه طناب سمت چپ تور و گروهی دیگر طناب سمت راست. برای اینکه تور صاف بالا بیاد. اول یک گروه می کشد بالا و با هم میگویند : هله گروه دوم پاسخ میدهد: مالی.توان زانوی شما از خرمای شی خالی است (نوعی خرما در بوشهر) لنگر بکش بالا و بگو هله مالی دارم میرم سفر تا بشه یه مثال (برای دیگران ، چنان سفری برم که مردم بیادشون بمونه) مقصد ملی بار و زنگبارو سومالی.

فرشته احمدی:

داستان از میانه شروع می‌شود. از جایی که راوی و اسیرش داخل سنگرند و رد پاهایی روی برف، هر شب، سنگرشان را دور می‌زند. راوی اول شخص گذشته‌نگر، علاوه بر توصیف وضعیت کنونی، گذشته‌ی دورتر را هم تعریف می‌کند. اما حالا موضوع تنها ماندن او و اسیر جنگی است. ارتباطشان با همه قطع شده و چیزی از آذوقه‌شان نمانده. اسیر حرف نمی‌زند، سردش نمی‌شود، خونسرد است و راوی هر شب کشیک می‌کشد تا کسی را که آنها را می‌پاید، پیدا کند. فضای آخرالزمانی داستان با این که اشاره‌هایی به زبان و شهری خاص مثل بوشهر می‌کند، به ما می‌قبولاند که جا و مکان و زمان اهمیتی ندارد، فقط جنگ وجود دارد و دشمن و خودی. در چنین داستانی فضای سرد و برفی، شرایط سخت زندگی و انتظار و پوچی تکرار حرکات محدود دو شخصیت داستان، پایان‌بندی را پیشاپیش می‌سازد. چیزی جز مرگ در انتظارمان نیست. مرگی که با تصویرسازی پایانی و اشاره به جنازه‌ی نزدیک سنگر

به نظر می‌رسد از همان اول حضور داشته. بعد از رسیدن به پایان چنین داستان‌هایی معمولاً برمی‌گردیم و پاراگراف اول را در جست‌وجوی نشانه‌های مرگ راوی، می‌خوانیم. بعضی چیزها تازه معنا پیدا می‌کنند و بعضی جزئیات کاربریشان رو می‌شود.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: این داستان در حوزه‌ی مضمون یک اثر ضدجنگ است. وجه همت آن زیر سوال بردن ذات جنگ مبتنی بر همان شعر مارگوت بیگل است. البته با این تفاوت اندک (با استفاده از اصل تخصص) که در جنگ این داستان، تنها راه زنده ماندن جنگیدن است و ارتش‌ها چنان خاک خود را فتح می‌کنند که گویی مرز دشمن را درنوردیده‌اند.

این پایین‌ترین سطح مضامین داستان‌های موسوم به ضدجنگ است. داستان با زدودن چهره‌ی انسانی از

راوی و تبدیل کردن او به روح، این امکان را از خود گرفته است. در این روزگار آثار ضدجنگ کاری می‌کنند که طرف‌های متخاصم با هم به عنوان یک انسان روبه‌رو شوند تا ببینند چه احمق‌هایی هستند. که در واقع برسند به همان تعریف قدیمی که: جنگ چیزی است که در آن آدم‌هایی که یکدیگر را نمی‌شناسند همدیگر را به دستور آدم‌هایی که همدیگر را می‌شناسند، می‌کشند.

از نوع آثار مدرن‌تر ضدجنگ، می‌توان به داستان بلند «دیگر اسمت را عوض نکن» نوشته‌ی مجید قیصری اشاره کرد.

جذابیت طولی

دقیقا در این جاست که گفتم نویسنده زمانی می‌تواند از تکنیک «هل دادن کوچک واقعیت» استفاده کند که بر ادبیات زمانه‌ی خود اشراف داشته باشد. اجرای داستان صلح در وقت اضافه و جزئیات اندیشیده‌شده‌ی آن، از نظر من این داستان را تا سطح بهترین داستان این دوره بالا می‌کشد اما برای رسیدن به جایگاه

داستانی ماندگار، هیچ شانسی ندارد. زیرا که به گذشتگان خود نظری نداشته.

روای مرده در جنگ، حداقل دو داستان معروف دارد. یکی برگزیده‌ی دوره‌ی قبلی همین جایزه‌ی بهرام صادقی در سال ۱۳۸۲ به نام «ابر صورتی» نوشته‌ی علیرضا ایرانمهر و دیگری داستان درخشان «حفره» نوشته‌ی یکی از بهترین داستان کوتاه‌نویسان این مملکت: قاضی ربیحاوی. موقعیت داستان حفره تقریباً همین داستان صلح در وقت اضافه است؛ روبه‌رو شدن سربازی ایرانی با دشمن که سر آخر می‌فهمیم خودش بوده. جنازه‌ی خودش. روح خودش. صلح در وقت اضافه در کنار این دو داستان جلوه‌ی چندانی برای نمایش ندارد.

جذابیت عرضی

از میان تمام داستان‌های بهرام صادقی، شاید بهترین اجرای تکنیک حتم متعلق به همین داستان باشد. صحنه‌ی اصلی سنگری است در میانه‌ی صحنه‌ی پیشین نبرد. سربازی، دشمن را اسیر گرفته. در سرما و

سکوت. سکوتی که مدام تنش را بالاتر می‌برد. زیرا بی‌سیم بی‌جواب است. طوری که سرباز دلش برای بمباران و گلوله تنگ شده. بعد مدام عوامل بیرونی و درونی وارد متن می‌شوند و مدام تنش را بالا و بالاتر می‌برند: رد پاهای مشکوک هر شبه، حرف زدن با دشمن از سر ترس، گریه در برابر دشمن، بازی گلوله برفی دشمن، چند خاطره‌ی خیلی خوب و تنش‌زا؛ از جمله بمبارن خانه و قهوه نخوردن خواهرها، گیم‌نت و آن تذکر درخشان که لطفاً از جنگنده‌های زن استفاده نکنید، و همین‌طور مردن معشوقی که تازه نامه از راوی گرفته، شاید هم نگرفته. بعد هم که دشمن شروع به حرف زدن با زبان‌های بیگانه می‌کند. ناگهان هم که فارسی شعر می‌خواند. در واقعه نویسنده در حجمی کوچک، حتی یک لحظه خواننده را به حال خود رها نمی‌کند و خیلی سریع برگی جدید رو می‌کند.

عصر یک چهارشنبه‌ی بارانی

نوشته‌ی: علیرضا فنائی اصفهانی

تمام هفته باران بارید. حتی چهارشنبه. اوایل پاییز بود و این تغییر آب و هوا در آن موقع سال چندان عجیب نبود. در خانه با بی‌حوصلگی کانالهای تلویزیون را عوض می‌کردم و یا از روی بیکاری به اخبار تکراری روزنامه‌ها نگاهی می‌انداختم. کتابی برمی‌داشتم، چند صفحه‌ای می‌خواندم و سپس می‌رفتم سراغ بعدی. به نظرم می‌رسید که خوب ترجمه نشده، فوتش خوب نیست و یا نویسنده حرفی برای گفتن ندارد. چند روز تنها بودن در خانه برایم عذاب‌آور بود. برای همین وقتی به اندازه کافی از ضربات باران به روی سقف و شیشه پنجره و دیدن آسمان خاکستری به تنگ آمدم، به دختری که مدتی پیش با هم بودیم تلفن زدم.

سلام

سلام

وقت داری با هم حرف بزنیم؟

مکالمه تمام شد. صدایم را شنید و همان‌طور که قبلاً گفته بود گوشی را گذاشت. گفته بود که حالش از شنیدن صدایم و از دیدن ریخت و قیافه‌ام به هم می‌خورد. البته من هم همین حرف‌ها را به خودش زدم.

دیگه نمی‌خوام ببینمت. از جلو چشم‌ام دور شو.

اشکش که در آمد با دستمالی چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: حالم از ریخت و قیافت به هم می‌خوره.

و رفت.

دعویمان شده بود. از آن بحث‌های همیشگی بی سر و ته. گرچه مدتی با هم بودیم، اما به خوبی برایم مشخص نبود که واقعا دوستش دارم و یا فقط برای پر کردن جای خالی کسی او را به خلوت خود راه می‌دهم. کار سختی بود. همیشه برایم کار سختی بوده است که بدانم چه کسی و یا چه چیزی را دوست می‌دارم. در تقلا برای درک احساساتم، میان دوگانگی خودم گم می‌شوم. مابین خواستن و نخواستن. مابین علاقه‌ای با رنگ‌های تند و متنوع و نوعی بی‌علاقگی و لاقیدی.

دوباره خواستم شماره‌اش را بگیرم. اما بهتر دیدم این کار را نکنم. اخلاقم را می‌دانستم. اصرار من فایده‌ای نداشت. حدود یک ساعت بعد تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشتم و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. خیلی سریع همه چیز به روال عادی برگشت. به روزهای قبل.

واسه چی شمارمو گرفتی؟

اشتباه گرفتم.

نه. راستشو بگو. چیکار داشتی؟

هیچی. دلم برات تنگ شده بود.

و دیگه؟

و دیگه اینکه وقت داری بریم بیرون؟

توی این بارون؟

اونقدرها هم شدید نیست. من هوس کردم با هم بریم بیرون.

دوستم داری؟ آره؟ تو دوباره دوستم داری؟

آره.

نمی‌خواه دروغ بگی.

دروغ نمی‌گم.

دروغ می‌گی.

چرا باید دروغ بگم؟

عصبانی نشو. می‌خواهی عصبانی بشی؟

نه. حالم خوبه.

می‌خواهی چیکار کنی؟

گفتم که. می‌خوام با هم بریم بیرون.

اگه باهات پیام، دوستم داری؟

آره. تو بیا منم دوستت دارم.

راست می‌گی؟

راست می‌گم.

من خیلی تنهام. بدون تو احساس می‌کنم توی زندانم. دلم واست تنگ شده بود.

منم همینطور.

منم همینطور چی؟

دل من هم تنگ شده بود.

واسه من؟

آره دیگه. پس واسه کی؟

می‌خواستم خودت بگی.

دلم برات تنگ شده بود. متاسفم که رفتی.

واقعا؟

واقعا.

باور می‌کنم. دلت می‌خواد کدوم لباسم رو بپوشم؟

هر کدوم که مایلی. فرقی نمی‌کنه.

همون رو بپوشم که ازش خوست میاد؟

آره بیوش.

پس چرا گفתי فرقی نمی‌کنه.

اشتباه کردم. همون رو بیوش.

اصلا اون رو نمی‌پوشم. مثل اینکه واقعا برات فرقی نداره.

بیوش. همون رو بیوش.

باشه. میای دنبالم؟

آره میام.

دوستم داری؟

آره. خیلی. همش به تو فکر می‌کنم.

چه فکری می‌کنی؟

فکر می‌کنم با تو هستم و داریم می‌ریم بیرون.

توی هوای بارونی؟

آره. بارونی.

داری مسخرم می‌کنی؟

چرا همچین فکری می‌کنی؟ چرا انقدر با من بحث می‌کنی؟

من همینجوری هستم که میبینی. اگه ازم خوشت نمیاد بهم تلفن زن.

و گوشی را گذاشت. هر از گاهی با این حرف‌هایش اعصاب نصفه نیمه‌ام را به هم می‌ریخت. دو ساعت بعد در کنار هم مشغول قدم زدن بودیم. منتظر تلفن من بود. توانستم با تنهایی و هوای بارانی کنار بیایم. همان را پوشیده بود که من دوست داشتم.

دوستم داری؟

دوباره بحث را کشید به همان موضوع همیشگی. انگار نه انگار که به چیز دیگری فکر می‌کرد. دلم می‌خواست داخل جمجمه‌اش را ببینم. دلم می‌خواست بدانم هدف سلول‌های لوس و بی‌مزه‌ی مغزی‌اش از طرح آن همه سؤال یکسان، آن هم به اشکال مختلف چه بود.

نه. کی گفته من دوستت دارم.

و خندیدم. خودم هم نمی‌دانستم که درون قلبم چه می‌گذرد.

راستش رو بگو.

دارم راستش رو می‌گم.

جدی باش.

حرفم رو قبول نداری؟ می‌خوای چی بگم؟

بگو دوستم داری.

دوستت دارم.

راست می‌گی؟

آره.

زیر چتر کوچکی که بالای سرمان بود، به هم نزدیکتر شده بودیم. به این فکر افتادم تا دستم را دورش حلقه کنم. در پیاده‌رو عریض باران خورده، زیر درختان خیس و سرحالی که اسمشان را نمی‌دانستم، این بهترین کاری بود که دلم می‌خواست انجام دهم.

همان عطری را زده بود که من دوست داشتم.

2

به سمت سینما رفتیم. رفتنمان بدون هدف بود. جلو در سینما چند نفری ایستاده بودند. به تصاویر درشت بازیگران نگاه کردم. با ژست‌هایی مصنوعی و خنده‌هایی بی‌مفهوم. از هیچ کدام خوشم نیامد.

بیا بریم سینما.

سینما؟

آره. خوبه. هوس کردم مثل اون روزا بریم سینما.

نمی‌خوای زیر بارون قدم بزنیم. ببین چه هوای خوبیه.

نه. فیلمش قشنگه. بریم کمی بخندیم.

من حوصله خندیدن ندارم.

چرا تو انقدر عنقی. عزیزم می‌خوای برگردی خونه؟

من حالم خوبه. عنق نیستم. فقط می‌خوام راه برم. بریم تا ساحل دریا و بعد میریم یه چیزی می‌خوریم.

می‌ریم رستوران ایتالیایی؟

آره. شاید اونجا بریم.

پاستا هم می‌خوریم؟

اگه بریم حتما.

تو اینجوری بیشتر دوست داری؟

آره. هم قدم می‌زنیم. هم یه چیز خوب می‌خوریم.

شکمو.

باشه من شکموام.

من نمیام.

چرا؟

می‌خوام با هم بریم سینما. می‌خوام توی تاریکی کنارت بشینم.

صورت‌م را کمی در هم کردم و ابروهایم را بردم بالا. می‌دانستم چه خیالی دارد. کمی به دور و بر نگاه کردم. یک موش قهوه‌ای از زیر بته‌ای بیرون آمد اما با دیدن چاله‌ی کوچک آب دوباره به جایی که بود برگشت. زمانی زیاد فیلم می‌دیدم. در سینما یا درخانه. اما چند وقتی می‌شد که حوصله‌ام برای این جور کارها نمی‌کشید. حوصله تماشای فوتبال را هم نداشتم. نمی‌توانستم یک کتاب را تا آخر بخوانم. نمی‌خواستم صدای کسی را بشنوم. نه هر کسی را. منظورم این است که صدای آن دختر بهتر از هیچ بود. لااقل تا اندازه‌ای موجب آرامشم می‌شد. البته اگر با لجوجی و خواسته‌های ناجورش خسته‌ام نمی‌کرد.

بریم یه سینمای دیگه. این فیلم خوب نیست.

این خیلی خوبه. خنده داره. بیا بریم دیگه. من دیدم. خوبه.

کی دیدی؟ با کی دیدی؟

سرش را پایین انداخت و زل زد به زمین.

سوال به موقعی پرسیدم.

با خودم گفتم: با هرکس که هست به من ربطی نداره. اگه دلش نمی‌خواد با من باشه اشکال نداره. اصلاً چه بهتر که با من نباشه. حیف. حیف من.

نمی‌خواستم جواب بدهد. همین که ساکت شده بود مرا راضی می‌کرد. آمد چیزی بگوید. کمی من و من کرد. انگشتش را تکان داد و...

بدون این که منتظر جوابش شوم به راه افتادم. می‌دانستم که خودش به سمت می‌دود. باران شدیدتر شده بود و من از خیابان و لابلای ماشین‌های باران خورده رد شدم و رسیدم به پلی که به سمت دریا می‌رفت. راستش کمی هم ناراحت شده بودم. شاید هم مقداری بیشتر از کمی. دقیقاً اندازه‌اش را نمی‌دانم. دلم نمی‌خواست تصور کنم به جز من با کس دیگری بوده است. دلم نمی‌خواست با دختری باشم که دست یک نفر دیگر به او خورده است.

دوباره حالم بد شد. شدم مثل همان روزهایی که تنهایی عذاب می‌داد. قدم‌هایم کند شد. طوری که انگار حرکت نمی‌کردم. حالا صدای ممتد برخورد قطرات باران، روی چتر بالای سرم مرا مضطرب می‌کرد. گوش کردم. کسی مرا صدا نمی‌زد. کسی به دنبال من نبود. احساسم مانند کسانی نبود که می‌دانند یک نفر پشت سرشان ایستاده است. چرخیدم تا او را ببینم. ببینم که چند قدم مانده به من، منتظر ایستاده است. تا به او اشاره کنم که بیاید زیر چتر. تا با هم برویم آن طرف پل و از دکه خلوتی که چشم به راهمان بود، دو لیوان چای داغ بخریم و برای من بگویند که شوخی کرده و فقط می‌خواسته مرا اذیت کند.

سرم را برگرداندم. کسی پشت سرم نبود. تمام خیابان را نگاه کردم. روی پنجه پا ایستادم و چشمانم را ریز کردم و هر که را توانستم از نظر گذراندم. او را ندیدم. خودم بودم و خودم. انگار که در میان دود سفید ماشین‌ها و بخار شیری رنگی که از دهان رهگذران خارج می‌شد گم شده بود.

طوفان چنان قوی و شدید شد که لحظه‌ای گمان کردم وظیفه‌اش این است که همه چیز را با خود به یغما ببرد. دانه‌های درشت باران بی‌امان از هر طرف می‌بارید و آسمان نزدیک غروب، گلگون و ملتهب بود. در همان فاصله کوتاه آب شدیدی در جوب‌ها جاری شد و عابری در خیابان و پیاده رو نماند مگر این که سرتاپا خیس شده باشد. پیرمردی که چتری روی سرش بود به همراه همسر خود از کنار من رد شد. بعد ایستاد و مدتی به من خیره ماند.

چرا اینقدر درهمی؟

یه نفر رو گم کردم.

دوستش داشتی؟

عجب سوال مسخره‌ای. شروع یک مکالمه‌ی تکراری و چنندش آور. خواستم تا همین را برایش بگویم. اما فقط به یک کلمه اکتفا کردم.

دقیقا.

هی... حیف شد پسر. خیلی بده آدم کسی که دوستش داره رو گم کنه.

حوصله شنیدن حرفهایش را نداشتم. ترجیح دادم دوباره به آن دست خیابان نگاه کنم. اما کسی را که می‌خواستم ببینم، ندیدم.

تو حالت خوبه؟

بله.

مطمئنی به دکتر احتیاج نداری؟

بله. خوبم.

درکت می‌کنم. اونها فقط می‌خوان آدم رو تلکه کنن. میفهمی که چی می‌گم. هان؟

نه به اندازه کافی.

پیرمرد لبخندش را جمع کرد و خیلی جدی ادامه داد: کیه که توی این دنیا مرتکب گناهی نشده باشه؟

توی چشمش زل زدم و از سوال بی‌موقعی که پرسیده بود تعجب کردم. منظورش چه بود؟

خیابان خلوت شده بود. تقریباً هیچ اتوموبیلی به چشم نمی‌خورد. هیچ کس بجز من و آن پیرمرد و زنش در پیاده رو نبود. با خودم فکر کردم که حتما رفته است. شاید از دست من عصبانی شده بود و رفته بود. شاید هم از دست خودش. با خودم گفتم خوب شد که رفت. چه بهتر. همیشه تنهایی قدم زدن بیشتر کیف می‌ده. بعد دسته مرغان دریایی را دیدم که مانند ابری سپید، هماهنگ و موزون، در هوای مطبوع دریا می‌رقصند و به این فکر کردم که آن دختر اگر با من بود از دیدن این نمایش باشکوه تا چه حد لذت می‌برد و خوشحال می‌شد.

با آرامش خاصی که از روحی بزرگ و روحیه‌ای قوی سرچشمه می‌گرفت، مدتی به چشمان من خیره ماند. سپس نوک عصای چوبی خوش فرمی که در دست داشت را به زمین زد و گفت: تا حالا دیدی کسی روی آب راه بره؟

به نرده‌های پل نزدیک شدم. جوابی نداشتم که به او بدهم. حرفی نزد. دکمه‌های بارانی‌ام را تا بالا بستم و احساس کردم که با دیدن دریا، باران، مرغان دریایی و

درختان سرحال، بیشتر دلم می‌گیرد و دوست دارم اشک بریزم و شعر یا آوازی را زمزمه کنم.

همین کار را هم کردم.

چه حس غریبی داشت. درست مثل این که از درون تهی شده باشم و حفره بزرگی میان سینه‌ام شکل گرفته باشد. احساس کردم که در همان لحظه می‌توانم تمام دریا را درونم جای دهم و تمام آن هوای نمناک سبک را بلعم و تمام موسیقی زنده‌ای که به دست طبیعت نواخته می‌شد را بفهمم.

پیرمرد و زنش از من دور شده بودند. طی کردن فاصله‌ای به این بلندی در آن مدت کم برایم عجیب بود. بعد پیرمرد را دیدم که دست زنش را گرفت و آرام روی سطح آب پا گذاشت. تا بحال ندیده بودم کسی روی آب راه برود.

و من فقط لبخند زدم و تا آنجا که می‌توانستم آنها را تماشا کردم.

4

دستان سیاه شب، هوس بازانه سینه گلگون آسمان را در آغوش کشید، دریا در تاریکی فرو رفت و کم کم باران بند آمد. همه جا پر بود از طعم گس پاییز. صدای گنگ و مبهم حیواناتی ناشناس و آوای هم نوایی چند قورباغه بیخواب در زیر نور ماه تازه در آمده، زیبایی فضای مه‌آلود را دوچندان می‌کرد. کنار اسکله‌ای کوچک، قایقی روی آب، نرم و ملایم بالا و پایین می‌رفت. به دور دست نگاهی انداختم. نور چراغ فانوس دریایی هر از چندگاهی چشمکی می‌زد. با خودم گفتم تا آنجا با قایق می‌روم.

حس رفتن، تنها حسی بود که در آن لحظات مرا به حرکت وا می‌داشت. حس رفتن و رسیدن. درون آب انعکاس نور سپید مهتاب را دیدم. مهتاب کامل شفاف. درون آب چهره خودم را دیدم. غمگین و گرفته.

پرسیدم مشکل چیست؟

جواب داد: از دست ناراحتی. تو باعث شدی من تنها بشم.

گفتم: تو اشتباه می‌کنی. من از تنهایی متنفرم.

بعد چهره خودم که به نظر می‌رسید هیچ علاقه‌ای به صحبت با من ندارد برای من شکلی در آورد و گفت که هیچ وقت مرا نخواهد بخشید و در نهایت همراه با امواج خسته آب محو شد و رفت.

با خودم گفتم چهره آدمیزاد هیچ نمی‌فهمد. خیال می‌کند به همین راحتی می‌شود با کسی بود. کسی را دوست داشت. خیال می‌کند به همین راحتی می‌شود عاشق کسی شد.

و بعد داخل قایق کوچک رفتم و چترم را گوشه‌ای انداختم. پاروها را از جایشان درآوردم و شروع کردم به تکان دادن. ابتدا ناشیانه این کار را انجام می‌دادم. دو قطعه چوب بلند و سنگین، بیشتر خیال هوا را می‌شکافتند تا رطوبت آب را. اما پس از مدتی به راه و روش پارو زدن آشنا شدم و دستم عادت کرد. پشت به فانوس دریایی بودم و محکم و یکنواخت پارو می‌زدم. دورتا دورم پر بود از تاریکی شب و نور نسبتاً ضعیفی که به سختی می‌خواست جای خود را در میان سیاهی باز کند و صدای پارو زدن من مانند دعای خالصانه‌ای بود که برایم طلب آرامش و کمال می‌کرد. مدتی پارو زدم تا این که درد را در کمر و شانه‌هایم احساس کردم. بی اراده پاروها را رها کردم. دیگر

اثری از ساحلی که از آنجا آمده بودم دیده نمی‌شد. تشنه بودم. فراموش کردم که ممکن است به آب و غذا احتیاج پیدا کنم. نسیم خنکی می‌وزید و من تصمیم گرفتم چند دقیقه‌ای از پارو زدن دست بکشم و اگر تشنگی زیاد فشار آورد تنها به اندازه چند قطره از آب دریا بنوشم. نمی‌دانستم قصدم از رفتن به سمت فانوس دریایی چه بود. به گمانم می‌خواستم از پله‌هایش بالا بروم و از آن جا، از آن بالا، همه جا را غرق در تاریکی ببینم. و ببینم که دریا تا کجا گسترده است و آخرش به کجا ختم می‌شود. و از آنجا، از آن بالا به ماه و آسمان و ستارگان نزدیکتر شوم. شاید هم می‌خواستم از آن بالا فاصله خودم تا سطح ناهموار و صخره‌ای زمین را بسنجم و بدانم در صورت سقوط احتمالی چه اتفاقی رخ خواهد داد. شاید می‌خواستم از آن بالا پرواز کنم. بدوم و خود را در دستان سحرآمیز باد رها کنم. دستانی که گرچه جسمم را در میان سنگ‌ها و ماسه‌ها جا می‌گذاشت، اما روح مرا با خود به هرجا می‌برد. به هرجا که خودش می‌رفت. به هر جا که خودش می‌خواست. شاید این آخری بهتر بود. این خیال آخری اگرچه خام بود و می‌توانست شاخ و برگ بیشتری بگیرد، اما برای کام تلخ و تشنه من، شیرین و گوارا بود.

تصمیم گرفتم تا دوباره پارو زدن را سر بگیرم. اما کف دستانم در همان زمان اندک تاول زده بود. با سر انگشت لمسشان کردم. فشارشان دادم. سوزشی دردناک و لذت‌بخشی تا زیر زبانم دوید. در همان موقع یکی از پاروها از دستم سرید و به آب افتاد. کمرم را به سمتی خم کردم تا بگیرمش. اما خیلی زود از دست من دور شد. بیشتر خم شدم. فایده نداشت. از جایم نیم خیز شدم تا بتوانم پارو را بگیرم. ولی به لبه قایق فشار آمد و کج شد و مرا به آب انداخت.

به سطح آب می‌آمدم. چند قلپ آب می‌خوردم. با صدای بریده و خفه کمک می‌خواستم. دوباره زیر آب می‌رفتم. دست و پا می‌زدم و برای رساندن مقداری هوا به ریه‌های محتاجم، هر کار که می‌توانستم انجام می‌دادم. سعی کردم تا بارانی‌ام را که به تنم سنگینی می‌کرد در بیاورم. اما هر بار نفس کم می‌آوردم و دستی مرا به پایین می‌کشید. کم کم خسته شدم. عضلات کمر و پشت پایم گرفت و دیگر توانی در من باقی نماند. ناگهان لرزشی پررنگ که در گردابی انباشته از آب و صخره غوطه‌ور بود، به رگهایم سرازیر شد و سرانجام خستگی مرا درهم شکست.

قبل از این که در آب فرو روم، تا آن جا که می‌توانستم ریه‌های ناتوانم را از هوای خواب‌آلود دریا انباشتم.

برای مدتی بیهوش بودم. بعد دستی مرا تکان داد و بیدار شدم. چشمانم را مالیدم و در دلم گفتم چه خوب شد که اینها همه‌اش خواب بود.

پری دریایی کنارم نشسته بود. زیبایی محض بود و موقر و آرام. با چشمانی درشت و سینه‌هایی برهنه. گفت: خواب و خیالی در کار نیست. تو این جا زیر آبی. پیش من.

همه جا پر از نور بود. برخلاف سطح دریا، آنجا پر از نور بود و روشنایی. به گمانم کار ستاره‌های دریایی بود. البته از ستاره‌ها خبری نبود. فقط ماهی‌ها بودند و خزها. و یک پری دریایی که پیش روی من نشسته بود.

من زنده‌ام؟

ظاهرا که زنده‌ای.

تو واقعی هستی؟

به نظر این طور میرسه.

باورم همیشه دارم با یه پری حقیقی صحبت می‌کنم.

من نگهبان دریا هستم.

گیسوانش رها بود و موج و صدایی داشت رویایی و سکرآور.

تو چقدر زیبایی. چه مهربون به نظر میرسی.

اوه ... ممنونم.

و سپس در حالی که محو زیبایی بی‌نظیرش شده بودم ادامه داد: دوست داری برای

همیشه همین جا بمونی؟

پیش تو؟

آره پیش من.

سرم را زیر انداختم و با شرم گفتم: تو خیلی خوشگلی.

منو دوست داری؟

آره.

آره چی؟

آره. دوست دارم.

چقدر خوبه که تو منو دوستم داری.

یه چیز رو می‌دونی؟

بگو. می‌شنوم.

احساس می‌کنم تو رو قبلا جایی دیدم. صدمات رو شنیدم.

تو من رو می‌شناسی؟

سرم را بالا آوردم و در چشمانش نگاه کردم. در چشمان درشت سیاه معصومش: نه. نمی‌شناسم.

مطمئنی؟

نمیدونم. فکر نکنم. تو رو نمی‌شناسم.

بعد نگهبان دریا به دور خودش چرخ می‌زد و تبدیل شد به همانی که می‌شناختم. به دختری که گمش کرده بودم. تازه فهمیدم که از دیدنش چقدر می‌توانم خوشحال شوم. هیچ گاه از دیدن کسی این چنین هیجان زده نشده بودم. به سمتش رفتم و دستانش را گرفتم.

چقدر از دیدنت خوشحالم.

خنده‌ای کرد و گفت: واقعا؟ دوستم داری؟

زیر آب دستانمان مانند ماهیانی کوچک و بازیگوش یکدیگر را لمس کردند و به دور هم پیچیدند. بعد باران گرفت. باران گرفت و هر قطره تبدیل شد به یک پروانه. پروانه‌هایی که بال‌های سرشار از نورشان ما را تا سطح آب همراهی کردند.

6

به تنه درختی آویزان بودم و هم راستا با امواج آب بالا و پایین می‌رفتم. دهانم تلخ مزه بود و به نظر آب زیادی خورده بودم. چشمانم را باز کردم و فانوس دریایی را دیدم. تار و موج همچون ستونی از دود، زمین را به آسمان متصل می‌کرد. هنوز همان جا بود. تنها فانوس آن تکه از دریای پهناور. طرحی ماهرانه در آسمان خاکستری و سرد اوایل یک صبح پاییزی. سرم کمی گیج می‌رفت و به نظر دریا زده شده بودم. سردی آب باعث شده بود که پاهایم را حس نکنم. نمی‌دانم چه مدت آن جا و در آن وضعیت بودم. دچار تهوع شدم. اما به جز مقداری مایع زرد رنگ چیزی از دهانم خارج نشد. تصمیم گرفتم همان طور که با یک دست تنه درخت را چسبیده‌ام، با دست دیگرم شنا کنم و خودم را به ساحل برسانم. بازویم را به سختی حرکت دادم و دوباره در آب فرو بردم. شانه‌ام به شدت درد گرفت و باعث شد تا دهانم به نشانه دردی شدید تا انتها باز شود و آه خفیفی را که ناشی از بیحالی و ضعف بود، نمایش دهد. خواستم دوباره امتحان کنم. اما نتوانستم. از یک طرف خسته و گرسنه بودم و از طرفی دیگر به نظر می‌رسید که تمام وجودم یخ زده است. با دو دست تنه درخت را گرفتم و سعی کردم با حرکت دادن پاهایم خودم را به جلو برانم. در ابتدا گمان کردم این کار بی‌فایده است و هیچ تسلطی بر پاهایم ندارم. اما پس از مدتی، وقتی خون تازه، خودش را از آن بالاها به پایین رساند و عضلاتم بر اثر تحرک، اندکی گرم

شدند، تازه حسشان کردم و امیدوار شدم که پاهایم هنوز سر جایشان هستند و میشود رویشان حساب کرد. آن موقع بود که حال کمتری بهتر شد و رفته رفته بر شدت ضرباتم به دشمن خیالی افزوده شد و حجم آب خیره سر و چسبنده را با قدرتی بیشتر از خودم راندم. در همان حال به رویایی که دیده بودم اندیشیدم. به آن موجود زیبای اسرار آمیز و به دختری که می‌شناختم.

به تازگی در خواب، رویا می‌دیدم و کابوس‌هایم همه متعلق به زمان بیداری بود. حقیقت این است که برای من همیشه جای خواب و بیداری عوض می‌شود و هیچگاه نتوانستم بفهمم که در میان کدامی‌ک‌رها شده‌ام. پس از چند دقیقه پا زدن و تلاش برای رسیدن به ساحل، چنان خسته شدم که برایم مسجل شد حتی لحظه‌ای بیشتر قادر به ادامه دادن نیستم. دریافتم که کاری از پیش نبرده‌ام و مسافت چندان را نیپیموده‌ام. تمام تنم می‌لرزید و صدای نفس زدن‌هایم که در آن موقع بلندتر و عمیق‌تر شده بود را به خوبی می‌شنیدم. همه جا ساکت بود و حتی پرنده‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. تنها چیزی که دیده می‌شد موج خاکستری رنگ تنهایی بود که به همراه حسی از ناتوانی، دور تا دورم، در دوردست‌ها و تا جایی که چشم کار می‌کرد جریان داشت. آسمان دلگیر قصد باریدن نداشت و من دوباره تشنه‌ام شده بود. اگر باران می‌بارید می‌توانستم کمی از آن بخورم. اما بغض آسمان سرباز نکرد و حرفهایش همانطور پشت لبهای بسته اش پنهان ماند. در آن موقع خودم را تنهاترین آدم دنیا یافتم. کسی که هیچ‌امیدی برای بیرون رفتن از مه‌لکه‌ای که با دست خود در آن گرفتار شده، نداشت. فریاد زدن و کمک خواستن فایده‌ای نداشت. حتی مجالی برای گریستن و اشک ریختن نبود. کم کم سرما از ستون فقراتم بالا آمد و به پشت سرم رسید و بعد با حرکت در دو جهت مخالف، مانند سیلی به شانه‌هایم ریخت و با گذر از بازوها و ساعد، به میان انگشتانم خزید. آنها را با نوازشی دروغین به خواب

برد و من دانستم که قرار است همچنان میان مرزهای نامریی زمان و گذر مداوم در لابلای سایه‌ها سرگردان باشم. در همان حال چشمانم سرد و سردتر شد. بی‌اختیار پلک‌هایم توسط دستی از جنس تاروپود سرمای رخنه کرده در میان استخوانم بسته شد و همان لحظه بود که فانوس دریایی را دیدم که این بار مانند مردی جنگی، سخت و استوار بر جایش ایستاده و من نرم نرمک از آن دور می‌شوم و دورتر.

در آن لحظات یخ‌زده و در آن بی‌وزنی وهم‌آلود که همراه بوی باران مرا در خود می‌پیچید، به این نتیجه رسیدم که تا چه اندازه خوب است اگر کسی بتواند با راه رفتن به روی آب، خودش را نجات دهد.

با خودم گفتم: سرنوشت من همین بود؟ موندن میون راه و غرق شدن؟

پلک‌هایم جان تازه‌ای گرفت و دوباره برای رسیدن، نفس کشیدم. تمام کاری که می‌بایست انجام می‌دادم همین بود.

7

دیدن غروب خورشید همیشه مرا سرشار می‌کند از غم. غمی که پیچیده شده با نشاطی دلهره‌آمیز. حسی ناشناخته و مرموز. دلم می‌خواهد صدای حزن‌انگیز تارهای سازم را به آسمان برسانم. و رشته‌های نقره فامش را به نگاه عمیق دریا ببخشم و درختان سر به فلک کشیده و صخره‌های برآمده از دل آب را در خودم، در تنهایی خودم شریک کنم.

تا فانوس دریایی پیش می‌روم، کنارش می‌ایستم و دلباخته عظمتش می‌شوم. ناگهان همه چیز متوقف می‌شود. همه جا را سکوتی دلنشین فرا می‌گیرد و من شروع می‌کنم به نواختن. نوایی ملایم و دلنشین جان می‌گیرد. مانند وقتی که خداحافظی آفتاب را می‌بینم. هنگامی که آرام آرام در دل دریا محو می‌شود. همرنگ ابرهائی که آسمان را پوشانده‌اند. و تمام آن چیزی که در میان آسمان و زمین معلق است. که تاکنون کسی نشنیده. و کسی نمی‌داند از کجای دلم برخاسته.

پنجره‌ای باز می‌شود و دختری از اتاقکی در بالای بنای استوانه‌ای شکل فانوس، سرش را بیرون می‌آورد و انگار که سالها منتظر من بوده است با نگاهی نگران به من لبخند می‌زند.

از کجا می‌دونستی من اینجا؟

دلم می‌لرزد از شنیدن دوباره صدایش. چقدر از دیدنش خوشحال شده‌ام! کلمات از دستم فرار می‌کنند و گم می‌شوند. پاسخی نمی‌دهم. به او نگاه می‌کنم و تمام آن چه در دل دارم را می‌نوازم.

منو دوست داری؟ آره. تو دوباره منو دوست داری؟

دلم می‌خواهد حرفی بزنم. باز هم نمی‌توانم. چیزی راه گلویم را بند آورده. به این سوال همیشگی‌اش فکر می‌کنم. خوشحالی‌م را نمی‌توانم پنهان کنم. قلبم پر می‌شود از تمام او. به یکباره می‌شکفم. همان طور که ایستاده‌ام، توسط ستونی از نور به بالا هدایت می‌شوم. نیرویی نامرئی مرا از سطح زمین جدا می‌کند. صدای موسیقی من، دریا را بیتاب می‌کند و موج‌ها را به وجد می‌آورد.

دختر که هنوز به من نگاه می‌کند فریاد می‌زند: چه نوای دلنشینی.

به چشمانش نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: ای کاش همیشه همین قدر دوست داشتم. چه خوب شد که پیدات کردم.

او که انگار از درون من باخبر است انگشتش را تکان می‌دهد و می‌گوید: اما تو من رو ناراحت کردی. من فقط می‌خواستم با هم یه جایی رفته باشیم. می‌خواستم با تو باشم. کنارت بشینم و از عطر تنت دوباره نفس بکشم. چه بد شد که منو تنها گذاشتی.

طعم شیرین لبخندش را می‌چشم و او با شیطنت می‌گوید: بگو که دوستم داری... بگو...

حالا من هم به آن بالا رسیده‌ام. هرگز نشنیده بودم که کسی بتواند پرواز کند. در چشمان مورب و زلالش نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم که تا اعماق دریای آبی رنگش فرو رفته‌ام و همه جا پر شده از هزاران پروانه دریایی رنگارنگ.

کی گفته من دوست دارم؟ هیچ وقت دوست نداشتم، هرگز!

او می‌خندد.

من هم.

هر دو می‌دانیم در قلب‌های بی‌قرارمان چه می‌گذرد.

با طنین موسیقی، امواج ملتهب چشمان دختر از لبه قاب‌های طلایی مژه‌هایش به بیرون سرازیر می‌شود. باران می‌بارد و من با دستانم، چتری می‌سازم برای او...

فرشته احمدی:

داستان در هفت اپیزود نوشته شده که ضمن این که در ادامه ی یکدیگرند، از نظر زمانی اندکی جلوتر رفته‌اند. کل ماجراها در عصر یک چهارشنبه اتفاق افتاده و استفاده ی زیادِ راوی از افعال ماضی استمراری، در کنار دیالوگ‌ها و صحنه‌های تکراری، ملال روزها را به تصویر می‌کشد. داستان با تنهایی راوی و تمایل او به صحبت با دختری که همین اواخر رابطه‌اش را با او تمام کرده شروع می‌شود. در قطع و وصل متناوب رابطه، رضایت و عدم رضایت، امید و ناامیدی، اهمیت دادن و بی‌تفاوتی، دوست داشتن و دوست نداشتن جانشین یکدیگر می‌شوند. در اواسط داستان، جایی که راوی ظاهراً در دریا غرق شده، این توهم ایجاد می‌شود که نقطه‌ی اوج داستان باید همین جا باشد اما با ادامه‌ی روند قبلی و تغییرات بعدی بر می‌گردیم به همان فضاهای پیشین. استفاده از کلمات اغراق‌آمیز برای توصیف فضا و بیان احساسات، تاریکی و باران و... تنش داستان را بالا

نگه می‌دارد. تنها شدن چندباره‌ی راوی و پیدا شدن چندباره‌ی دخترک و شنیدن دیالوگ «دوستم داری، دوستم نداری»، خواننده را وارد چرخه‌ای می‌کند که با پایان ظاهراً روشن و امیدوارانه‌ی داستان، ذهنش همچنان به چرخش ادامه می‌دهد و گمان می‌کند بعید نیست لحظاتی بعد از پایان داستان باز هم راوی دچار ناامیدی شود و دست از تلاش بردارد. با وجود سورئالیستی بودن فضای کلی داستان، فضای واقعی و زندگی متشنج عاطفی آدم‌ها به خوبی بازسازی می‌شود.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: کلام کوچکِ دوستت دارم.

برخلاف داستان‌های عاشقانه در دوران قدیم که موانع رسیدن عاشق و معشوق، بیرونی بودند (لیلی و مجنون، رومئو و ژولیت) در دوران مدرن، موانع قهرمانان درونی است و از آن میان «تردید» مهمترین

آن‌هاست. تردید قهرمان که آیا طرف مقابل را دوست دارد و اساسا دوست داشتن یعنی چه. و البته معمولا این تردید در جان زنان است. در داستان عصر یک چهارشنبه‌ی بارانی، این تردید را راوی مرد داستان بر دوش می‌کشد.

به طور معمول دوستت دارم که در داستان‌های نازل پاورقی نوعی کلیشه محسوب می‌شود، آوردنش در داستانی مدرن، کلیشه‌زدایی است اما متأسفانه نویسنده‌ی این داستان با بردن بیش از اندازه‌ی آن در فضای وهمی، بر مرز کلیشه قرار گرفته و ای بسا از نظر برخی در چاه آن افتاده است. گرچه من این گونه فکر نمی‌کنم.

جذابیت طولی

اتفاقا فضای وهمی داستان، که از نیمه اتفاق می‌افتد، در این زمینه برگ برنده‌ی داستان است، اگر نویسنده در جذابیت عرضی نیز می‌کوشید.

جذابیت عرضی

این جذابیت نسبت مستقیمی با طول داستان دارد. هرچه داستان طولانی‌تر باشد نویسنده مجبور است تنش بیشتری به داستان وارد کند تا خواننده را همراه خود داشته باشد. نویسنده‌ی داستان عصر یک چهارشنبه‌ی بارانی تا زمانی که داستان در فضای واقعی حرکت می‌کند، با استفاده از تکرار دیالوگ‌های تکراری، آن حفره‌ای را که روای می‌گوید در قلبش ایجاد شده به خوبی نشان می‌دهد. اما از زمانی که پیرمرد و پیرزن به جادوی نیروی عشق بر روی آب راه می‌روند، و رو به رو شدن راوی با پری دریایی، تقریباً یک‌سوم پایانی داستان را عاری از تنش متناسب (با ایجاد فضای وهمی در داستان) می‌شود و این ضربه‌ی سختی به داستان می‌زند.

ققنوس

نوشته‌ی: سید میثم رضانی

درخت پیر، هنوز باور نکرده است/ بهار، از تنه‌اش، سال‌هاست رخت بر بسته/
دلخوش شده، به دخیل‌های سبز زنان روستا / و عابرائی، که از فاصله‌های دور و
نزدیک می‌آیند/ و فکر می‌کند/ از این حامگی‌های خیالی/ یحتمل، همین روزها/
انجیرهای درشت سرخ آبی/ به شاخ و برگش، خواهد شکفت!....

مامان می‌گوید: خیال‌بازی نه، بگو خل‌بازی.

و شاید هم می‌خواهد بگوید؛ چولمگ. آخر، موقع گفتن خل‌بازی، آطور لب و
صورتش، یک جوری غنچه می‌شود، که حس می‌کنم، می‌خواهد بگوید؛ چولمگ!

یحتمل، چولمگ را از جایی شنیده، که این روزها، دغدغه ذهنی‌اش شده و دلش
می‌خواهد بایستد روبروی من و خیلی محکم، همین جمله را بگوید و نمی‌گوید.
تازگی‌ها، توی کابوس‌هایم، به شمایل پدر در می‌آید و مثل تو، که توی خوابت، به
من گفته بودی؛ پفیوز، او هم می‌گوید؛ چولمگ!

مامان فکر می‌کند، خیال‌بازی، حاصل تنهایی‌های من است. به پدر می‌گفت: با این
خل‌بازی‌ها، دور نیس روزی که ماخلولیا بگیره و سر از دیوونه‌خونه در بیاره.

به آن‌ها نگفتم تخم این بازی را، تو در ذهنم کاشتی. نگفتم حالا برای خودش
درختی شده تنومند با یال و کوپالی حجیم. و بی‌خیال همه حرف و حدیث‌ها، هنوز

دلخوشم به این که می‌توانم خیال‌بازی کنم، عین تو. و از این بازی لذت ببرم. یکیش، همین اواخر، که ویار زیارت گرفته بودم. فکر کردم بمانم، با تو بروم. مامان گفت: باز خل شدی؟!

نماندم تو بیایی. با خیال تو آمدم.

ساک و بساطم را سپردم امانتداری و از صحن اتابکی، آمدم جلوی ایوان آیینه. پاهایم، بعد از هفت هشت ساعت نشستن یکنواخت توی اتوبوس، رمق تمام کرده بود. سنگین و کرخت. خیالت ولی جلوتر از من، رفته بود صحن عتیق، روبروی ایوان طلا. سایه‌ام را که همپای خودش ندید، نیم‌چرخشی به عقب انداخت و از طاق ورودی رواق، کفش‌هایم را دید که پرچ شده‌اند به کف حیاط. سراسیمه آمد و دست‌هایم را گرفت. مردمک‌هایم، سرچاشان نبودند. تو گفتی: نرو ری‌را، نرو.

گفتم: تو چرا رفتی، نیما؟ چرا؟!

گفتی: رفتن که بایستی رفت. رود، اگه نره که رود نیس، مردابه. موندن دلیل میخواد ری‌را!!

و من که تمام آن سال‌ها، دلیل ماندنت نبودم، گفتم: دلتنگتم نیما، کجایی پس؟!

پره‌های بینی‌ام را بین دو انگشت شست و سبابه‌ات، فشردی و تو دماغی گفتی: میگ میگ!

که من، خنده‌ام ترکید و مردمک‌هام از آن پس و پشت‌ها آمدند و گفتم: هنوز یادته؟!

و دوتایی، خندیدیم و نشستیم لبه‌ی حوض. نگاهمان به ایوان آینه بود و به زن و شوهری جوان، که تکیه داده بودند به دیواره ایوان و دخترکی دوازده سیزده ساله، که ازشان عکس می‌گرفت ...

تو گفتی: بریم راسته تالاب عکس بگیریم ری‌را؟!

سر ظهیری که از شالیزار، مسیرمان را انداختی به سربالایی سرسبز «بالندون»، زور پاهات به رکاب دوچرخه 28، نچربید و جفت‌مان را پیاده کرد. تو داشتی با صدای بلند آواز می‌خواندی: نشود فاش کسی، آن چه میان من و توست... و من نشسته بودم ترک دوچرخه و لبه‌ی دامنم رفته بود لای زنجیر و کم مانده بود، جر بخورد. گوشه‌های روسری ترکمنی را ضربدری، از پشت گردنم، زیر بافه‌ی موهای پرکلاغی‌ام، بستم و گفتم: می‌ریم کجا؟!

گفتی: بریم راسته تالاب، چن تا عکس بندازیم؟!

بند دوربین 110، دور مچات بود و دوربین با حرکت تن و پاهات، لق می‌خورد و گاهی، تنه می‌زد به فرمان دوچرخه. تالاب را دور زدیم و در امتداد رودخانه‌ی «سیدرو» رفتیم تا دهانه‌ی جنگلگ «سیوپا»، که باقیمانده جنگل‌های قدیمی بود و بعد از آن خشکسالی بزرگ دهه‌ی سی، چهل و چندتایی، درخت باقی مانده بود. باورت می‌شود نیما؟ حالا از آن همه بلوط و توسکا و افرا و راش، فقط دو تا بلوط مانده که یکیش، زمستان پارسال، اریب شده روی رودخانه و نیمی از ریشه‌هاش زده بیرون؟! همین روزهاست که مثل پهلوان پیر و فرتوت، جلوی بادهای مغرور پاییزی به خاک بیفتد.

گفتم: فشارم افتاده تو ظلّ گرما، می‌ترسم رو دستت بمونم.

با آستین کوتاه پیراهنت، یکی دوبار، عرق صورتت را گرفتی و گفتی: خب بعدش، یه تنی هم به آب میزنیم، بلکه حالمون جا بیاد ... چطوره؟!

گفتم: دیوونه، مگه اومدیم استخر خصوصی؟!

و بی آنکه منتظر پاسخات باشم، فکر کردم، شاید تو هم گرما زده شده‌ای و خون به مغزت نمی‌رسد. چشمهات که به زلالی آب خورد، دوچرخه را خواباندی روی کرفون و پلم و گزنه، بی آنکه، لباست را از تن بکنی، دوربین و ساعت را انداختی توی دمپایی و نوک پا دوییدی و تلیی نشستی وسط رودخانه. انگاری که سال‌ها سال، توی کویر لوت حبسات کرده، حسرت آب و شنا به تنت مانده بود. عمق آب تا زیر زانوها بود و من ترسان و لرزان، دامنم را چین دادم و کشیدم بالا. پاهایم را سپردم به خنکایش و خم شدم و قنوت قنوت، آب پاشیدم به صورتم. کمر که راست می‌کردم، باد نمور مثل کولرهای قدیمی اوجنرال شروع به کار کرد و روح، به تنم بازگشت. تو، با همان لباس خیس و آبچکان رفتی و از بین آن همه ممرزهای پیچ در پیچ و خارهای بی‌پیر، به اندازه دو تا مشت تمشک سیاه و قرمز برایم چیدی. تمشک‌ها را که با ولع می‌خوردم، سرت روی پایم بود و من تکیه داده بودم به «اسپه‌دار». توی آن هیاهوی تیلر و کمباین و آوازهای محلی کارگران شالیزارها، داشتیم به شرشر آب گوش می‌کردیم و نگاهمان به هم نبود. من به چریدن گاوها توی زمین فوتبال آن طرف رودخانه، خیره بودم و تو هم به آسمان و بازی باد و ابرها؛ ابرهای سفید و پشمکی که هر از چندی شمالی به خود می‌گرفتند؛ گاه به هیئت نوزادی خندان، که چهار دست و پا به سمت شئی رنگارنگ می‌دود، گاه به شکل ماری، کله‌بزی شاخدار یا دست آخر، به جنازه زنی حامله، که توی دریا غرق شده و حالا آمده روی آب.

گفته بودی: زیباترین صدای دنیا چیه، ری‌را؟!

و من، دست برده بودم لای موهای تنک و کوتاه‌ات و گفته بودم: صدای وجدان
آسوده!

تو هم، غلت زدی و دمر شدی روی سنگ‌ها. دو تا تمشک قرمز از کفم گرفتی و
انداختی توی دهانت. گردن راست کردی و نیشخند زدی که: کجاس این گوهری که
میگی؟!

می‌خواستم انگشت‌هایم را بکشم تا روی سینه چپات و بگویم: این جا زیر این
دنده‌هاست ...

و نکشیدم. شکل تفنگ، درست کردم و لوله‌اش را سمت ننه حوا گرفتم و گفتم:
اونجاس داره میاد!

دوربین را از توی دمپایی در آوردی و گفتی: خودشه.

گفتم: شوخی کردم!

گفتی: دوتا کلوزاپ، چندتایی لانگ شات!

گفتم: چی چی رو لانگ شات، کلوزاپ؟ اون جلو پاشم بزور می‌بینم، چه جور میتونه
عکس بگیره؟

گفتی: خواهش می‌کنم ری‌را، نزاری بره.

دوربین را خواسته ناخواسته، گرفتم و رفتم سمت ننه حوا. داشت برای پسرش -
داوود - و کایرها ناهار می‌برد. با یک دست، ساک حصیری را می‌کشاند و با آن
یکی دستش، کلمن رنگ و رو باخته، عقب‌تر از پاهاش می‌آمد. چند قدم که راه

می‌رفت، خسته می‌شد و ساک و کلمن را رها می‌کرد تن سنگ و کلوخ ها. با بال‌های لچک یشمی، که دور گردنش ول بود، عرق دور لب‌ها و پیشانی را پاک می‌کرد و دوباره، برشان می‌داشت و با همان «کلوش» جلو بسته، لخ لخ راه می‌رفت. موهای خنابسته‌اش در مسیر «گله وا»، گاهی جلوی چشم‌هایش می‌آمد و مثل برف‌پاکنی که ناکوک کار کند، می‌ماسید روی صورتش و او هم دستی برای کنار زدنش نداشت. دست بردم و موهایش را پشت گوش‌های چروکیده‌اش، قایم کردم و سنجاق سوسکه‌های خودم را قرض دادم به سرش. ایستاد و زل زد به من، بلکه برایش آشنا جلوه کنم. گفتم: منم، ری‌را، دختر آقای اسفندیاری.

سرتکان داد، که یعنی؛ بله شناختمت! دوربین را دادم دستش و گفتم: ننه جون یه عکس از من ...

خواستم بگویم؛ نامزد، گفتم: از من و نیما می‌گیرین؟

نگاهش به دوربین، خاص بود. انگار که شئی مشمئز کننده، دیده باشد.

گفت: پاهام درد می‌کنه، نمی‌تونم هر روز خدا، این راه خراب شده رو برم و بیام.

تو سرت پایین بود و نگاهش نمی‌کردی. گفتم: گمونم نشنیده، بلندتر بگو.

پیرزن، نفسش را پوفی بیرون داد و گفت: وا!!!! چرا اینقد محفوظ به حیا؟؟ مگه من دختر هیژده ساله‌ام، که سرشو میزازه پایین؟

و خندید. تو، جای خالی آن همه دندان‌ها را ندیدی. حتی وقتی پوست صورتش را کشید و گفت: از چی میترسه، از این چروکا یا از این گیس سفید رنگ شده؟!

دوچرخه را آوردی کنار ما و جک زد. ساک و کلمن را به دو طرف فرمان، آویزان کردی و از ما که فاصله می‌گرفتی، گفتی: من اینا رو می‌برم، همین جا نگهش دار تا برم و بیام.

با پلک‌هام خاطر جمعت کردم و گفتمش: اون سالهاس به کسی نیگا نمیکنه. تو چشای کسی زل نمی‌زنه!

و نگفتم: اون از خودش ترسی نداره، ترسش از توئه که به چشای سبزش نگاه کنی و دربندش بشی مٹ من!

ننه حوا هم، درست در بزنگاه عکس گرفتن، مدام به انگشت‌های خودش و دکمه قرمز دوربین، نگاه می‌کرد و دستش کج و معوج می‌شد و از زمین و آسمان عکس گرفت الا من و تو. بعد از هدر دادن یک حلقه فیلم 24 تایی kodak، برگشتنا از سرپایینی تالاب، دوچرخه‌ات حایل ما بود. تو می‌گفتی: جان رکاب زدن ندارم. یاس و دلخوری از قیافه‌ات بیداد می‌کرد. برای این که فضای ذهنی‌ات را کمی به بی‌راهه ببرم و از فکر حلقه از دست رفته، خلاصت کنم، گفته بودم: تا وقتی این چشا باهاته، هیچ وقت اسیر نمیشی نیما!

تو اما آن قدر حرف نزدی، حرف نزدی، تا رسیدیم سر کوچه، زیر درخت نارنج. چند تایی سیرسیرک لای شاخ و برگ سپیدار و انار همسایه‌مان، آواز دسته‌جمعی راه انداخته بودند. انگار که توی گوش‌هایم کسی یک بند دف می‌زد. دست‌هایت را گرفتم و فشار دادم. تو داشتی نگاهم می‌کردی و من در حال غرق شدن توی مردمک‌های سبزت بودم که گفتم: فکر اون همه غل و زنجیر باش که باید، به پای اسرات ببندی!

دوچرخه را دور زدم و از لبخندت بوسه گرفتم و هیچ ترسی نداشتم، آن ساعت از روز کسی معاشقه‌مان را ببیند. بعدها که رابطه عاشقانه‌ات را با گاو شیرده‌تان دیدم، دلم می‌خواست من هم، یک جفت از این چشم‌ها داشتم. محال ممکن است، آن روزها را از خاطره برده باشی. صبح علی‌الطلوعی که می‌رفتی طولیه و می‌نشستی روی چارپایه کوچک. بعد، پستان گاو را انگل به انگل می‌دوشیدی توی سطل مسی پابلند. من توی چارچوب در می‌ایستادم و سینه‌هام غنچ می‌زد برای دست‌ها و چشم‌ها. انگار نه انگار که هنوز ساعتی از معاشقه‌مان نگذشته، باز دلتنگ دست‌ها می‌شدم. و می‌دیدم، گاو سرکش، چگونه با بوی تو رام می‌شود و هی، گردن می‌کشد که تو را ببیند. مادرت راست می‌گفت: گاو به هیچکس، جز خودت پا نمی‌داد، حتی در اوج خشم و یاغی‌گری. بعد که سطل شیر را می‌دادی دست من، غشوی حلبی را از «چاچ» الوارهای سقف بیرون می‌آوردی و موهای تنش را شانه می‌کردی. حیوان هم، مثل یک معشوقه، برای تو ناز می‌کرد و شاخک‌های زنانه‌ام را حساس می‌کرد و من آن لحظات، هووی قدرتمندی را جلوی خودم می‌دیدم و از این که هیچ کاری ازم بر نمی‌آید، مستاصل بودم. حسودی‌ام می‌شد و فکر می‌کردم این چهارپا، بیشتر از هر کسی چشم‌هایت را دیده.

تو که حسادت را از نگاهم می‌خواندی، می‌گفتی: اگه تو هم اون همه زیبایی رو تو چشای این زبون بسته ببینی مست چشاش میشی.

و بارها در معاشقه‌های بعدی‌مان، اعتراف کردی که دلت می‌خواهد کلوزایی از چشم‌های درشت سرمه‌ای‌اش بگیری و بچسبانی تن پیش بخاری هال و ...

سر می‌جنباندی، گوشه گوشه صحن و سرای حرم، زیر طاق‌ها، رواق‌ها و سردر ورودی‌ها، آدم‌هایی را می‌دیدي، که با ژست‌های خاص خودشان، گرم عکس انداختن

بودند و یادشان رفته بودند برای چه آمده‌اند. انگار آمده بودند زیارت خودشان. پرده مخمل سبز، با ورود و خروج زن‌ها که گوشه باز کرد، پنجره ضریح، به پاهایم رمق داد. ایستادیم و ناخودآگاه، دست‌هایمان، شلاقی رفت روی سینه و لب‌هامان زمزمه کرد: السلام علیک یا ...

فواره‌های پشت سرمان یکی یکی قپی زدند بالا و دست و صورت‌مان رطوبتی شد. شبیه براده‌هایی که جذب آهن‌ربا شده باشیم زودتر از خیالت، راه کشیدم تا ضریح. زن‌ها هروله می‌کردند. مانده بودم، چه کارکنم؛ رج به رج ببافم یا نه. در کشاکش دست‌ها و هول دادن‌ها و جیغ و صلوات، مثل شئی بالاتکلیف که بازیچه موج‌ها شده باشد، آونگی، می‌رفتم تا پای ضریح و برگشتنا، باز می‌آمدم راس نقطه‌ای که بودم. حس می‌کردم، هر لحظه فضا دارد تنگ و تنگ‌تر می‌شود و اکسیژن کم دارم. با این که، روی ستون‌های مرمرین، تابلو نصب شده بوده که عکاسی و تصویربرداری ممنوع است، فلاش دوربین‌ها به طور متناوب توی آینه‌کاری منعکس می‌شد و هوش و حواسم باز می‌رفت به دوربین Hanimax 110 و طپش‌های قلبم، شروع می‌شد. طپش‌ها که اوج گرفتند و مردمک‌هایم، خواستند که قایم‌باشک بازی کنند، خیالت زیرکانه دوید و دیلاق شد زیر بغلم. بعد، انگشت‌هایم چنبره خورد به فلز صیقل خورده ضریح و تو گفتم: بسم‌الله ری‌را ... وقت تنگه!

که من گفتم: این بار، تو آرزو کن نیما!

تو هم، پلک‌هات را بستی و آه کشیدی و گفتم: یه کلاغ ... یه کلاغ سیاه!

من، اخم‌هایم توی هم رفت و گفتم: والی، چه دلگیر ... اینم شد آرزو!؟

تو از سگرمه‌های تلخم، هیچ به دل نگرفتی.

گفتی: ققنوس!

مرغ خوشخوان، آوازه جهان!؟

که من گفتم: منم، درخت!

و تو تندی گفتی: که پیام رو شاخه‌ها؟!!

ذوق دویده بود توی صدات و دست‌هایت در عرض شانه‌ها باز شده بود.

گفتم: اوهوم م م!

گفتی: بر شاخ خیزران/ بنشسته است فرد

گفتم: فرد نه، جفت!

گفتی: او ناله‌های گم شده ترکیب می‌کند/ از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور...

خواستم که آرزوها را، گره بزnm به ضریح، یادم آمد، چیزی برای دخیل بستن ندارم. یادم آمد، هیچ وقت، به هیچ ضریحی، دخیل نبسته‌ام. اصلن، زیارت‌ها را برای دخیل و آرزو نرفته‌ام. دلتنگی‌هایم را فقط، می‌سپردم به صاحب ضریح و سبکبال، برمی‌گشتم به روزمرگی‌هایم.

تو، نگاهت به دست‌هایم بود و یک دستت، دور کمرم حلقه شده بود. با آن یکی دستت، مزه‌ای از پلک‌هایت چیدی و گفتی: این هم برای دخیلت!

میان آن همه چشم، لب‌هایت را که بوسیدم، لبم طعم دریا گرفت و من گفتم: این‌ها خواب نباشه، نیما؟!!

که تو، قیافه‌ات شبیه مامان شد و گفتی: خل نشو ری‌را... بیاف قالی آرزوهاتو ...

مژه را گرفتم از دستت و نبستم به پنجره نقره‌ای. عطر دست‌هایت سحرم کرده بود. دست‌هایت، بوی شالی می‌داد. شاید هم بوی بهارنارنج.

گفتم: آرزوم تویی، نیما!!

گفتی: دیدی باز، خل شدی!

گفتم: چه کنم، بیافمت حالا؟!

مردمک‌هایت، رفت آن زیر پلک‌ها و من فکر کردم تو مردی. آن بیرون، لابد، آفتاب رسیده بود سینه‌کش آسمان. هوای داخل حرم، بدجوری دم کرده بود. کاش، یکی می‌آمد، با آن مخزن رودوشی، عطر و گلاب می‌پاشید. بوی ترش و گزنده عرق تن‌هایی که به من نزدیک می‌شدند، دل بهم زن بود و من، نمی‌دانستم، باید دل‌آشوبه مردنت را داشته باشم یا استفراغی که بیخ گلویم، منتظر ترکیدن بوده! زنی سه کنج ضریح، جیغ می‌زد. بچه‌اش را گم کرده بود. من هم، تو را گم کرده بودم. بودی و نبود. جیغ زدم: نیما، نیما!...

که تو برگشتی. روح، ولی به تنت نبود.

گفتم: کجا بودی این همه وقت؟

گفتی: رفتم تنی به آب بزнім

گفتم: چرا دور دستات طناب کشیه؟

گفتی: جنگه دیگه ری‌را. یه سرش همینه که می‌بینی!

گفتم: کی؟ تو همین وقت کم؟!

بعد گفتم: مگه تو کجا بودی؟

گفتی: شط. بعدش گم شدیم.

حیران بودم.

گفتی: صدای بولدوزر رو می شنوی ری را؟

هنوز حیران بودم.

گفتی: داریم زنده به گور می شیم!

گفتم: چرا تو این گرما لباس غواصیتو در نیاوردی؟

گفتم لباس غواصی؟! ... حتم دارم ، روزهای قبل از عملیات را یادت نرفته. روزهای تمرین و تمرین. توی آن آبهای سرد و موج ارونندرد. با آن گردابه های مرگ که یادآور مثلث برمودا بود. چه اشتباهی عجیبی هم برای بلعیدن همه چیز داشت. و تو می گفتی؛ اصلن هم شامه خوبی برای شناخت دوست و دشمن ندارد. بیشتر البته، شبیه ماشین مکش کم هوشی بود که انگار تنها برنامه ی نرم افزاری قابل اجرایش، هورت کشیدن اشیاء و آدم ها بود. زنده ات را قرض می گرفت و جنازه ات را پس می داد. این ها را، همین اواخر از بعضی خاطرات بازمانده های جنگ و فیلم های مستندی که توی شبکه های اجتماعی گذاشته اند، دریافته ام وگرنه روزی که تو خیالم را کشانده بودی آن جا، هنوز از قتل عام تان، خبری نبود و کسی نمی دانست اخبار عملیات زیرلحافی درز کرده بود و کربلای 4 با تمام جزییاتش لو می رود و به قول حاج کاظم آژانس شیشه ای؛ گردان می رود و نفر برمی گردد.

صبح کاذبی که خیال‌بازی‌ات گرفته بود، من از خوابی مشکوک بیدار شده بودم. خوابی که هنوزهنوز هم، وقتی فکرش را می‌کنم، نمی‌دانم خواب بوده یا بیداری. درست، مثل این که کسی بیاید و در مرز بین این دو، صابونی خیس، گذاشته باشد، تا ذهنم، هر بار با تلنگری کوچک، به سمت یکی از آن دو لیز بخورد و من، بتوانم یقین پیدا کنم، در هوشیاری بوده‌ام یا خلسه، خواب بوده‌ام یا ناخواب. فقط یادم است، زیر روشنایی لامپ حبابی، رفته بودم باغچه. نمی‌دانم آن ساعت از تاریکی و سرما، دنبال چه می‌گشتم! دنبال ردی از آرزوهایم — که غروب روز قبل روی برف‌ها نوشته بودم — یا سراغ جا پای تو. بچه که بودم، مادر بزرگ می‌گفت: آرزوهاتو رو برفا بنویس. خدا رو چه دیدی، شاید باهار که بیاد، آرزوهات جوانه بزنه و گل بده!

از دو شب قبل که برف، بی‌وقفه تا پاسی از شب باریده بود، دیگر اثری از تربچه، گشنیز و شنبلیله‌های پدر نبود. شاید هم آن پایین، زیر چرخ چرخ چکمه‌های من، از سرما داشتند فریاد می‌زدند: کمک ... کمک!

کسی قبل من، از باغچه رد شده بود. تو انگار آمده بودی و توی خواب، گوشه لب‌هایم را — درست همان جایی که به وقت خنده چال می‌افتد — بوسیدی و از پنجره، زده بودی توی باغچه. آواز تو از سقف چوبی اتاق شنیده می‌شد: نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل... هر کجا نامه عشق است نشان من توست ... بیدار که شدم سوز می‌آمد و برف دیگر نمی‌بارید. اما لبم طعم خاصی داشت. دست‌هایم را سد کردم جلوی دهانم و ها کردم. طعم عطر گرم مردانه، دوید توی ریه‌هایم. نگاهم سر خورد سمت پنجره. باز بود و رد پای پهن تو روی برف‌ها یخ زده بود. بس که تردید داشتم، نمی‌دانستم، صورتم را باید با آب و شامپو بشویم یا نه. پای درخت انجیر و شاخه‌های به برف نشسته‌اش، آدم برفی درست کردم و شال کاموایی را انداختم دور شانه‌اش. یکی از سرشاخه‌های انجیر را شکستم و برایش، بینی ساختم، بدون چشم و دهان.

دست‌هایم، از سرما سرخ و لمس شده بود و ها کردن‌هایم، هیچ افاقه نمی‌کرد. آمدم توی اتاق و لنگه‌های پنجره را چفت کردم و پیش از آن که بخزم زیر لحاف کرسی، پناه آوردم به چراغ والور. گرمای شعله‌های آبی و نارنجی چراغ، که سوزن می‌زد به دست‌هام، یواش یواش پوستم خارش گرفت و داشت کلافه‌ام می‌کرد. چپدم زیر کرسی ذغالی و صبح که آفتاب نیمه‌جان، از شکاف ابرهای سیاه سو سو زد، برگشتم حیاط. آدم برفی، با چشم‌های اناری و لب‌های سبزش، پنجره اتاقم را نظاره رفته بود و لبخند می‌زد. تیلۀ چشم‌هاش، از تسییح یاقوتی دانه درشت تو شکل گرفته بود و لب‌هاش از برگ تامسون باغچه. آن لحظات، صابونِ ذهنم لیز خورد، سمت هوشیاری و حضور یقینی تو. یحتمل، بعد از همان صبح کاذب بوده که لباس غواصی‌ات را پوشیدی و دلت خواسته بود، خودت را توی آینه قدی تماشا کنی، نه؟! آب شط موج داشت و تصویرت، مثل هندوانه‌ای که چندتا قاچ شتری خورده باشد، شقه شقه شده بود روی موج‌ها. خم شدی و دوتا برگ از ساقه‌ی نی شکسته چیدی و سه لایه پپچاندی و شکل سوتک گرفتی به لبِت. آرام آرام نفس‌هات را دمیدی لای سوتک و با صدای ساز دهنی، خیالم را کشاندی تا خود نیزار. تا از لایه لای انبوه «ملج‌های» پادآب براندازت کنم و بگویم: شال و کلاه کردی شازده، خبریه؟!

که تو هم زنبیل و تبر خیالی‌ات را برداری و برایم آواز بخوانی: میخوام برم کوه ... شکار آهو!

پاهایم تا زانو توی آب بود و از این که گیپور دامنم خیس شده و سرما سینه‌خیز داشت می‌خزید توی تنم، چندشم می‌شد و هرازگاهی لرز می‌کردم. شبیه رعشه‌ای کوتاه. موهایم ولی رقصان باد بود. گفתי: ری‌را، روسری‌ات؟ این جا پر نامحرمه!

گفتم: می‌خواستی بی وقت و ساعت ساز نرنی.

و با پلک‌هایم برای تو عشوہ آمدم و گفتم: چقد این لباسا بہت میاد. شبیہ ماہی شدی نیما!

پاہای قورباغہ‌ایات را شلپی انداختی توی آب و آمدی روبروی من. باد، بوی فلس ماہی با خودش آورده بود. طرہ‌ای از موہایم را پیچاندی دور انگشت‌های سبابہ.

خواستم بگویم؛ قرار ما مشہدالرضا بود بی‌وفا! کنار پنجرہ فولاد. تو ہی آرزو کنی و من دخیل بیندم. یا نہ، تو دخیل بندی و من، ہی آرزو کنم. گفته بودی؛ اصلن بیا چند ردیف آرزو کنیم و پشت ہم دخیل بیندیم... یا ما خستہ می‌شیم یا صاحب دخیل، رضا میدہ بہ گرہ‌گشایی!

و نگفتم. خواستم بگویم؛ مگہ دار قالیہ کہ این دست‌ہات سرخود می‌خواد رج بہ رج بیافہ؟

و باز نگفتم. حالا کہ احضارم کردہ بودی تا آن دورہا - تا خودت - حالا کہ خیالم بی‌خیالت نمی‌شد، باید فرصت را غنیمت می‌دانستم و انتقام آن ہمہ دلتنگی‌ہایم را می‌گرفتم. گفتم: دلتنگتم نیما، خیلی!!

و تو فریاد زدی: بخواب توی آب! خمپارہ است ...

صفیر گوشخراشی از روی سرم رد شد و چند قدم دورتر افتاد توی آب. درست مثل این کہ نہنگی از فاصلہ دہ متری خودش را از تختہ دایو پرتاب کردہ باشد وسط استخر. ترکش‌ہا قاطی پشنگہ‌های آب، پخش و پلا شدہ بود بہ اطراف و چندتایی، نی ہم آن وسط شکست. تو رفته بودی زیر آب. تا بیایی بالا، خیالم رفته بود. تو ہم مثل آدم‌های سرگشتہ، تا غروب همان روز تمام نیزار را پی من گشتی و پیدایم نکردی. این‌ہا را بعدہا توی نامہ، روی کاغذ کاهی برایم نوشتہ بودی. نوشتہ بودی؛

نیمه‌های شب که توی بلم خوابت برده بود، خوابم را دیدی. خواب دیدی من رفته‌ام دانشگاه و فلسفه می‌خوانم. و تو با همان لباس غواصی چسبان، توی حیاط دانشگاه، زیر سایه اُکالیپتوس منتظرم هستی. زیپ لباست تا نزدیکی‌های جناق‌ت باز بود و موهای سینه‌ات زده بود بیرون. از پله‌ها که آمده بودم پایین، کتاب‌ها را از دستم قاپیدی و پرت کردی توی صورتم و سرم هوار کشیدی و پفیوز، خطابم کردی.

من بین آن همه دانشجو احساس حقارت کردم. خم شدی و فلسفه کانت را برداشتی. ورق زدی و مغضوب نگاهم کردی. باز ورق زدی و مثلن چند خط از همان صفحات را زیر لب زمزمه کرده، چپاندی توی سطل آشغال استوانه‌ای که از سیمان درست شده بود و به قهوه‌ای تنه درختی، می‌زد. دو کتاب دیگر را هم با شوتی کات‌دار انداختی لای شمشادها. چی بود کتاب‌ها یادت نمی‌آمد. از توی لباست دو تا کتاب قطور دادی دستم و گفتی: می‌خوام وکیل شی ری‌را، وکیل!! نه پفیوز، می‌فهمی؟!

به اشک‌ها و احساساتم هیچ توجه نمی‌کردی. هوار می‌کشیدی که: می‌فهمی، ری‌را؟!

صبح نه، به وقت اذان که برحسب عادت بیدار شدی، هنوز توی بلم، به پهلوی چپ مچاله شده بودی و شقیقه‌ها تیر می‌کشید. نمی‌دانستی خوابت را خواب دیده‌ای یا من، خیالت را احضار کرده بودم توی حیاط دانشگاه. از خودت هم دلخور بودی که چرا این روزها روی خیال خودت یا حتی به خواب‌هایت تسلط کافی نداری و این جور مواقع، عنان و اختیار از کفات می‌رود. آیا خشم و غضب روی دیگر وجود آرام و شوخت، بوده یا نه؟! هنوز برای این سوالات آزاردهنده کشفی وجود نداشت و ابهامش بیشتر کلافه‌ات می‌کرد.

گفتم: کلافه شدم نیما، این صداها چیه؟

بولدوزرها، انگار اره برقی شده، افتاده بودند به جان درختان «سیوپا». صدای سقوطشان لحظه لحظه بیشتر می‌شد. صدای تو اما از دور می‌آمد، یا شاید هم من، دوردور باهات حرف می‌زدم. با این فاصله نزدیک، چقدر دور بودیم از هم نه!

گفتی: نفس‌هام!

یا نه، داشتی نفس نفس می‌زدی. صدای اره برقی‌ها می‌آمد. آونگی می‌آمد و برمی‌گشت. من از ترس، مژه‌هایم را می‌کندم و تندتند روی پنجره‌های تار و پود ضریح، گره می‌زدم؛ رج به رج!

همه آرزوهایم تو شده بودی. صدمات می‌کردم و می‌بافتم. انگار که نقشه قالی را زمزمه کنم و رنگ به رنگ ببافم.

بولدوزرها و اره برقی‌ها که سکوت کردند، خیال تو هم رفته بود. رفته بود و تنها، صدای نفس‌ها، نه آهنگ زیر و ملایم آوازت از حنجره گرفته می‌آمد: حالا چشم جهانی نگران من و توست ... پاهایم، دوباره بی‌جان شدند و رگ‌ها، یادشان رفته بود، بایستی بی‌وقفه، خون‌رسانی کنند. نکردند و من، مثل مجسمه‌ای، پایین پای ضریح، فرو ریختم. فرو ریختم و چشم که باز کردم، تو و صدایت، دیگر نبودید. تنها، چند پر خاکستری، از بال‌های ققنوسی، شاید آن بالا، روی سر ضریح، درست زیر چلچراغ سبز و آیینه کاری‌ها، چرخ می‌خوردند و چرخ می‌خوردند و چرخ ...

فرشته احمدی:

حال روایت همان ابتدای داستان است، جایی که مادر ری را (راوی اول شخص) او را دیوانه خطاب می‌کند و نگران است کار دخترش به تیمارستان بکشد. و بعد دیگر در گذشته‌ایم؛ گذشته‌ای که راوی با جفتش نیما داشته. نیما در عملیات کربلای چهار شهید شده و یادآوری‌های ری را، که بخشی خیالی و بخشی واقعی‌اند، رابطه‌ی عاشقانه‌ی آن دو را در طول داستان می‌سازد. داستان‌های عاشقانه‌ی زیادی را خوانده‌ایم که در حسرت نبودن معشوق با زاویه دوم شخص روایت شوند. در این داستان استفاده از این زاویه دید با توجه به فضای شاعرانه‌ی حاکم مناسب به نظر می‌رسد. اما نکته‌ی مهم که در ساختار کلی و پایان‌بندی اختلال ایجاد کرده مربوط به زمان حال داستانی است. دختر روایت می‌کند «یکی‌اش همین اواخر که ویاژ زیارت گرفته بودم...» قرار بوده با هم به مشهد بروند اما حالا که نیما نیامده دختر با خیالش رفته. بیشترین فلاش‌بک‌ها توی صحن حرم اتفاق می‌افتد و اوج داستان جایی است که نیما کنار ضریح

آرزو می‌کند به ققنوس تبدیل شود و راوی می‌خواهد درختی باشد تا ققنوس روی شاخه‌اش بنشیند. در پایان، پره‌های ققنوس بالای ضریح، زیر چلچراغ چرخ می‌خوردند. از همین خلاصه چیزی که قطعی به نظر می‌رسد این است که حال داستانی باید در حرم اتفاق می‌افتاد و حرف‌های مادر و بقیه‌ی چیزها در گذشته.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: در واقع داستان در مورد ققنوس نیست. پرنده‌ای که خودزاست و برای زنده شدن نیازمند والدینی نیست. بلکه درباره‌ی آرزوی بودن ققنوس است. خیال ققنوس بودن معشوق رفته. شهید، شاهی است که شهادت می‌دهد اما برای ری را نیما رفته است و جز در احضار از طریق خیال، تجسم نمی‌یابد. و همین، دلتنگی را مهار نمی‌کند، زخم را هزاران سال هم بگذرد همچون لحظه‌ی نخست تازه و گرم و سوزناک نگه می‌دارد.

جذابیت طولی

در داستان‌هایی که جذابیت طولی آن‌ها متمرکز در یک نقطه و دادن اطلاعاتی خاص است، مثل «چال» در همین مجموعه یا «آخرین برگ» اوهنری و «گردنبند» موپاسان که از آن‌ها یاد شد، به طور معمول، این جذابیت به آخر داستان منتقل می‌شود زیرا که بعد از آن ادامه دادن داستان و کشاندن خواننده، کمابیش کاری غیرممکن است. در این داستان نیز همین طور است. خواننده‌ای که فضای عاشقانه‌ی داستان را جذب روح خود کرده باشد، در لحظه‌ی فهمیدن آن که نیما جزو شهدای غواص است، حتما شوکه خواهد شد (مانند من که در هر چهار بار خواندن داستان متاثر شدم. دوبارش هنگام رسیدن به آن لحظه، محکم کف دست بر پیشانی زدم) اما همین خواننده یک سوم پایانی داستان را تقریباً بدون هیچ حس و حالی می‌خواند. بعد از فهمیدن سرانجام نیما، ادامه دادن داستان جز از بین بردن لذت پیشین، تاثیر دیگری ندارد.

جذابیت عرضی

به طور معمول در این داستان نویسنده از تکنیک هل دادن کوچک استفاده کرده تا تکنیک حتم. در روستا و کنار رودخانه و حرم و سایر خیال‌ها و واقعیات داستان. که اوجش در صحنه‌ی دوشیدن شیر به دست نیماست که همزمان می‌شود با شکفتن تن ری را و گل کردن حسادتش. نویسنده با در کنار هم قرار دادن دو امر به ظاهر متضاد، یک معنای دیرین را (خواهنگی و حسادت زنانه را) در اوج و در فضای غیرمتعارف نشان داده است.

گروه پزشکی ۶۳

نوشته‌ی: یاسمن رحمانی

مادر پنجاه ساله‌ام داشت مثل دخترهای شانزده ساله رفتار می‌کرد: با همکلاسی سابق دوران دانشگاهش — که حالا پزشک یکی از تیم‌های فوتبال لیگ برتر ایران بود — قرار شام گذاشته بود. توی رستوران گردان برج میلاد. حالا مادرم داشت از من مشورت می‌گرفت که برای قرار چه لباسی بپوشد و من می‌دانستم که خودم، مقصر اصلی کل این ماجرا هستم. اگر برایش گوشی جدید نمی‌خریدم، هیچ کدام از اتفاق‌های بعدی پیش نمی‌آمد.

مطمئنم آدم‌هایی که مادرم را از نزدیک می‌شناسند، نمی‌توانند این قضیه را باور کنند. آن‌قدر در نقش آدم دلسوز و فداکار فرو رفته که به ذهن کسی نمی‌رسد این آدم ممکن است برای خودش هم آرزوهایی داشته باشد. شاید دلش بخواهد بعد از پانزده سال تنهایی، با مردی که قبلاً خاطرخواهش بوده برای شام برود بیرون. اصلاً شاید بخواهد با همین آدم ازدواج کند. مطمئنم همه چشم‌هایشان را گرد می‌کنند، لب پایین‌شان را گاز می‌گیرند و می‌گویند: «خانوم دکتر رستگار؟ امکان نداره!»

چرا امکان ندارد؟ چون مادر من وقتی پانزده سال پیش از پدرم جدا شد، عین زن‌های تنها و مستقل سریال‌ها، خودش را توی کار غرق کرد و جواب هیچ مردی را نداد. صبح‌ها می‌رفت بیمارستان هزار تخت‌خوابی و عصرها هم مطبش، توی خیابان کارگر. بیشتر بچگی من توی آن حوالی گذشت. روی صندلی عقب ماشین مادرم می‌نشستم

و خیابان انقلاب را تماشا می‌کردم. آن قدر از آن محله بیرون نرفته بودم که تا مدت‌ها فکر می‌کردم نزدیک هر میدان مهم شهر، یک راسته‌ی کتاب‌فروشی وجود دارد و یک دانشگاه خیلی بزرگ. مادرم پشت سر هم مریض می‌دید. از آن‌هایی که وضع مالی خوبی نداشتند، ویزیت نمی‌گرفت. بعضی‌های دیگر به جای پول برایش غذا و میوه یا حتی پودر لباس‌شویی می‌آوردند. می‌دانم باورکردنی نیست و آدم را بیشتر یاد طبیب‌های قدیم می‌اندازد که توی ده کار می‌کردند و از اهالی، شیر و تخم‌مرغ و این چیزها می‌گرفتند، اما عین حقیقت است. اوضاعش تقریباً چیزی بود شبیه دکتر مایک سریال پزشک دهکده که آن سال‌ها شده بود الگوی مادرم. البته پزشک دهکده با یک سرخپوست ازدواج کرده بود. یکی که هنوز اسم بازیگرش بدون هیچ دلیلی توی ذهنم مانده: جو لاندو. این دو تا عاشق هم بودند. بعضی از بچه‌های مدرسه که نسخه‌ی اصلی فیلم را دیده بودند، این قسمت‌ها را برای بقیه با آب و تاب تعریف می‌کردند. البته از تلویزیون خودمان هم می‌شد همین را فهمید اما مادرم به این بخش فیلم هیچ توجهی نداشت. دلش می‌خواست زن تنهایی باشد که زیر فشار جامعه تاب می‌آورد و گلیمش را از آب می‌کشد بیرون. بقیه‌ی زندگی ما هم تا حدودی به سریال‌ها شباهت داشت. وقتی هنوز مدرسه نمی‌رفتم، مادرم هر صبح من را می‌گذاشت توی ماشین، وسط راه برایم حلیم می‌خرد و می‌رفتیم درمانگاه. کارش که تمام می‌شد، قبل از رفتن به مطب، دوتایی می‌رفتیم پارک لاله و من نیم ساعت آن‌جا بازی می‌کردم. حتی توی روزهای سرد زمستان هم این برنامه را قطع نمی‌کردیم. چون هر روز می‌رفتیم آن‌جا، یک‌جور حس مالکیت پیدا کرده بودم و حرصم می‌گرفت وقتی می‌دیدم بچه‌های دیگر هم می‌خواهند سوار تاب و سرسره بشوند. من سوار تاب می‌شدم و مادرم را می‌دیدم که روی نیمکت، کنار زن‌های دیگر نشسته و برایم دست تکان می‌دهد. لبخند می‌زد اما همان موقع هم می‌فهمیدم که خوشحال نیست.

به خاطر این که حوصله‌ام توی درمانگاه و مطب سر نرود، می‌توانستم هر عروسی را که دلم می‌خواست، داشته باشم. آن زمان مادرم پول نسبتاً خوبی درمی‌آورد و کافی بود من فقط بگویم چیزی را می‌خواهم تا بلافاصله برایم بخرد. اتاقم همیشه پر از باربی و لوازم آرایش بچه‌گانه و کیف و کفش صورتی بود. وقتی یادش می‌افتم خیلی غمگین می‌شوم. به نظرم هر آدم باهوشی که اتاقم را می‌دید می‌توانست بفهمد این بچه کمبودی دارد که می‌خواهند جایش را با این زرق و برق‌ها پر کنند.

از همان بچگی عادت کرده بودم که پدرم را چند ماه ببینم و بعد، برای چند ماه دیگر، کوچک‌ترین خبری ازش نداشته باشم. هر بار که پدر و مادرم آشتی می‌کردند، سه تایی می‌رفتیم رستوران و من می‌توانستم به معنای واقعی کلمه، هر چیزی که دوست داشتم سفارش بدهم. همیشه زیادی سفارش می‌دادم و بقیه‌ی غذاها را می‌آوردیم خانه. بعد از دو سه بار، با وجود سن خیلی کم فهمیده بودم که این آشتی‌ها موقتند و پدر و مادرم دوباره برمی‌گردند سر خانه‌ی اول. برای همین، وقتی برای جشن گرفتن می‌رفتیم بیرون، کلی از غذاهای منو را سفارش می‌دادم و تا جایی که می‌توانستم اذیت می‌کردم. حالا که یاد آن روزها می‌افتم، لبخند غمگین مادرم، خیلی زود جلوی چشمم می‌آید. بچه‌ها خیلی بیشتر از چیزی که به نظر می‌رسد، قضیه را می‌فهمند. من حالا خوب می‌فهمم که در تمام دوران آن شام‌های زورکی، ناراحت بودم و ناخودآگاه، می‌دانستم که مادرم فقط به خاطر من با پدرم آشتی کرده.

سال چهارم دبستان، یک روز که مادرم آمده بود دنبالم، بهش گفتم خانه‌ی روبه‌روی مدرسه را خیلی دوست دارم و کاش آن‌جا زندگی می‌کردیم. نمی‌دانم واقعا چرا آن خانه را دوست داشتم. فقط یادم مانده که بیشتر زنگ‌های تفریح، وقتی تنهایی روی تراس مدرسه تغذیه‌ام را می‌خوردم، به آن‌جا خیره می‌شدم. خانه‌ی کوچکی بود که تمام دیوارهایش را سبز کرده بودند. قضیه مال همان دورانی بود که تکرار سریال

خانه‌ی سبز از تلویزیون پخش می‌شد. بعدها به ذهنم رسید که شاید دلیل اصلی‌ام برای دوست داشتن خانه، همین بوده. لابد فکر می‌کردم اگر آن خانه را بخریم، با کسی مثل خسرو شکیبایی همسایه می‌شویم و او جای پدرم را پر می‌کند و روی پشت بام آپارتمان چادر می‌زنیم. دلیل دومم هم، احتمالاً نزدیکی به مدرسه بود. دلم می‌خواست همه ببینند چطور دست در دست مادرم، می‌رویم توی آن خانه‌ی سبز.

یک سال بعد، مادرم از پدرم جدا شد و البته واقعا آن خانه را خرید. من نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. شبی که برای اولین بار رفتم توی خانه، مادرم نشست لبه‌ی تراس و گریه کرد. روبه‌رویمان مدرسه بود و من فکر کردم اگر الان مدرسه‌ها باز بودند، همه‌ی بچه‌ها می‌توانستند گریه‌ی مادرم را ببینند. من فقط سال اول، آن خانه را دوست داشتم. وقتی دبستان تمام شد و برای راهنمایی رفتم یک جای دیگر، علاقه‌ام به خانه از بین رفت. تمام مدت سر و صدای دبستان سابقم می‌پیچید توی خانه. هر صبح با صدای قرآن و ورزش صبحگاهی بیدار می‌شدیم و تا پانزده سالگی من که هنوز آن‌جا بودیم، حس می‌کردم هنوز هم بیشتر از تمام بچه‌ها با دبستان سر و کار دارم.

برای خرید خانه اصرار نکرده بودم. همین که یک بار با حسرت به آن‌جا نگاه کردم و گفتم کاش توی این خانه زندگی می‌کردیم، کافی بود تا مادرم به خواسته‌ام عمل کند. اما برای فروشش باید اصرار می‌کردم. اوضاع دیگر مثل قدیم نبود که هر خواسته‌ام بلافاصله به واقعیت تبدیل شود. مثلاً یک سال بود که موبایل می‌خواستم مادرم قبول نمی‌کرد. می‌خواستم آرایش کنم یا شب‌ها خانه‌ی دوست‌هایم بمانم و سر این جور چیزها، ساعت‌ها با هم دعوا می‌کردیم. به جز این، مادرم چاق شده بود، دیگر مثل قبل خوشگل نبود و کمرش هم درد می‌کرد. انگار داشت از نقش مادر فداکار بیرون می‌آمد. شده بود آدم بی‌انگیزه‌ای که می‌رود سر کار، چون هیچ برنامه‌ی

دیگری برای خودش ندارد. آن موقع فکر می‌کردم این قضیه موقت است و خیلی زود، دوباره همان آدم محکمی می‌شود که می‌شناختم. اما روز به روز تحلیل رفت و اشتیاقش برای زندگی کمتر شد. فقط چند وقت پیش بود که اوضاع، خیلی ناگهانی شروع به تغییر کرد. یعنی همان موقع که گوشی را برایش خریدم.

فکر می‌کردم با خریدن گوشی، سرش را گرم می‌کنم. فکر می‌کردم رفتن توی اینترنت و حرف زدن با اطرافیان، به هر حال از دیدن سریال‌های ترکی بهتر است. خیلی خوب می‌دیدم که اوضاع مادرم هر سال بدتر می‌شود و این، تنها راهی بود که به ذهنم رسید. یک روز رفتم پایتخت و بدون وسواس و گوش دادن به مزخرفات فروشنده‌ها، یک سامسونگ بزرگ سفید خریدم و برگشتم خانه. جعبه را کادو کردم و گذاشتم روی میز ناهارخوری و منتظر ماندم تا مادرم از مطب برگردد.

مادرم تا رسید خانه افتاد روی مبل و تلویزیون را روشن کرد. نگاهش حتی نزدیک میز ناهارخوری هم نیفتاد. می‌خواستم تا موقع شام صبر کنم، اما حوصله‌ام سر رفت. جعبه را از روی میز برداشتم و بهش دادم. گفت: «این چیه؟» جواب دادم: «کادو»

«به چه مناسبت؟»

«به این مناسبت که یه کم بیای توی دور. دیگه مادر بزرگ‌ها هم از این‌ها دارن»

گوشی را برایش راه انداختم. نزدیک پنجاه تا برنامه برایش ریختم. بعد نشستم کنارش و تک تک برنامه‌ها را نشانش دادم. گفت: «من اهل بازی نیستم. این‌ها رو

پاک کن» گوش نکردم. فکر کردم شاید بعدا که توی مطب نشسته و منتظر مریض است، چند دقیقه‌ای بازی کند و سرش گرم شود. گفت: «اون که باهاش مجانی حرف می‌زنن رو یادم بده» انگار از کادو خوشش آمده بود. سعی کردم وایبر را یادش بدهم، اما نشد. چیزهای ساده‌تر را هم درست یاد نگرفت. نزدیک بیست بار تمرین کردیم، با تلفن خانه بهش زنگ می‌زدیم و می‌گفتم دستش را از چپ به راست، پایین صفحه بکشد تا آخر سر توانست. بعد روی اس‌ام‌اس تمرین کردیم. وقتی برای اینستاگرام و این‌جور برنامه‌ها نماند و آخر شب، خوابیدیم.

چند روز بعد، دیدم دوباره گوشی قبلی‌اش را دستش گرفته. خودش پیش‌دستی کرد و توضیح داد: «از تاج خوشم نیامد» واضح بود که نتوانسته با گوشی کار کند و بهانه می‌آورد، اما حوصله نداشتم متقاعدش کنم. در واقع نظر خودم هم به همین زودی عوض شده بود. ترجیح می‌دادم دنبال این چیزها نیفتد. میان‌سال‌های زیادی را دیده بودم که گروه می‌ساختند و برای هم جوک می‌فرستادند. به نظرم خیلی بدبخت می‌آمدند و دوست نداشتم مادرم شبیه آن‌ها بشود.

اما یک شب تا رسید خانه، افتاد روی مبل و گوشی سفید بزرگش را گرفت دستش و بهم گفت برایش یک عکس از خودم بفرستم. گفتم: «برای چی؟»

«می‌خوام به دوستای قدیمی‌م نشون بدم».

نمی‌دانستم مادرم دوست قدیمی هم دارد. تنها کسی که باهاش در ارتباط بود، خاله‌ام بود. ارتباطشان هم بیشتر جر و بحث بود سر این‌که هر کس، چه روز و چه ساعتی مراقب پدر بزرگم باشد. توی مطب هم، یک منشی چاق داشت که همیشه خط چشمش را کج می‌کشید و یک تزریقات‌چی که دماغ نوک‌تیز و چشم‌های تو رفته

داشت و مطمئنم بچه‌های زیادی را از آمپول ترسانده بود. این سه نفر به علاوه‌ی من، تنها آدم‌هایی بودند که مادرم باهاشان ارتباط داشت.

پرسیدم: «کدوم دوست‌های قدیمی؟» بدون این‌که لحظه‌ای چشمش را از گوشی بردارد جواب داد: «دوست‌های دانشگاه. یه گروه ساخته‌ن به اسم بچه‌های پزشکی 63» مادرم ورودی 63 دانشگاه تهران بود. هیچ وقت ندیده بودم که با همکلاسی‌های قدیمی‌اش ارتباطی داشته باشد. در واقع فقط یکی از همکلاسی‌های سابقش را می‌شناختم و آن هم پدر خودم بود. گفت: «یکی‌شون توی هاپکینز درس می‌ده. باورت می‌شه؟» گفتم نه، واقعا باورم نمی‌شود کسی توی هاپکینز درس بدهد و در همان حال، توی گروه‌های مبتذل وایبری هم عضویت داشته باشد. جوابی به حرفم نداد و فقط گفت: «پس عکست چی شد؟» برای حدود ده دقیقه، تمام عکس‌های گوشی‌ام را دیدم و آخرسر دو تا را انتخاب کردم و بردم‌شان توی یک برنامه‌ی دیگر. آن‌جا رتوش‌شان کردم و صورتم را روشن‌تر و لاغرتر کردم در نهایت، عکس‌ها را برای مادرم فرستادم.

فردای آن روز گفت: «عکست رو فرستادم توی گروه. همه گفتن چه دختر خوشگلی داری» برای چند لحظه هیجان زده شدم، اما خودم را لوس کردم و چیز زیادی بروز ندادم. مادرم گفت: «یکی‌شون می‌گفت قیافه‌ت عین جوونی‌های منه. مخصوصا چشم‌هات»

حدود نیم ساعت بعد، فهمیدم کسی که گفته ما خیلی شبیه هم هستیم، آن زمان‌ها خواستگار پر و پا قرص مادرم بوده: کوروش یاسری. عکس وایبرش را نگاه کردم: دستش را انداخته بود دور گردن یکی که از عکس حذف شده بود و فقط شانه‌اش معلوم بود. پشت سرشان یک دشت خاکی‌رنگ بود که هیچ جذابیتی برای عکس

گرفتن نداشت. همکلاسی سابق مادرم کچل شده بود و سیبل داشت. درست عین بابای خودم. فکر کردم اگر مادرم این مرد را برای ازدواج انتخاب می‌کرد، من اصلاً پاپم را توی این دنیا نمی‌گذاشتم. بعد به این فکر کردم که ترجیح می‌دادم پدرم این آدم باشد یا نه.

از آن موقع به بعد، هر شب که از مطب برمی‌گشت، می‌افتاد روی مبل و به گوشی‌اش زل می‌زد. نمی‌فهمیدم کجای این تجدید خاطره‌ها برایش جذاب است. مادرم ادعا می‌کرد که از همه‌ی دانشکده خوشگل‌تر و باهوش‌تر بوده. می‌گفت خیلی از پسرهای کلاس ازش خواستگاری کرده بودند و جواب منفی شنیده بودند. این وسط فقط یک نفر، که بابای من بوده، زود تسلیم نمی‌شود و آن قدر می‌رود و می‌آید تا بالاخره رضایتش را می‌گیرد. حالا تمام آن همکلاسی‌ها، متخصص‌های درست و حسابی بودند و چه توی ایران و چه آن طرف دنیا، آن قدر پول درمی‌آوردند که کفاف هفت نسل بعدشان را هم می‌داد؛ اما مادر من یک متخصص عفونی بی‌پول بود که سال‌ها پیش از شوهرش طلاق گرفته بود و با دختر دانشجویش توی یک خانه‌ی هشتاد متری معمولی، در حوالی هفت تیر زندگی می‌کرد.

کم‌کم تمام همکلاسی‌های سابق، عضو گروه شدند و همه، مدام مطلب می‌فرستادند. چند باری گوشی را از مادرم گرفتم و حرف‌هایشان را خواندم: یکی بود که مدام با همه شوخی می‌کرد و مثلاً بامزه‌ی گروه بود. یکی دیگر مطالب سیاسی اجتماعی می‌گذاشت و چند تایی هم دانستنی‌های جالب پزشکی. همه‌ی حرف‌هایشان به معنای واقعی کلمه حوصله‌ی آدم را سر می‌برد اما این را فقط کسی مثل من می‌فهمید که داشت از بیرون به قضیه نگاه می‌کرد. مادرم و همکلاسی‌های سابق میان‌سالش، با خواندن هر کدام از آن مطالب بی‌مزه و تکراری حسابی کیف

می کردند. نمی دانم برنامه ای مثل وایبر زندگی چند نفر را از بیخ و بن عوض کرده، اما مادرم و دوست هایش، نمونه ای از این آدم ها بودند.

یکی دو هفته ای اول، همه کار و زندگی شان را گذاشته بودند کنار و مدام توی گروه می چرخیدند. عکس های پروفایل همدیگر را می دیدند و درباره ی زندگی خصوصی شان از هم سوال می پرسیدند. این ها را مادرم بعدا تعریف کرد. گفت همان هفته ی اول دخترها برای خودشان یک گروه جدا درست کردند و بحث های خاله زنی آن جا پا گرفت. انگار نه انگار که این ها دکترهای میان سال مملکت هستند. بحث ها روز به روز بیشتر شد و مثل تمام گروه های دوستانه، اختلاف ها دوباره شروع شد. سه تا از زن های گروه طلاق گرفته بودند و تنها زندگی می کردند. دو تا از مرد های گروه هم دقیقا همین وضعیت را داشتند. یکی از آن ها کوروش بود که از همان دوران دانشگاه خاطرخواه مادرم بود: متخصص طب فیزیکی و پزشک مخصوص تیم فوتبال راه آهن شهر ری.

این طور که مادرم می گفت، کوروش خیلی هیجان زده بود که توانسته دوباره با مادرم حرف بزند. مثل خیلی از دوست و فامیل های قدیمی، که همدیگر را با اینترنت پیدا کرده اند. اما این اتفاق همیشه آن قدرها هم که اول کار به نظر می رسد، خوب نیست. مردم تغییر می کنند اما اگر ببینند طرف مقابلشان هم دیگر آن آدم قدیم نیست، بدجوری توی ذوقشان می خورد. مطمئنم حداقل نصف این آدم ها بعدا پشیمان شده اند و پیش خودشان گفته اند کاش هیچ وقت دوباره همدیگر را نمی دیدیم.

چند بار مادرم را نصیحت کردم. به وضوح جایمان با هم عوض شده بود. گفتم این گروه آخر و عاقبت ندارد. همه ی آن هایی که از تو پایین تر بوده اند حالا بالاترند و وقتی باهاشان رفت و آمد کنی، چیزی جز افسردگی برایت باقی نمی ماند. به هیچ

کدام از حرف‌هایم گوش نکرد. گفت بعد از سال‌ها چیزی توی زندگی‌اش پیدا شده که دلش را کمی خوش می‌کند و نمی‌خواهد از دستش بدهد. درست می‌گفت؛ مادرم قطعا آدم خوشحال‌تری شده بود اما دلم بیشتر از قبل برایش می‌سوخت. احساسم مثل تنها باری بود که رفتم به یک خانه‌ی سالمندان و یکی از پیرمردهای آن‌جا، آن‌قدر از شاخه گلی که بهش دادم خوشحال شد که گریه‌اش گرفت.

همکلاسی‌های مادرم قرار گذاشتند یک‌جا جمع شوند و همدیگر را از نزدیک ببینند. از همان اول قابل پیش‌بینی بود که کار به این‌جا می‌رسد. به مادرم گفتم می‌توانم تمام آینده‌ی گروهشان را حدس بزنم: اولش همه خیلی هیجان‌زده‌اند و دوست دارند ببینند هر کس چه تغییری کرده. اما بعد از دو سه جلسه کنجکاو‌ی‌ها فروکش می‌کند و هرکس می‌رود توی یک دسته و کمتر سراغ بقیه را می‌گیرد. بعد از چند وقت، بیشتر آن دسته‌های کوچک‌تر هم از بین می‌روند و همه چیز برمی‌گردد به حالت اول. نمی‌دانستم چرا نمی‌توانند بفهمند که اگر خیلی با هم جور بودند، امکان نداشت سی سال از همدیگر بی‌خبر باشند. به هر حال، مادرم هیچ توجهی به حرفم نکرد. اولین قرارشان را توی پارک لاله گذاشتند. به خیال خودشان انتخاب خیلی هوشمندانه‌ای بود. می‌خواستند از آن‌جا دسته‌جمعی راه بیفتند سمت دانشگاه تهران و به حراست بگویند که دانشجویهای پزشکی سابق آن‌جا هستند و آمده‌اند که دیداری تازه کنند. گفتم راهتان نمی‌دهند. گفت: «چرا راه نندن؟ ما دکترهای این مملکتیم. تازه دو تا از بچه‌ها هم استاد همون‌جا هستن».

اولین قرار، خیلی عالی پیش رفت. مادرم وقتی برگشت، حتی مانتویش را هم درنیاورد و شروع کرد به تعریف کردن: افسانه خیلی پیر و شکسته شده بود اما از همه‌ی بچه‌ها پولدارتر بود و با یک ماشین خیلی مدل بالا آمده بود دم پارک. مریم آن‌قدر بوتاکس کرده بود که تقریبا هیچ کدام از عضله‌های صورتش تکان نمی‌خورد و وقتی

می‌خواست بخندد، شبیه عروسکی پلاستیکی می‌شد که صورتش را از سه چهار طرف بکشند. مسعود که مثبت‌ترین پسر دانشگاه بود، مثل آدم‌های طاغوتی سریال‌ها لباس پوشیده بود: کت و شلوار سرمه‌ای با دستمال گردن بته جقه‌دار زرشکی و یک پیپ باریک و بلند روی گوشه‌ی لب. مادرم اول از همه چند جمله‌ای گفت تا آخرسر به کوروش رسید: «کوروش خیلی ساده لباس پوشیده بود. شلوار کتون با پیرهن چهارخونه».

اول یک ساعتی را توی پارک لاله به حرف زدن و حال و احوال گذرانده بودند، بعد پیاده راه افتاده بودند سمت دانشگاه. با اصرار همان دو نفری که آن‌جا درس می‌دادند، به تمام‌شان اجازه داده بودند بیایند داخل. اول از همه رفته بودند سمت دانشکده‌پزشکی و توی حیاط، کنار حوض‌های کوچکش نشسته بودند. بعد هم رفته بودند توی چند تا از کلاس‌ها. این وسط دو سه نفر آن‌قدر احساساتی شده بوده‌اند که گریه‌شان گرفته. تقریباً پنجاه تا عکس هم انداخته بودند: توی محوطه‌ی دانشکده، توی کلاس، کنار مجسمه‌ی فردوسی روبه‌روی دانشکده‌ی ادبیات، جلوی سر در پنجاه تومانی. همین‌طور که مادرم برایم تعریف می‌کرد، هر سی ثانیه توی وایبر یک عکس برایش می‌رسید. حرفش را قطع می‌کرد، عکس را با لبخند نگاه می‌کرد و بعد به من نشان می‌داد. آن‌قدر این کار را ادامه داد که اعصابم خرد شد. گفتم: «می‌شه بگی آخرش چی شد؟ دیگه اصلاً حوصله ندارم». گفتم: «هیچی، چی می‌خواستی بشه؟ همه همدیگه رو دیدیم دیگه. آخرشم قرار شد هفته‌ی بعد دوباره قرار بذاریم». ناز می‌کرد و هیچ چیزی از موضوع اصلی نمی‌گفت. گفتم: «کوروش اصلاً باهات خصوصی حرف نزد؟» گفت: «نه بابا. فضا اصلاً اون مدلی نبود. همه جا همه با هم بودیم».

هفته‌ی بعد رفتند کافه نادری. آن‌جا کیک و قهوه خوردند و بعد توی لاله‌زار پیاده‌روی کردند. باز مادرم با ذوق و شوق برگشت خانه. گفت از این هفته بازی‌های راه آهن شروع می‌شود. کوروش روی نیمکت می‌نشیند و اگر کسی از بازیکنان تیم مصدوم شد، می‌دود توی زمین و به وضعیت طرف رسیدگی می‌کند. از همان هفته‌ی اول، تمام بچه‌های گروه مادرم، تاریخ و ساعت بازی‌های آن‌ها را یاد گرفته بودند. می‌نشستند پای تلویزیون و دعا می‌کردند تا زودتر یکی مصدوم بشود. بازی اول هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ کس کوروش را ندید. توی بازی دوم یک بازیکن پایش را گرفت و افتاد روی زمین. بعد کوروش را دیدیم که بدو بدو می‌رود وسط زمین و شلوار ورزشی گشادش هر لحظه ممکن است از پایش بیفتد. رسیده بود بالاسر بازیکن و داشت چیزهایی از توی ساکش بیرون می‌آورد. معلوم بود تمرین کرده تا به دوربین نگاه نکند و همه چیز خیلی طبیعی باشد. از میان تمام مردمی که داشتند این بازی را می‌دیدند، این صحنه فقط برای مادرم و دوست‌هایش اهمیت داشت و شاید، کس و کار آن بازیکنی که مصدوم شده بود.

همان موقع به مادرم نگاه کردم و سعی کردم بفهمم واقعا از این آدم خوش آمده یا نه. قضیه این بود که بعد از سال‌ها یکی بهش اهمیت داده و نگاهش کرده؟ این که هنوز یکی بهش فکر می‌کند آن قدر خوشحالش کرده بود که هیچ چیز دیگری را نمی‌دید؟ اگر این کوروش این قدر آدم خوبی بود، چرا آن موقع بهش جواب رد داده بود؟ روی چه حسابی از بین این همه آدم، بابای بی‌لیاقتم را انتخاب کرده بود؟ سه چهار دقیقه‌ای نگاهش کردم تا آخر سر مشکوک شد و پرسید چرا بهش زل زده‌ام. گفتم: «همین جوری» و برای هیچ کدام از سوال‌هایم به جواب نرسیدم.

کوروش دستی هم توی شعر و شاعری داشت. تقریباً هر روز برای مادرم شعر می‌فرستاد. مادرم شعرها را برای من فورواردها می‌کرد و من هم هیچ جوابی نمی‌دادم. یک زمانی مادرم بیشتر اوقات فراغت‌ش را کتاب می‌خواند، سینما و تئاتر می‌رفت و توی سمینارهای پزشکی شرکت می‌کرد. اما حالا به جای آن کارها در طول روز، ده پانزده تا پیام برای من می‌فرستاد: جوک و عکس‌های بامزه و شعرهای کوروش. معمولاً هیچ جوابی نمی‌دادم اما این باعث نمی‌شد مادرم قضیه را تمام کند. بعضی وقت‌ها در جواب «عکس‌هایی شگفت‌انگیز از هفت مکان دیدنی دنیا» و «رستورانی در چین که خون آدم سرو می‌کند!!!» فقط می‌نوشتیم: «مگه سر کار نیستی؟ به جای مریض دیدن باید این‌ها رو بفرستی؟» و حدود دو دقیقه صبر می‌کردم تا تایپ کردنش تمام شود و جوابم را بگیرم: «به منشی گفته‌ام که یک ربع مریض نفرستد»

قرارهای دسته جمعی گروه ادامه پیدا کرد. مکالمات کوروش و مادرم هم همین‌طور. مادرم از من درباره‌ی رستوران‌های جدید تهران می‌پرسید و جواب‌های من را توی گروه می‌نوشت تا برای قرارهای بعدی برنامه داشته باشند. این وسط، صدها اختلاف خاله‌زندی ریز و درشت هم پیش آمده بود. چند نفری از دست هم ناراحت شده بودند، یکی دو نفر به بقیه کنایه زده بودند، چند نفر از نظر سیاسی با بقیه‌ی گروه اختلاف‌های اساسی داشتند و بین‌شان بحث و درگیری پیش آمده بود و کلی چیز دیگر. اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشده بود که به فکر تعطیل کردن گروه و قرارهای هفتگی‌شان بیفتند. چیزی که در نهایت باعث شد فضای گروه‌شان تا حدی به هم بریزد، اشتباه سهوی کوروش بود در فرستادن شعر عاشقانه‌اش.

کوروش طبق معمول یک شعر عاشقانه گفته بود و اولش هم نوشته بود: «تقدیم به کسی که از ابتدای دوران دانشجویی دل من را ربود و دیگر هیچ گاه آن را به من بازنگرداند» اما به جای مادرم، اشتباهی شعر را توی گروه فرستاده بود. هیچ کس از

اعضای گروه خبر نداشت که کوروش برای مادرم شعر می‌نویسد و هنوز دوستش دارد. این اشتباه کوچک، می‌توانست خوراک چند ماه بقیه‌ی گروه باشد و جنجال‌های عجیب و غریبی درست کند. یادم مانده که یک ظهر جمعه بود. می‌خواستیم غذا بخوریم که موبایل مادرم زنگ زد. رفت توی اتاق و وقتی برگشت، رنگ به صورتش نمانده بود. از من پرسید می‌شود کسی پیغامی را که فرستاده توی گروه، پاک کند یا نه. گفتم: «نه، وقتی فرستادی دیگه هیچ کاریش نمی‌تونی بکنی» و پرسیدم چی شده. وقتی قضیه را تعریف کرد، گوش‌اش را گرفتم و شعر را خواندم: یک غزل احساساتی آبکی و پر از ایرادهای وزن و قافیه. اول خندیدم و بعد با هم دعوا کردیم. بهش گفتم آن قدر توی گروه بچه‌گانه‌اش غرق شده که نمی‌تواند بفهمد تمام ماجرا چقدر مضحک است. گفتم حتی دختر دبیرستانی‌ها هم از این جور شعرها برای هم نمی‌فرستند. این را که گفتم، گریه‌اش گرفت. نشست روی مبل و یک دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشک‌هایش را که آرام روی صورتش پایین می‌آمدند پاک کرد. باورم نمی‌شد. فهمیدم زیاده‌روی کرده‌ام. خیلی وقت بود که گریه‌اش را ندیده بودم. شاید از همان موقعی که تازه طلاق گرفته بود و توی تراس خانه‌ی سبزمان گریه کرد. وقتی یادش افتادم و آن صحنه دوباره آمد جلوی چشمم، حالم بدتر شد. گفتم: «من می‌دونم که خیلی بدبختم. لازم نیست تو بهم بگی». گفتم: «نه مامان من معذرت می‌خوام. زیاده‌روی کردم» و رفتم جلو که بغلش کنم. فکر کردم دستم را پس می‌زند، اما هیچ کاری نکرد. یک لحظه حس کردم چقدر کوچک شده. انگار داشتم یک بچه را بغل می‌کردم. بعد، نزدیک سه ساعت برایم درد دل کرد. از بچگی خودش، از اوایل ازدواجش، اخلاق پدرم و بچگی‌های من.

اشتباه کوروش، همان‌طور که خودش و مادرم پیش‌بینی می‌کردند، جنجال زیادی درست کرد. چند نفر بلافاصله توی گروه پیغام گذاشتند و تیکه انداختند که: «حالا این خانوم خوشبخت کی هست؟» و تا چند روز به شوخی‌های چندش‌آورشان ادامه دادند. اما اتفاق عجیب این بود که دو تا از زن‌های گروه فکر می‌کردند شعر کوروش درباره‌ی آن‌ها بوده. مادرم تعریف کرد که جفتشان به کوروش پیغام خصوصی داده‌اند و طوری حرف زده‌اند که انگار خودشان مخاطب شعر بوده‌اند و حالا کوروش نمی‌داند باید چه جوابی بهشان بدهد. نه می‌توانست راستش را بگوید و نه می‌خواست بگذارد آن‌ها توی خیال اشتباهشان بمانند. مادرم با من هم مشورت کرد و من گفتم هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد.

فردای آن روز مادرم گفت کوروش به یک شام توی رستوران دعوتش کرده تا هم همدیگر را ببیند و هم فکر کنند که به آن دو تا چه جوابی بدهند. رستوران گردان برج میلاد. هر احمقی می‌توانست بفهمد که دلیل اصلی این قرار چه چیزی است. از پشت تلفن هم می‌توانستند با هم مشورت کنند و اگر هم می‌خواستند همدیگر را ببینند، نیازی نبود کوروش شیک‌ترین رستورانی را که می‌شناسد برای این کار انتخاب کند. موقعی که مادرم داشت می‌پرسید بهتر است دعوتش را قبول کند یا نه، توی صدایش یک جور هیجان حس کردم. هیجانی که آدم را غمگین می‌کرد. آن لحظه دلم می‌خواست همه چیز به عقب برگردد و دوباره همان مادر سابق خودم را داشته باشم. اما می‌دانستم که فکر خودخواهانه‌ای است. مادرم این‌طوری خوشحال‌تر بود. برای همین، چیزی را بهش گفتم که دلش می‌خواست بشنود.

صبح روزی که با هم قرار داشتند، گفت می‌خواهد موهایش را رنگ کند. یک صبح پاییزی خیلی روشن بود. پرده‌ها را زده بودیم کنار و نور آن‌قدر زیاد بود که حتی حمام را هم کاملاً روشن می‌کرد. یک روپوش پلاستیکی آبی پوشید و رفتیم توی حمام.

موقعی که قلم‌مو را روی موهایش می‌کشیدم، از این طرف و آن طرف حرف زدیم. من دستم را می‌گذاشتم روی سرش و با ته قلم، موهای کم‌پشتش را از هم جدا می‌کردم و مادرم حرف می‌زد. حرف‌هایش خیلی عادی بودند. از دانشگاه پرسید. گفت خوشحال است که من پزشکی نخوانده‌ام. از کوروش تعریف کرد. پرسید تازگی‌ها کسی هست که جلبش شده باشم یا نه. همین حرف‌های عادی و همیشگی. اما نمی‌دانم چرا آن یک ساعت توی ذهنم باقی ماند. به نظرم رسید که هیچ‌وقت این‌قدر به هم نزدیک نبوده‌ایم. دلم می‌خواست رنگ کردن موهایش خیلی طول بکشد. کارم که تمام شد، نیم ساعت منتظر ماند و بعد، دوش گرفت. وقتی داشت می‌رفت، گفتم هر موقع توانست خبر بدهد که قرارشان چطور بوده. دو ساعت بعد، دیدم توی وایبر فرستاده: «همه چیز خوب بود دخترم. قرار شد باز همدیگر را ببینیم.» همراه با استیکری از یک خرس کوچک، که بدون هیچ دلیلی، نزدیک بود گریه‌ام را در بیاورد.

فرشته احمدی:

بهانه‌ی روایت اتفاقی است که منجر به تغییر رفتار مادر شده. مادر مدتی است مادر همیشگی نیست. از روزی که راوی گوشی جدید را برای او خریده. مادر دوستان دانشگاهی اش را پیدا کرده با خواستگار قدیمی اش دوباره مرتبت شده و با هم قرار می‌گذارند. باز هم تعادل زندگی به هم خورده. اکنون قصه روایتگر وضعیتی جدید در زندگی سوژه‌ی اصلی داستان است. راوی در تنه‌ی اصلی قصه گذشته‌ی خود و مادر پزشکش را شرح می‌دهد. تنهایی کلمه‌ی کلیدی است و میل به رسیدن به وضعیت جدید یعنی تنها نبودن، کنش قصه را می‌سازد. اما زاویه دید و قضاوت راوی باعث می‌شود تا این قصه با قصه‌ی دیگری با همین ساخت متفاوت باشد. اگر راوی مادر بود داستان همین ساخت را داشت. زنی که حدود پانزده سال است تنها شده، در یک گروه وایبری با مردی که در گذشته خواستگارش بوده نزدیک می‌شود و احتمالاً در آستانه‌ی زندگی جدید قرار می‌گیرد. اما وقتی دختر زن راوی باشد، ترحم را به

نگاهش اضافه می‌کند و مضحک بودن روابط میانسالان را مرکز تعریف خود قرار می‌دهد و این موضوع در واقع در همان بهانه‌ی روایت خودی نشان می‌دهد. بهانه‌ی روایت مادری است که رفتارش این روزها مضحک شده و نه زنی که این روزها در قلب خود احساس انبساط خاطر می‌کند؛ زنی که احساس می‌کند دوباره جوان شده... ساخت هر دو داستان احتمالاً یک مسیر را داشت اما لحن و زاویه دید باعث می‌شود تا اینها دو داستان متفاوت باشند. پس زاویه‌دید گاهی می‌تواند تبدیل به عنصر اصلی ساخت قصه شود.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: «جاماندگی» یکی از مهم‌ترین موقعیت‌های جهان مدرن است. قدرت قاهر و هژمونی، از هر انسان در هر طبقه و جنس و سن، تعریفی دارد که تخطی از آن هزینه‌هایی بر فرد وارد

می‌کند. این امر به خصوص برای زنان طبقه‌ی متوسط در دو دهه‌ی گذشته ایران بسیار پربسامد بوده. طوری که مهم‌ترین جریان داستان‌نویسی ما را رقم زده است. زنان میانسالی که در زمان خود کودکی نکرده‌اند و زیر بار وجه بالغ خود در حال خفه شدن هستند. حال یا چون شخصیت رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» به همان وجه بالغ برمی‌گردند یا چون شخصیت رمان «احتمالا گم شده‌ام» به وجه کودک خود میدان می‌دهند.

جذابیت طولی

از میان تمام داستان‌های رسیده به مرحله‌ی نهایی جایزه، نویسنده‌ی این داستان به ظریف‌ترین شکل ممکن از تکنیک هل دادن کوچک واقعیت در طول داستان خود استفاده کرده است. معمولا پدران و مادران شاهد خاموش یا پرخروش اشتباهات و نگرانی‌ها و هراس‌های فرزندان نوجوان‌شان در زمان عاشقی و روبه‌رو شدن با سایرین هستند. اما در این داستان با هوشمندی تام، دختر جوانی همین حس را

در مورد مادر خود پیدا می‌کند که اوج آن در جمله‌ی پایانی داستان است. گریه‌ای از سر این همه بیچارگی نوع بشر. که فقط پدران و مادران آن را درک می‌کنند. ظلم است دختری چنین زود به چنان تجربه‌ای برسد.

جذابیت عرضی

داستان از این جهت است که ضربه می‌خورد. تقریباً صحنه به مفهوم کلاسیک ندارد. زیرا شخصیت اکتیو که مادر باشد راوی نیست. بنابراین تمام اتفاق‌ها به صورت نقل قول غیرمستقیم تعریف می‌شود. صحنه‌هایی هم که خود دختر راوی است چنان با شتاب روایت می‌شوند که مجالی برای ایجاد جذابیت‌های عرضی و تزریق تنش ندارند. چیزی که مثلاً در صحنه‌ی حمام و رنگ کردن موی مادر می‌توانست داستان را به شکلی مناسب ارتقا دهد.

لِگَاح

نوشته‌ی: نسیم مرعشی

آفتاب تازه زده بود. امّعقیل داشت کاغذ پاره‌ها را ریز می‌کرد، می‌ریخت جلوی بز. بز از دم و شرّجی بی‌حال بود و پستان خشکیده‌اش لای پاهایش تکان می‌خورد. کاغذها را بی‌میل بو کرد و بی‌میل جوید. امّعقیل چلابش را روی سر محکم کرد، چمباتمه زد روبه بز و آه کشید. امروز هم شرّجی بود و خفه بود و آسمان زرد بود. مثل دیروز و پریروز و لابد فردا و پس فردا. شرّجی چه موقع توی بهار؟ خورشید زور می‌زد نورش را از لای بخار رد کند و بتاباند روی زمین. زورش ولی نمی‌رسید. به جای نور، هرمش می‌ریخت روی خاک. خاک بخار می‌شد؛ تنه‌ی سوخته‌ی نخل‌ها بخار می‌شد؛ خانه بخار می‌شد؛ امّعقیل هم انگار داشت بخار می‌شد. آخ اگر عقیل می‌آمد و کولر گازی می‌آورد...

- خاله، خاله، پاشو خاله. دِ یالله.

امّعقیل سرش را بلند کرد. خیلی روز بود کسی در خانه‌اش نیامده بود. شرحان بود. پسر ابوشیب، تنها بچه‌ی روستا.

- دیدی چی شده خاله؟ او نخل بلنده لِگَاح داده.

امّعقیل دستی به سر بز کشید و رد انگشت شرحان را گرفت. نخل‌های سوخته‌ی بی‌سر، کوتاه و بلند، عین جنازه‌های سر پا، خارهای زمین، خارهای چشم امّعقیل، کج

و کوله فرو رفته بودند توی خاک. نخلستان قبرستانی بود برای خودش. امّعیل باز آه کشید:

- برو پی کارت بچه. ئی نخلا همه سوخته‌ن.
- والله خاله، به سید عباس لگاح داده. چند تا هم داده. خودم اول صبح دیدمشون. ئی قدن. پوستشونم سبزه. آقام هم دیدشون. خودش گفت پیام دنبالت. تونه جون عقیل زود بیا خاله. آقام می‌گه ده کارتن بلکم بیست کارتن خرما می‌ده.

امّعیل و شرحان که رسیدند پای نخل، ابوشیب داشت زور می‌زد برود بالا. با چغیه عرق پیشانی‌اش را گرفت. گفت:

- می‌ترسم برم بالا بیفته، خاله.

امّعیل گفت:

- ئی بچه نفهمید، تو چرا توقع لگاح داری آ ئی نخلا؟ نخلستون خو هشت ساله سوخته‌ن. و... یادته رطباشه ابوشیب؟
- ئی نخل جون داره خاله. دست بزن. پوک نیست. بیا دست بزن خاله.

امّعیل با کف دست چند بار کوبید به تنه‌ی نخل. بعد دست‌هایش را سایبان کرد و نگاه کرد بالا. آفتاب شرچی و سایبان؟ آفتاب شرچی پخش می‌شد توی آسمان. به جای آفتاب، آسمان چشم را می‌سوزاند. امّعیل سه شاخه‌ی خشک سمج را دید که چسبیده‌اند سر نخل سوخته.

- کو ئی لگاح؟ خدا خیرت بده ابوشیب. ئی جونوری چیزیه چسبیده او بالا.

- په چته خاله؟ کو چشات؟ مو دارُم می بینم. لگاحه.

اگر آن سبزی خوش رنگ وسط برگ های خشک نخل نبود، نخلستان همه اش سیاه و سفید بود. تنه های سیاه با اگر مانده بود، چند سَعف خشک خاکستری، آویزان به هر کدام. اما آن تکه رنگ سبز، تنها رنگ تمام نخلستان را نمی شد روی درخت ندید. حتی با چشم های آفتاب زده ی کم سوی امّ عقیل. امّ عقیل سنگی برداشت و انداخت بالا. ابو شیبب بُراق شد:

- واویلا. په چته خاله؟ می خوای بندازیش؟ آ؟ بعدِ ئی همه سال که ئی

نخلستون می خواد خرما بده، می خوای لگاحه بندازی؟

- نه ابو شیبب، جونور نیست. بلکم لگاحه.

- مو گفتُم بهت که.

- بیا عاموَلَفْتِه. دِ بیا. نخله اینجان.

صدای شرحان بود که به سمتشان می دوید. پشت سر شرحان، زائر لفته عصا می زند. دشداشه اش از زیر گلو تا وسط شکم خیس بود و شکم باد کرده اش با هر عصا زیر دشداشه لیز می خورد. امّ عقیل روی زمین تف کرد.

- کی ئی نِجسه خبر کرد؟ مو رفتُم.

ابو شیبب گفت:

- خاله دِ بمون. چه کار باش داری؟ بزرگ روستان خو. وایسا ببینیم چه باید

بکنیم با ئی لگاح؟

امّ عقیل پشت کرد به زائر لفته و روی زمین نشست. دامن پیراهنش را زیر پایش سفت کرد و سرش را تکیه داد به یکی از دست‌ها. زیر لب زائر لفته را نفرین می‌کرد. مثل تمام سال‌های گذشته.

زائر گفت:

- باز شده ابوشیب؟

- نمی‌دونم زائر.

شرحان گفت:

- مو برم بالا؟ طنابه بده بویه.

تا ابوشیب بگوید: «نمی‌تونی.» شرحان قدر دو نفر کشید بالا:

- دوتاش بازه عامو لفته. دوتاش هم ترک داره.

صدای زائر لفته از ذوق می‌لرزید:

- په طلعه می‌خوایم. وقتی هم خو نداریم.

امّ عقیل از نفرین ایستاد:

- ابوشیب شرحانه بفرست ببینه نخل نری تو ئی نخلستون طلعه نداده؟

شرحان دوید لای بخار و نخل‌های سوخته. مثل بلبل، لای نخلستان سبز.

زائر لفته گفت:

- یکی باید بره طلعه‌ی خوب بیاره. مال امسال، که خوب بگیره. ئی نخل
نرای خومون اگه زنده هم باشن خو دیگه جونی ندارن.

ام‌عقیل گفت:

- می‌گم عقیل بیاره آشهر.

زائر لفته گفت:

- خودت می‌دونی عقیل اگه پاشه بذاره تو ئی روستا میام براش، سرشه
می‌بُرم.
- غلط می‌کنی. سه ساله بچه‌مه آواره کردی. خونه‌شه. باید بیاد سر
نخلستونش.
- نخلستون مال عقیله؟ ارث بواشه؟

ابوشبیب گفت:

- صلوات بفرست زائر.

ام‌عقیل گفت:

- ئی لفته فکر کرده چون گاومیشاشه داره نخلستون هم مال خودشه.
- موندُم زیر خمپاره گاومیشامه بردم. تو هم می‌خواستی بمونی. جلوته
گرفتم؟
- روستا مال همه‌ن لفته. ئی نخلستون آباد شه عقیلمُ میاد. چرا بمونه غریبی
ناطوری؟ غیر ئی پسر چی مونده برا مو؟

- ناطوری؟ انگار گوشات نمی‌شنوه چه خبره امّ‌عقیل.
- تهمت می‌زنن بهش. تو خودت دیدی؟
- او عقیل اگه آدم بود خودم همه چی می‌دادمیش. اما الان نمی‌ذارم پاشه
بذاره اینجا.
- تو غلط می‌کنی.
- شرحان رسید. به دو. دنده‌هایش زیر پوست خیس و سیاه سینه بالا پایین می‌شد.
چشم‌های سرخش آب افتاده بود از آفتاب.
- همه جایه گشتم عامو لفته، نبود.
- خار افتاده بود به پای لخت شرحان و خون می‌آمد. امّ‌عقیل گفت:
- ببینم پاته عینی. ای مادرت بمیره.
- ابوشیبب گفت:
- طلعه آکجا بیاریم زائر؟

*

شرجی ظهرها می‌افتاد. آفتابِ ظهر زورش به آب می‌رسید. همه چیز را می‌خشکاند.
خاک راه، نهر راه، پوست گاومیش‌های زائر لفته راه، گلوی آدم‌هایی که توی مُضیف
نشسته بودند راه. خدّوج، زن ابوشیبب، آب یخ می‌داد دستشان.

- اوفی!

امّ عقیل بادبزین حصیری اش را توی دست می چرخاند. بادبزین یادگار سبزی نخلستان بود. وقت هرس زن ها می نشستند زیر سایه ی نخل های بلند باردار، به بافتن. شاخه ها را خیس می کردند توی آب های رنگی و می بافتند. کاسه می بافتند، سبد می بافتند، همین بوریای کف مضیف را هم زن ها بافته بودند. برای شیشه های عرق لگاح، علاّگه می بافتند به چه بزرگی. لگاح که تمام می شد، می نشستند به عرق گرفتن. بوی عرق روستا را برمی داشت. امّ عقیل گفت:

- ئی نخلستون آباد شه ئی بز هم آ بدبختی درمیاد. بلکم دوباره شیر داد.
- همه مون آ بدبختی درمیایم.

خدوج گفت:

- رفته ها هم برمی گردن امّ عقیل. برادر ام. پسر عامو هام. مردیم آ تنهایی.
- زائر لفته جلوی مضیف سیگار می کشید و از راه چشم بر نمی داشت. ابوشیب هم. خدوج و امّ عقیل و شرحان که توی مضیف منتظر طلعه نشسته بودند هم. هوا، بالای جاده از داغی موج برمی داشت. خدوج داد زد:
- بیا زیر سایه خو ابوشیب، گرما نزندت.

روز اول زائر لفته خودش رفته بود دنبال طلعه. پیدا نکرده بود. نخلی نمانده بود توی نخلستان های اطراف که طلعه داشته باشد. بعد ابوشیب رفته بود. پیدا کرده بود بعد دو روز، اما طلعه ای که آورده بود خشک بود. مال پارسال، پارسال. خودش هم نمی دانست. زائر لفته گفته بود: «ئی طلعه قوت نداره. خرما ی خوب نمی ده.» سپرده بودند خلیل، برادر خدوج از شهر بیاورد. زائر لفته گفته بود: «تا ظهر اومدی، اومدی

خلیل. نیومدی لگاح خراب می‌شه.» آفتاب هنوز از وسط آسمان نیفتاده بود که خاک
موتور خلیل ته جاده پیدا شد.

✱

ابوشیب دست کشید به تنه‌ی نخل. پرسید:

- می‌گی تحمل مه داره؟

- برو بالا خاله. خدا کریمه. یالله بگو.

ابوشیب طناب را انداخت دور کمر خودش و کمر نخل. آمد که گره بزند اشک جمع
شد توی چشم‌هاش.

- ئی کار رسول بود خاله. دلم رضا بالا رفتن نمی‌ده.

زائر لفته گفت:

- خدا بیامرزه رسوله. برو بالا ابوشیب. دیره.

- ابتسامه نمیارین؟

ام‌عقیل گفت:

- میرم دنبالش. یالله خدوج.

زائر لفته سیگاری آتش زد.

ابتسام را توی حیاط پشت خانه‌اش پیدا کردند. موهایش را دورش ریخته بود و شانه می‌کرد. هر بار که شانه را پایین می‌کشید، دست می‌انداخت موهای گیر کرده توی شانه را گلوله می‌کرد می‌گذاشت جلویش. یک کپه شده بود. گفت:

- یادته گیسامه خاله؟
- مال غصه‌ست عزیزم. نخلستون که بار بده همه‌مون از ئی حال درمیایم.
- نخل بلندوم رسول بود، که افتاد خاله. ئی نخلستونه می‌خوام چه کار؟
- هشت سال گذشته خاله. دیگه باید سیاهه درآری. باید به خودت برسی. پاشو بریم عینی. نباشی ابوشیب نخله لگاح نمی‌کنه.

خدوج گیس ابتسام را بافت. امّ‌عقیل عبایش را سرش کشید. زیر بغل‌هایش را گرفتند و بلندش کردند. ابتسام فروند رسول را برداشت. تمام راه می‌خواند:

- و... رسول، نخل بلندوم رسول، بابام رسول. چراغ خونه‌م رسول.

ابوشیب ابتسام را که دید بلند شد:

- خدا بیامرزه رسوله ابتسام. اجازه می‌دی؟

ابتسام دست کشید به تنه‌ی نخل و فروند را داد دست ابوشیب:

- انگار زنده‌ن. بسم‌الله ابوشیب.

ابوشیب طناب را کنار گذاشت و فروند را بست. داس را گذاشت لای دندان‌ها. خدوج طلع را کف دستش تکاند. دستش سفید شد از گرده‌ها.

- تا خودِ شادگان رفته براش. سی کنین چه طلعه‌ایه.

صدای ماشالله بلند شد. خدوج طلعه را داد دست ابوشیب و دستش را لیسید. امّعقیل گفت:

- نکنه ابوشیب یه پسر دیگه می‌خواد خدوج؟

خدوج سرخ شد. امّعقیل اسفند آورده بود. ابوشیب که فروند را انداخت کمر نخل، ریخت توی آتش. ابوشیب خودش را کشید بالا. زن‌ها کل کشیدند. ابوشیب از آن بالا داد زد:

- سعفاش هم جوونه داره.

※

سایان حصیری که علم شد، امّعقیل دست‌هایش را تکاند و نشست زیرش، کنار ابتسام. خدوج آب یخ ریخت روی حصیر. تا آفتاب عصر همه‌ی آب را بخار کند، باد پیچید لای حصیر خیس و زد به صورت‌هایشان.

امّعقیل گفت:

- اوفی، پختیم به سید عباس. نخلستان آباد شه یه باد خنکی بیاد.

خنکی باد چشم‌های ابتسام را روی هم برد. امّعقیل شاخه‌های خیس‌انده را سه قسمت کرد، برای خودش و خدوج و ابتسام. به شرحان گفته بود: «هر سغفی که بیاری یه فترمه بهت می‌دم.» سه روز، شرحان هر چه نخلستان دور روستا بود دور زده بود و شاخه‌های خشک را انبار کرده بود جلوی خانه‌ی امّعقیل. دست‌هایش خون افتاده بود و زبان سفیدش، هر بار که می‌آمد، به سقس چسبیده بود. اما سعفا را که می‌گذاشت زمین، باز می‌دوید. امّعقیل برایش آب یخ آورده بود و کیسه‌ی فترمه که

بعد از سال‌ها از صندوقش درآورده بود. بعد شاخه‌ها را خیسانده بود تا امروز، که بنشینند زیر نخل برای خارک‌ها سایبان ببافند:

- ئی ظلّ آفتاب می‌خشکونتشون خاله. حیفن.

نخل مثل چلچراغ شده بود. خارک‌های درشت زردش زیر نور آفتاب برق می‌زد. صد شاخه‌ی طلا ازش آویزان بود. موهایش بود انگار. آبشار موهای طلایی، که با باد تکان می‌خورد. روزی چند بار ام‌عقیل و بزش، خدوج و ابتسام و شرحان می‌آمدند زیر نخل می‌نشستند به تماشا. زن‌ها برای خاطر تصویری که سال‌ها بود از یاد برده بودند و شرحان برای چیزی که هیچ‌وقت ندیده بود. حالا ام‌عقیل سایبان را علم کرده بود زیر نخل، که هر صبح تا عصر زیر سایه بنشینند به بافتن و تماشا. ام‌عقیل گفت:

- دیگه نمی‌گی بریم شهر خدوج؟ ابوشیبیه راحت کردی؟

- ها ولله. اگه ئی نخلستون آباد شه، مو که آ خدامه بمونم. اما همی به نخله

خاله. بقیه‌شون خو سوخته‌ن. اگه نشه، چقدر چشمون به دست زائر لفته

باشه، یه چیزی واسه کارا گاو میشا بذاره کف دست ابوشیبی؟

- آباد می‌شه خاله. امسال ئی نخله خرما می‌ده، سال دیگه دوتا دیگه. نشد

هم هسته‌هاشه می‌گیرم خودم می‌کارم.

- ابوشیبی می‌گفت یه نه‌ری هم می‌کشه براشون، خدمت‌شونه می‌کنه.

- خوب می‌کنی می‌مونی خاله. عقیل کم بدبختی می‌کشه تو شهر؟

نخلستون آباد شه می‌گم بیاد دست لفته‌نه بیوسه، بیاد سر زندگیش. جوون

بود یه کاری کرد. ئی‌طور نی ابتسام؟ چه می‌کرد خو؟ آقاش مرد، برادرش

مرد، نخلستونش سوخت، او همه گاو میش. چطور ترکش خوردن جون

- دادن زبون بسته‌ها. یا طویله رمبید سرشون. چه می‌کرد عقیل؟ ئی لفته هم خو خیلی بُلکمه. پسرا خودش، خو می‌خواستن او زهرماراره نگین آ عقیل.
- ایشالا سرشه میندازه میاد، عروس میاری امّعقیل.
- آ. الان دیگه موندش بالاست. ئی نخلستون آباد شه، پولی جمع کنه عروس هم میارم.

امّعقیل بلند شد. یزله کرد: «هل هلا هله، یا هله هلا، خن نبارک له وی رید فرح»
ابتسام خندید.

✱

ابوشیبب که گاومیش‌های زائر لفته را می‌دوشید، می‌رفتند توی آب و می‌کُشتی‌شان هم از آب نمی‌آمدند بیرون، از گرما. از همان توی آب از دماغشان بخار بیرون می‌زد. خاک داغ، از روی دمپایی پا را می‌سوزاند. پشه‌های مثل تور سفید عروس، پخش بودند روی تالاب. برای پیاده شدن از بلم باید پرده‌ی توری را پس می‌زدند و پا می‌گذاشتند روی خاک؛ و تازه یک ساعت زیر آفتاب می‌رفتند تا برسند به نخلستان. اما نه آفتاب و نه پشه، هیچکدام برای همه‌ی آن‌هایی که هشت سال پیش خانه‌شان همین جا بود و حالا می‌آمدند رطب‌ها را ببیند مهم نبود. سال‌ها بود هیچکس رطب به این درشتی ندیده بودند. سال‌ها بود که هیچکس اصلاً رطبی ندیده بودند روی درخت. مثل عجم‌ها رطب را از بازار خریده بودند.

نور از لای سایبانی که زن‌ها برای نخل بافته بودند، لکه لکه می‌افتاد روی رطب‌ها. لکه‌های قهوه‌ای روی دانه‌های طلایی خارک، هر روز بزرگ‌تر می‌شد و چیزی نمانده بود به خرما شدن رطب‌ها. روزی که ابوشیبب رفته بود بالا سایبان را بگذارد بالای پنگ‌ها، یک شاخه خارک چیده بود و به همه یکی یک دانه داده بود و چه خارکی.

معسله بود، هر کدام به بزرگی یک نارنگی. نخل انگار قوت تمام نخل‌های سوخته را با هم بار گرفته بود. همان روز زائر لفته گفته بود عین این بار را کسی به عمرش ندیده. دیگر خارک و رطیش را نچینند تا بعد خرما پزان. و گفته بود عقیل هم بیاید، اما بدون تریاک.

برادرهای خدوج آمده بودند. پسرهای زائر لفته هم. روستا دیگر خالی نبود. فقط مانده بود عقیل، که پیغام داده بودند بیاید. امّعقیل بز را بوسیده بود، اشک‌هایش را پاک کرده بود و داده بودش دست ابوشیب، جلوی عقیل سر ببرد. رفته بودند دم تالاب. امّعقیل و خدوج و برادرهایش و ابوشیب و شرحان. برادرهای خدوج حلبی آورده بودند و می‌زدند و می‌خواندند. ابوشیب می‌رقصید. عقیل که پایش را گذاشت روی زمین، امّعقیل پس رفت. عقیل، نخل سوخته بود. سیاه، رنگ تنه‌ی سوخته، با موهای خاکستری، رنگ سغف‌های خشکی که همین تازگی بافته بودند. عقیل رنگ نداشت. سیاه و سفید شده بود. با پشت خم، دندان‌های ریخته و لباس پاره. امّعقیل منتظر بود پسرش کولر گازی انداخته باشد روی کول، بعد سه سال که آمده بود خانه‌ی مادرش. عقیل که سلام داد، بز از لای دست‌های ابوشیب فرار کرد.

※

امّعقیل تا صبح دنده به دنده شده بود و عرق ریخته بود و چشم‌هایش هیچ روی هم نرفته بود. برای هوای دم‌کرده‌ی شهرپور بود یا دلواپسی، معلوم نبود امّعقیل چرا نفس نداشت. زائر لفته گفته بود دیگر باید خرماها را بچینند، وقتش شده. خرماها روز به روز بزرگ‌تر و براق‌تر شده بودند. پنگ‌ها آنقدر سنگین بود که گفته بودند ابوشیب برایشان پایه بسازد و پایه‌ها را کوبیده بودند به تنه‌ی درخت و خرماها را تکیه داده بودند به پایه‌ها. خرماها جابه‌جا شکافته بود و شهدشان بیرون زده بود. نخل داشت

آخرین زورهایش را می‌زد. قرار بود بیایند چیدن خرماها را فیلم بگیرند و توی تلویزیون نشان بدهند. همین حالا میوه فروش‌های اهواز پای خرماها ایستاده بودند. نه فقط ام‌عقیل، آن شب هیچکس تا صبح خوابش نبرده بود. قرار بود به هر کس دو صندوق برسد. حتی به شرحان. صبح تا شب زن‌ها روستا را جارو کشیده بودند. زائر لفته گوسفندی آورده بود برای نخل عقیقه کنند. ام‌عقیل بز را برای عقیل نگه داشته بود. عقیل را تمام روز می‌پایید. چشم‌آزش بر نمی‌داشت. دور از چشم همه، روزی یک حب بهش می‌داد تا نگه‌ش دارد. عقیل را آباد کرده بود، برای نخلستان.

ام‌عقیل به پهلوی چرخید و آن‌ور اتاق را نگاه کرد. عقیل سر جایش نبود. از جا جست. پرموس را روشن کرد. صدای جیرجیرک می‌آمد و از لای آن صدای هیاهویی دور. ام‌عقیل گوش داد. نفهمید چیست. شیشه‌اش را دور سرش پیچید و زد بیرون. بز پا می‌کشید به زمین و مع می‌کرد. می‌خواست طنابش را پاره کند. گوشه‌ی آسمان روشن بود. صدای زاری ابتسام می‌آمد. ام‌عقیل دور و برش را نگاه کرد. خدوچ را دید که پاپتی می‌دود طرف نخلستان و به سرش می‌زند. ام‌عقیل دوید.

ام‌عقیل لای هن‌وهن نفس‌ها و صدای گرومب گرومب پاهایش روی خاک و خار، صدای گنگ و دور بلبل می‌شنید. صدای از یاد رفته‌ی خواندن بلبل عکس‌هایی ته ذهنش ظاهر می‌کرد. عکس وقتی که شوهرش بود و همه‌ی پسرهایش و گاومیش‌هایش. وقتی هوا خوب بود و ام‌عقیل ماهی یک‌بار می‌رفت شهر برای خودش پیراهن و انگو می‌خرید. وقتی خال می‌کوبید. ام‌عقیل که می‌دوید، صدای بلبل بلندتر می‌شد. ام‌عقیل لای صدای بلبل صدای بافتن حصیر می‌شنید. صدای جویدن دانه‌های شیرین برحی. صدای دم کردن قهوه. صدای گریه‌ی عقیل را می‌شنید وقتی به دنیا آمده بود. صدای کِل مادر و خواهرهایش را می‌شنید، وقتی عروسی‌اش بود. ام‌عقیل نخل را دید. خدوچ زانو زده بود جلویش و صورتش را چنگ

می‌زد. عقیل سنگ می‌پراند بالا. ابوشیب فروند رسول را انداخته بود کمر نخل. زائر
لفته خشک شده بود. امّعقیل بالا را نگاه کرد. هزار بلبل نشسته بودند روی نخل و
خرماها را نوک می‌زدند. صدایشان نخلستان را برداشته بود. ابوشیب رسید بود بالا. با
دست بلبل‌ها را می‌پراند. سر ابوشیب گم‌شده بود لای بلبل‌ها که این طور بلند
می‌خواندند. هیچ خرمایی روی نخل نمانده بود. بلبل‌ها به اندازه‌ی هشت سال گرسنه
بودند. امّعقیل چشم‌هایش را بست و گوش داد. صدای بلبل‌ها را می‌شنید وقتی
پدرش موقع تکریم نخلستان می‌نشاندش روی دوش و می‌رفت از نخل بالا و
می‌گذاشت خارک نارس بچیند. وقتی موقع لگاح خرماها می‌گذاشت شاخه‌ای حبابوک
بخورد. امّعقیل سنگ را از دست عقیل گرفت:

سنگ نزن یومّا. بذار بخورن. گشنه‌ن. فقط هسته‌هاشه برام بیار.

فرشته احمدی:

داستان فرمی بسیار کلاسیک و خطی دارد. شروع، پایان و میانه‌اش کاملاً قابل انطباق با تعریف‌های رایج در کارگاه‌های داستان‌نویسی است. شروع: جوانه زدن امید در دل مردم با دیدن خارک‌های خرما در نخلستان سوخته. میانه: تلاش برای نگه داشتن خرماها و برگرداندن آدم‌ها به روستا به خاطر امید به آباد شدن کل نخلستان و روستا. پایان: بلبل‌های بی‌شماری خرماها را می‌خورند و امید همانطور که به یکباره آمده، می‌رود اما ام‌عقیل می‌گوید هسته‌ها را برایش بیاورند. تا چراغ امید کاملاً خاموش نشود. شاید قصد دارد آنها را بکارد.

معرفی شخصیت‌ها و پیوند آنها با یکدیگر با دیالوگ و رفتارشان ساخته می‌شود و نویسنده کمتر از توضیح سراسر استفاده می‌کند. تنش میان ام‌عقیل و زائرلفته تمهید خوبی است برای بالا نگه داشتن تنش داستان حتی در میانه‌ی آن که به نظر می‌رسد همه فقط متوجه نخل‌اند. جزییات مربوط به کارهای روستا، روابط مردم، آب و هوا و ... علاوه بر ساختار منسجم

آن، کمک کرده تا حال و هوای یکسانی بر کل داستان حاکم باشد.

ام‌عقیل در ابتدای داستان با عجله به سمت نخلستان می‌رود تا نخل بار داده را ببیند و در پایان با عجله می‌رود تا ببیند نخل، غارت شده. حتی تصاویر شروع و پایان داستان کاملاً در خدمت ایجاد ساختاری مرتب و تر و تمیزند. اگر حرف بیشتری بشود در مورد داستان زد، حتماً به ریسک نکردن نویسنده و ماندن در مسیر امن نوشتن مربوط است.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: چون که صد آمد نود هم پیش ماست. امید جانمایه‌ی داستان لگاح است. پیش از این گفتم که خوب درآوردن مضامین خوشبینانه در داستان مدرن کاری بسیار سخت است اما نویسنده‌ی داستان لگاح نه تنها رو سوی چنین مضمونی آورده بلکه آن را بر اساس اصل تخاصم تاب داده و به عمق برده. یعنی روشنایی امید را تا به عمق برده. بلبل خوش‌آواز

را در ابتدا بدیل از ویرانی کرده اما تنها ام‌عقیل است که می‌فهمد بلبل‌ها به اندازه‌ی هشت سال گرسنه‌اند. بلبل‌های ویرانگر تنها برای او یادآور تمام لحظات خوش‌دیرین روستا هستند. روستایی که از مصیبت جنگ ویرانه شده. بلبل که بیاید (با آن که خرما را بر نخیل ویران می‌کند) آبادانی هم پیش ماست.

جذابیت طولی

نویسنده از این جهت تقریباً همان اول داستان میخ خودش را به زمین می‌کوبد: نخلی سربریده، بعد از هشت سال سکون، لگاح داده. خواننده خیلی سخت‌گیر باید باشد اگر نخواهد بداند عاقبت ماجرا چیست.

جذابیت عرضی

نویسنده در فضا‌سازی بومی داستان، غنی و قوی عمل کرده که آن‌چنان نیازی به تکنیک‌های هل دادن کوچک واقعیت و تکنیک حتم ندارد (فضای داستان نسبت به داستان‌های شهری این روزگار، هل

بزرگی داده شده و در آن سوی واقعیت پرشمار قرار گرفته).

همان طور که پیش از این گفتم، در داستان کوتاه این امکان هست که با غلبه‌ی تام یک عنصر، بشود خلل و فرج سایر عناصر را پوشاند. در داستان لگاح، زبان و ریتم جملات، چنان اتمسفر را بر سایر عناصر غلبه داده که از نظر من بی‌عیب‌ترین داستان این دوره را به لحاظ تکنیکی و مضمون رقم زده است. اما مانند همیشه استوار کردن داستان بر یک عنصر، این خطر را در پی دارد که خوانندگانی که با آن عنصر به لحاظ سلیقه کنار نمی‌آیند کل داستان را کنار می‌گذارند. مثلاً گمان کنید نویسنده‌ای که به لحاظ توانایی زبانی، سعدی زمان باشد و داستانش را بر این عنصر پایه‌ریزی کند. اگر خواننده‌ای زبان‌آوری را خوش نداشته باشد، کل داستان را کنار می‌گذارد. مثل همین داستان لگاح که اگر از فضای بومی آن خوششان نیاید، کل داستان را خوشایند نخواهید پنداشت.

مارپله

نوشته‌ی: مریم منصوری

بازی پیچیده‌تر از آن بود که نقش آدم‌ها، مستقل از هم قابل شناسایی باشد. حسن خودش هم نمی‌دانست کجای این مارپیچ ایستاده است. اما وقتی در اتاق شماره‌ی یازده هتل **اروپا** را بست و چمدانش را کنار تخت گذاشت و به طرف روشویی رفت تا مشتی آب به صورتش بزند، سرش را که بالا آورد و گره کراواتش را شل کرد و صورت خودش را در آینه دید، مطمئن بود که نه برای ترور مصدق به تهران آمده و نه برای کشتن بقایی.

این اولین باری بود که حسن در عمر بیست و سه ساله‌اش به پایتخت می‌آمد. هر چند که شماره به شماره‌ی **تهران مصور** را در آبادان، در هرم آفتاب و شعله‌های آتش و بوی نفت ورق زده بود. اما برای نخستین بار، چهارم خرداد 1329، در شلوغی خیابان لاله‌زار قدم زد؛ چمدانی در یک دست و دست دیگرش را هم، بی آنکه فکر کند درست مثل گراور تبلیغ کت و شلوار مجلات، از زیر لبه‌ی کت، در جیب شلوار برده بود و از جلوی بوتیک‌ها گذشت. از جلوی سینماها، تئاترها، کافه‌ها، از کنار زن‌های شیک و معطر با لب‌های سرخ که بی‌آن که خجالت بکشند به چشم‌های حسن زل می‌زدند. از نگاه خریدار همان‌ها بود که فهمید زندگی در کمپ‌های شرکت نفت و معاشرت با انگلیسی‌ها و و انتظار همیشگی برای رسیدن کتاب و مجلات از تهران تا همه را ببلعد، او را از ندید بدیدی یک جوان شهرستانی

نجات داده بود. حتی به صفحات مد خانم‌ها هم رحم نمی‌کرد؛ آداب معاشرت، چگونه مهمان خوبی باشیم و رابعه!... البته طبیعی بود که اول از همه به سراغ صفحه‌ی **کریم روشنیان** می‌رفت؛ من جاسوس شوروی در ایران بودم!

احمد دهقان را زیاد نمی‌شناخت. در حد مجله‌اش؛ **تهران مصور**. می‌دانست که صریح توده‌ای‌ها را می‌گوید. برخی از مقالاتش حفره‌ای در ذهن حسن ایجاد می‌کرد. اصلاً کار صفحه‌ی **من جاسوس شوروی در ایران بودم!**، همین بود. از طرف دیگر، طرفدار سرسخت شاه بود. حتی برای تشییع جنازه رضا شاه هم با خانواده‌ی همایونی به مصر رفته بود، نماینده خلخال در مجلس و ملتزم رکاب خاندان سلطنت بود. این آخری را اگر کسی مجله‌اش را نمی‌خواند و فقط ورق می‌زد هم می‌فهمید؛ تصویر شاه جوان در پاکستان، عکس فلان شاهزاده خانم که تابستان را در کوه‌های پوشیده از برف سوییس می‌گذراند و دوستان نزدیک شاه که همیشه مهمان افتخاری تماشاخانه‌ی تهران بودند ...

به خاطر همین‌ها بود که حسن نمی‌دانست حالا که از طرف شرکت نفت ایران و انگلیس به او مرخصی اجباری داده بودند تا به تهران بیاید با یک اسلحه‌ی پارابلوم و 24 فشنگ در کیف چرمی دستی در چمدانش، آیا می‌تواند به دهقان اعتماد کند و تمام اسناد را به او بدهد و خودش را خلاص کند؟... حالا که فرماندار آبادان از پشت بازجوها بیرون آمده و به او گفته بود جلوی مجلس برو و پارابلوم را به سمت مصدق یا بقایای نشانه بگیرد، تکلیف سفر انگلستان چه می‌شد؟... اصلاً شرط رفتنش را همین گذاشته بودند!... آیا فرماندار آبادان هم حزبی بود؟... پس چرا رفقا را می‌گرفتند؟... حالا که او بالاخره در امتحان اعزام محصل به خارج قبول شده بود، بازی داشت

پیچیده می‌شد! این سوال‌ها با هزار پرسش دیگر در ذهنش منتشر می‌شد و سرش را سنگین می‌کرد.

در آینه کسی را می‌دید که دیگران با نام او می‌شناختندش؛ صورت خیسش با اخمی که در ابروها افتاده بود، پوستی خسته از راه و سفر و بیدارخواهی و تیره‌تر از قبل، چشم‌هایی با نگاهی که هوش و سرگردانی از آن‌ها می‌بارید، شانه‌هایش که در پیرهن سفید پوشیده شده بود و کراواتش با گره شل که مثل طناب دار از گردنش آویخته بود. خسته بود. بی‌چاره‌تر از همیشه. دست در گره کراوات انداخت و با یک حرکت از دور گردن بازش کرد و روی تخت انداخت. دکمه‌های پیرهن را هم باز کرد؛ یکی، یکی، یکی تا به خودش برسد. به تنی که دیگران به نام او می‌شناختند. قالبی که آن همه فکر و خیال و رویا را در برگرفته بود تا یکی شود مثل همه. کوهی خاموش با سنگ‌هایی در اطراف که کسی نمی‌دانست چه آتش مذابی در رگ‌هایش بالا می‌کشد.

خم شد و سرش را فرو برد در کاسه‌ی روشویی و شیر آب را باز کرد. قطرات آب، خنک و سبک، لای موهایش پیچید و از کنار گوش‌ها می‌ریخت روی گونه‌ها و می‌آمد تا لب‌ها. سردی دلچسبی که از روی شقیقه‌ها حرکت می‌کرد و می‌آمد تا پشت پلک‌ها. حسن آرام سرش را زیر شیر می‌چرخاند تا آب تمام کاسه‌ی سرش را خیس کند و فکر و خیال‌ها را بشورد و ببرد. خنکایی که از پوست سرش به تک تک سلول‌های مغزش نفوذ می‌کرد و روی همه چیز پخش می‌شد. روی همه‌ی خاطرات، تصاویر، آدم‌ها؛ کفش‌های ورنی پاشنه بلند فریده با جوراب‌های نازکش خیس می‌شد، لب‌هایش، سینما شیرین آبادان خیس می‌شد، کاغذهای کاهی مجلات خیس می‌شد، شب‌نامه‌ها، کتاب‌ها، چادر مادر، آب روی زمین آبادان می‌دوید، روی کپرها، روی حصیر آباد، روی دیوارهای کلاس کارآموزی شرکت نفت، از زیر در آهنی زندان نشت

می‌کرد و بالا می‌آمد، بالا، بالاتر... تا پایه‌های میز سفت چوبی که حسن را روی آن خوابانده بودند و کف پاهایش را شلاق می‌زدند، آب بالا می‌آمد تا پاهای حسن، تا خون، تا میله‌ی داغ آهنی که آورده بودند تا کف پاهای زخمی بکشند و اعصابش را از همان جا به هم بپیچند تا دهانش را باز کند و نام تک تک هم‌قطارهایش را فریاد بکشد، آب بالا می‌آمد و صورت حسن را می‌پوشاند، دهانش را پر می‌کرد و تا ته حلقش می‌رفت. حسن دیگر صدا نداشت. دهانش چاهی بود که گر گرفته بود و می‌کوشید تا از اعماقش چیزی را بیرون بکشد. اما بی‌هوده بود، آب همه چیز را خفه می‌کرد. صدا فقط از دهان فرماندار آبادان بیرون می‌آمد؛ یک به یک دوستان او را صدا می‌زد و درهای آهنی زندان‌ها بسته می‌شد. حسن دیگر صدا نداشت. او سنگ شده بود.

سرش را از زیر شیر بیرون کشید و بالا آورد. در آینه مردی با صورت خیس، نفس نفس می‌زد و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت.

شیر آب را بست. به طرف تخت آمد. از توی جیب بغل کتش، بسته‌ی سیگار هما را با کبریت بیرون آورد. روی تخت دراز کشید و پایی را روی پای دیگر انداخت. سیگاری آتش زد و همین‌طور که به سقف زل زده بود و دود را از دهانش بیرون می‌داد، دستش را روی میز کنار تخت چرخاند و زیر سیگار را برداشت و روی موهایی سینه‌اش گذاشت. خنکی سفال زیر سیگار، پوستش را مورمور کرد. با خودش فکر کرد؛ سنگی روی سنگ. من چه فرقی دارم با این میز، صندلی، روشویی... وقتی که مثل مهرهای مرا در این بازی، در این اتاق، در این هتل، چند قدم بالاتر از سینما متروپل، صد

قدم بالاتر از دفتر مجله تهران مصور گذاشته‌اند؟!

فردا صبح، حسن با صدای ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد، بیدار شد. آفتاب از پشت پنجره‌ی لخت، توی اتاق می‌ریخت. هنوز کاملاً هوشیار نشده بود که از روی تخت بلند شد و در را باز کرد. پشت در، پسر یازده، دوازده ساله‌ی باریک و بلندی در راهرو ایستاده بود که با دیدن بدن حسن جاخورد. چشم‌های گشادش را به زمین انداخت و گفت: آقا یه نفر اومده پایین، با شما کار داره.

حسن که انگار یک فوج مورچه لای موهایش می‌چرخیدند، دستش را میان موهایش برد و سرش را خاراند و با خودش فکر کرد؛ چقدر دلش می‌خواهد یک دوش آب گرم بگیرد. خمیازه‌ای کشید و تازه متوجه بدن لختش شد، کمی خودش را پشت در پنهان کرد و گفت: کی؟

پسر گفت: می‌گه اسمش جاویده.

و همان طور که سرش پایین بود، راهش را گرفت و رفت. حسن در اتاق را بست. این اسم برایش غریبه بود. باز صبح شده بود و آدم‌هایی که زودتر از او بیدار شده بودند، بازی را شروع کرده بودند. باز هم او بازی را نمی‌دانست. به ساعتش نگاه کرد؛ از ده گذشته بود.

به طرف روشویی رفت؛ مردی لخت و اخمو در آینه به او خیره شده بود. حسن نمی‌دانست چقدر از این تصویر را خودش ساخته و چقدر کار دیگران است. نگاهش را از او گرفت. خم شد. مشتی آب به صورتش زد. برگشت. لباس‌هایش را پوشید. شانه‌ای برداشت و به سمت آینه رفت. مرد هنوز به او نگاه می‌کرد. شانه‌ای به موهای مرد زد. گره کراواتش را مرتب کرد. خواست از اتاق بیرون برود که یاد پارابلوم داخل

چمدان افتاد؛ نباید ریسک می‌کرد. اگر در نبود او خدمتکار هتل برای نظافت اتاق می‌آمد و فضولی‌اش گل می‌کرد و در چمدان را باز می‌کرد، غائله‌ای به راه می‌افتاد.

کیف دستی چرمی را که پارابلوم و فشنگ‌ها در آن بود، برداشت. نمی‌دانست چه کسی آن پایین منتظرش است. پسر فقط گفته بود؛ آقای. اما هیچ کس، مگر همان‌ها که او را از آبادان فرستاده بودند، نمی‌دانست که او در هتل اروپا است. اگر نقشه لو رفته باشد چه؟... احتمالش ضعیف بود. فرماندار دمش به جاهای بالاتری وصل بود. اگر نه که به همین راحتی پارابلوم ارتش را دست او نمی‌دادند. حتما کسی خبری برایش آورده بود. کیف را توی دستش جابه‌جا کرد و با دست دیگر یقه‌ی کت را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. راهروی باریک هتل، با نور مهتابی‌ها روشن شده بود. در نور سفید آن‌ها، رنگ قرمز موکت‌ها به کبودی می‌زد.

حسن از پله‌ها پایین آمد. جلوی میز پذیرشی که در پاگرد بود، ایستاد و از مرد کچل کوتاه قدی که پشت میز بود و دفتر بزرگی را ورق می‌زد، پرسید: من مسافر اتاق 11 هستم. کسی دنبالم اومده؟

کچل بی‌آنکه به حسن نگاه کند، همان‌طور که دفتر را ورق می‌زد با سرش به پایین پله‌ها اشاره کرد. حسن که محل اشاره کچل را نمی‌دید، کمی جلوتر آمد و در پاگرد پیچید که از پله‌ها پایین بیاید؛ خشکش زد. یک مامور شهربانی با لباس سیاه فرم، پای پله‌ها منتظرش بود. حسن هول شد. خواست برگردد عقب، که مامور شهربانی گفت: من از رفقا هستم. چون از اداره اومدم، فرصت لباس عوض کردن نبود.

حسن بی‌آنکه حرفی بزند، آرام از پله‌ها پایین آمد. توی صورت مرد که ته ریشی داشت و کلاه لبه‌دارش تا روی چشم‌ها را پوشانده بود، بیشتر از هر چیزی، سیل هیتلری‌اش به چشم می‌آمد. حسن روبه‌روی مرد ایستاد و کیف قهوه‌ای را به دست

دیگرش داد تا با مرد دست دهد. مرد دست حسن را گرفت و او را از درگاه هتل به طرف خیابان لاله زار کشاند.

حسن گفت: جایی قراره بریم؟

-قدم بزنیم بهتره!... کمتر جلب توجه می کنه!

حسن فکر کرد؛ الان چه دلیلی وجود دارد که یکی از فشنگ‌هام را حرام جاوید نکم و از این خراب‌شده نروم؟

نمی دانست باید چه کار می کرد تا از این بازی کنار بکشد و به زندگی خودش برسد، به ادامه تحصیلش، برود انگلستان.

همان‌طور که از لابه‌لای جمعیت و از جلوی سینما متروپل رد می شدند، جاوید انگار که بحثی قدیمی را ادامه دهد، به رو به رو نگاه می کرد و آرام گفت: ساعت 10 صبح شنبه، 6 خرداد، برو جلوی مجلس. بقایای همان حدود می رسه. فقط حواست به تفنگ باشه. کارت که تموم شد، یه زن چادری می یاد طرفت و تفنگ رو ازت می گیره.

حسن متوجه شماره روی پارابلوم شده بود. هر شماره به نام یک نفر ارتشی ثبت شده بود و اگر تفنگ لو می رفت، خیلی ساده به سراغ صاحبش می رفتند. گفت: من کسی رو اینجا نمی شناسم!

دیگر به سر خیابان شاه رسیده بودند. جاوید برگشت به طرف حسن؛ اون شما رو می شناسه... خب! من دیگه باید برم!

حسن به صورت زرد و رنگ پریده جاوید نگاه کرد و چشم‌های ماتش که هیچ حسی را منعکس نمی کرد. نمی دانست چه باید بگوید، هزار سوال داشت که باید جوابش را

می‌گرفت؛ این که چرا یک مامور شهربانی واسطه است؟... این که او از کی دستور می‌گیرد؟...

اما ترجیح داد چیزی نگوید و دور شدن جاوید را نگاه کند که راهش را کج کرد و به آن سوی خیابان رفت. ماجرا کلاف سردرگمی بود که از هر طرف می‌کشید، فقط گره‌هایش کورت‌تر می‌شد.

حسن از خیابان شاه گذشت و به قدم زدن در لاله‌زار ادامه داد. شنیده بود دهقان، دفتر مجله‌ی **تهران مصور** را هم بالای تماشاخانه‌ی تهران دایر کرده است. اما هر چند قدم یک بار، حسی او را وادار می‌کرد که بایستد و پشت سرش را نگاه کند؛ آدم‌ها می‌رفتند، می‌آمدند. از جاوید خبری نبود. هر کسی سرش به کار خودش بود. اما حسن نا امنی را با خود در لاله‌زار می‌کشید. چشم به سنگ‌فرش خیابان دوخته بود و با فکر و خیال‌هایش که حالا با دیدار جاوید، بیشتر هم شده بود، می‌رفت. زندگی‌اش به نخ سستی بند بود که هر آن امکان داشت پاره شود و او نابود شود. با این پارابلومی که معلوم نبود از کجا آمده بود و حالا در کیف او بود، راه رفتنش هم جرم محسوب می‌شد. خودش به تنهایی از پس ماجرا بر نمی‌آمد. باید به نیروی دیگری متوسل می‌شد. کسی که قدرت بیشتری داشت. اگر خودش تنها بود، به راحتی کشتن مورچه‌ای می‌توانستند، زیر پا له‌اش کنند. دهقان دست کم، نماینده مجلس بود.

از جلوی تئاتر باربد گذشت. از جلوی گراند هتل. و به تئاتر تهران رسید؛ تابلوی نئون تئاتر تهران خاموش بود. اما حروف انگلیسی قرمزش بر سر در آن می‌درخشید. باوجودی که جمعه بود، در تئاتر باز بود. حسن فکر کرد؛ چه حیف که فریده با او نبود!...

پیش از این که قضایای قبولی در امتحان اعزام محصل به انگلستان و این جور چیزها پیش بیاید، قرار گذاشته بودند که بعد از نامزدی با هم سفری به تهران بیایند. سری هم به لاله‌زار بزنند و نمایشی ببینند. چیزی شبیه **ارنانی** یا **تاجر ونیزی** یا **تا این جوریم همین جوریم** که راپورت اجرای شان را در **تهران مصور** خوانده بودند. ولی حالا حسن تنها به تماشاخانه تهران آمده بود. آن هم نه برای دیدن تئاتر، بلکه صبح که ساعت اداری بود. آمده بود تا دهقان را ببیند و خودش را از شر این پارابلوم راحت کند.

رو به روی در ورودی، در سالن تئاتر بود که بسته بود. اما از توی سالن صداهایی می‌آمد. انگار در حال تمرین نمایشی بودند. آن طرف، از پشت شیشه‌های رنگی پنجره‌های مشبک، نور ملیحی از حیاط گراند هتل به سرسرای تماشاخانه می‌تابید و فضای دلچسبی ساخته بود. کمی جلوتر پلکانی بود که به بالا می‌رفت. مشخص بود که نرده‌های چوبی‌اش تازه واکس خورده و براق بود. همه جا تمیز و آراسته بود و همین پاکیزگی به حسن اطمینان می‌داد که قدم به جای درستی گذاشته است.

از پله‌ها بالا رفت. درست روبه روی پله‌ها، اتاقی بود که چند نفری از آن بیرون آمدند و پشت سرشان هم مرد کت و شلواری که پرونده‌ای را هم زیر بغل زده بود، از اتاق بیرون آمد و گفت: ببخشید آقایون!... باید برم چاپخونه... فردا در خدمت هستیم.

و در اتاق را قفل کرد. بالای در اتاق، پلاکی بود که روی آن نوشته شده بود؛ مدیر داخلی.

حسن به مرد نزدیک شد: ببخشید!... آقای دهقان؟!

مرد به طرف حسن برگشت و کلید اتاق را در جیبش گذاشت: نخیر! ایشون نیستند...
جنابعالی؟!

حسن گفت: با خودشون کار دارم.

مرد گفت: فردا... امروز بعید می‌دونم بیان!

و به طرف پله‌ها رفت. حسن تند به طرفش رفت و گفت: ببخشید! چطوری می‌تونم با
خودشون قرار بذارم؟

مرد گفت: زنگ بزنید منزل‌شون. ساعت هفت و نیم صبح بیدار هستن. تلفن رو هم
جواب می‌دن. تا هشت. اما بعدش دیگه خونه نیستن! مجلس و تماشاخونه و مجله
و... برنامه دقیقی ندارن.

و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. حسن پشت سر دیگران، آرام از پله‌ها پایین آمد. به
طرف پنجره‌های مشبک رفت و از پشت شیشه‌های رنگی به حیاط گراند هتل نگاه
کرد؛ ردیف پنجره‌های اتاق‌های هتل در طبقه دوم، پرده‌های کشیده‌ی پشت
پنجره‌ها، درخشش برگ‌های سبز چنارهای حیاط زیر نور آفتاب.

آن طرف، پشت این شیشه‌های رنگی، در آن اتاق‌های آراسته، زندگی آرامی جریان
داشت که هیچ ربطی به اضطراب اتاق 11 هتل اروپا نداشت. حسن همان‌جا
تصمیم گرفت به هتل بازنگردد. به خصوص حالا که سر و کله جاوید هم پیدا شده
بود. دستش را به طرف جیب بغل کتش برد و تقویم کوچکش را بیرون کشید. تقویم
را ورق زد. اولین چیزی که دید عکس سیاه و سفید فریده بود که با مداد قرمزی
پشتش را برای حسن امضاء کرده بود. لبخند زد. دلش برای فریده تنگ شده بود.
برای بوی موهایش که سرش را خم می‌کرد و زیر گردنش را می‌بوسید. ورق زد؛

خوشبختانه نمره‌ی تلفن یکی، دو تا از فامیل‌های مادرش را داشت. ورق زد؛ فردا 6 خرداد بود. و او نمی‌خواست به جلوی مجلس برود.

سه ماه پیش دوباره او را در تحصن معلم‌ها و مهندس‌ها گرفته بودند و با یک بازجویی ساده آزادش کرده بودند. حالا که جواب قبولی‌اش آمده بود، رفتنش را موکول کرده بودند به ترور مصدق یا بقایی. می‌گفتند این کار را انجام بده و یک هفته دیگر برو. در غیر این صورت پرونده‌ات روی میز است؛ پرونده سال 27 هم، پرونده دوران محصلی هم؛ شلوغی‌های سال 25.

حسن تقویم را بست و در جیب کتش گذاشت. فکر کردن به روزهایی که بعد از ساعات کار تا صبح بیدار می‌ماند و تلاش می‌کرد تا زبان انگلیسی‌اش را تکمیل کند، آزارش می‌داد. فکر کردن به این که جاوید هم در همان حزبی‌ست که او ساعت‌ها با عشق سعی کرده بود تا مبانی تئوریک آن را بشناسد، آزارش می‌داد. فکر این که او و فرماندار در یک خط هستند، دیوانه‌اش می‌کرد. چطور می‌توانست از این دیوانه‌خانه فرار کند؟!

فردا باید به دیدن دهقان می‌آمد. از در تماشاخانه تهران بیرون آمد. آفتاب ظهر در خیابان لاله‌زار پهن شده بود و چشم را می‌زد. احساس کرد کسی از آن طرف خیابان نگاهش می‌کند. سرش را بلند کرد. کسی نبود. کیف قهوه‌ای‌اش را دست به دست کرد و به طرف پایین خیابان به راه افتاد. خوش داشت تا میدان سپه پیاده برود، بعد تلفنی پیدا کند و به چند نفری زنگ بزند تا بلکه جایی را برای شب ماندن پیدا کند. حسن می‌دانست میدان سپه، محل اعدام خیلی از سیاسیون بود. دلش می‌خواست در آنجا قدمی بزند. و ناخودآگاه دستش به طرف کراواتش رفت و گریش را شل کرد.

صبح روز ششم خرداد، حسن از طلوع آفتاب بیدار بود. می‌دانست که آن روز نباید در خانه‌ی کسی بماند. نمی‌خواست برای صاحبخانه دزدی درستی کند. مطمئن بود که نباید اطراف مجلس آفتابی شود. می‌دانست اگر آنجا باشد و شلیک هم نکند، امکان دارد آن‌ها بالایی سرش بیاورند. جاوید دار و دسته‌اش. گفته بود آن‌ها او را می‌شناسند. فقط آن قدری صبر کرد تا روز بالا بیاید و کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد. به صاحبخانه هم گفت؛ برای کاری اداری آمده و باید زودتر برود.

و آن قدر در خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی گشت تا ساعت از 10 گذشت. یازده، یک ربع کم بود که وارد کوچه‌ی بوشهری شد. این کوچه، درست روبه‌روی در تئاتر تهران بود. بالای ورودی تئاتر، اتاق دهقان بود که بالکنی هم رو به لاله‌زار داشت. سریع از خیابان گذشت و وارد تماشاخانه شد. در سرسرا کسی نبود. اما صدای گپ و گفت و خنده از اتاق دهقان می‌آمد. از پله‌ها بالا رفت. در اتاق باز بود. پشت میز، مرد دیروزی نبود. آقای قد بلندی نشسته بود؛ حدود چهل سال. با موهای مشکی روغن زده که به دقت به عقب شانه شده بود. حسن احساس کرد فوج مورچه‌ها دوباره میان موهایش به راه افتادند. دو روز بود که باید به حمام می‌رفت و میسر نشده بود. دستی میان موهایش برد.

چند نفری روی صندلی‌های کنار دیوار نشسته بودند. حسن سلام کرد و وارد شد. مرد پشت میز داشت به مرد سن و سال‌داری که روی صندلی کناریش نشسته بود، می‌گفت: مرحمت بفرمایید و سفارش نامه‌ای برای این معلم خلخال بنویسید!... مریضه! اما دکتر قبولش نمی‌کنه. بهش وقت نمی‌ده!

حسن روی صندلی کنار در نشست و کیفش را اروی زانوانش گذاشت و از مرد پهلودستی‌اش پرسید: ایشون آقای دهقان هستن؟

مرد با تعجب و کمی عصبی نگاهی به حسن انداخت و سرش را به تایید تکان داد. حسن صدای گفت‌وگوهای داخل اتاق را می‌شنید، اما به کلمات توجه نمی‌کرد. ساعت از ده گذشته بود و او در مکان مأموریت حاضر نشده بود. اصلاً نمی‌دانست جلوی مجلس چه اتفاقی افتاده است. هر چند به نظر هم نمی‌رسید اتفاق عجیبی در شهر افتاده باشد. در ظاهر که همه چیز آرام بود. اما از این به بعد، نمی‌دانست چه بلایی بر سر خودش می‌آید. هر چند که هر اتفاقی ممکن بود. سرش را پایین انداخته بود و در فکر و خیال خودش بود که دید، دهقان از در بیرون می‌رود. سریع بلند شد و گفت: آقای دهقان!

دهقان به سمتش برگشت؛ چه فرمایشی دارید؟

حسن تا به حال فیلمی از او ندیده بود. اما می‌گفتند دهقان فیلم هم بازی کرده است. اصلاً درس آکتوری دیده.

حسن گفت: بنده عرض خصوص داشتم. می‌خواستم تنها شما را ملاقات کنم.

دهقان کمی مکث کرد و گفت: از مردم خلخالی؟

حسن سرش را تکان داد: خیر!... اما اسنادی دارم که شاید به کار مجله بیاید... البته به کمک شما هم احتیاج دارم. خیلی فوری.

در همین هنگام، مرد دیروزی از کنار حسن و دهقان به آرامی گذشت.

دهقان گفت: بسیار خب... ساعت هفت عصر امروز، تشریف بیارید همین جا. زودتر از این نمی‌تونم... الانم عجله دارم!... باید برم.

و بی آنکه منتظر جوابی شود از پله‌ها پایین رفت. حسن بالای پله‌ها ایستاده بود و پایین رفتن دهقان را تماشا می‌کرد و به این فکر می‌کرد که شاید بهتر بود که بیشتر اصرار می‌کرد که باز مرد دیروزی را دید که همین‌طور که پای پله‌ها با دهقان صحبت می‌کرد، حسن را هم زیر نظر داشت. دهقان از مرد جدا شد و از ساختمان تئاتر بیرون رفت.

مرد هم به طرف سالن تماشاخانه رفت. از توی تماشاخانه صدای آدم‌ها می‌آمد. انگار باز هم نمایشی را تمرین می‌کردند. حسن نمی‌دانست حالا باید تا ساعت هفت و نیم عصر چه کار کند. در تئاتر که نمی‌توانست بماند. پیاده قدم زدنش هم به صلاح نبود. تصمیم گرفت به خیابان برود و از همان دم در تئاتر، تاکسی بگیرد و برود به هر جایی که شد تا زمان بگذرد. کشش را مرتب کرد و به سرعت از پله‌ها پایین آمد. جلوی تماشاخانه که رسید، تاکسی‌ای جلوی پایش نگه داشت. حسن ابتدا جا خورد. فکر کرد شاید شناسایی شده، اما به چهره راننده که نگاه کرد، احساس کرد؛ نه! می‌تواند اعتماد کند. چاره‌ای هم نداشت.

ساعت هفت عصر، اوج شلوغی لاله‌زار بود. مردها از سر کار برگشته بودند و خستگی کار را بازو به بازوی زنی زیبا یا به قهقهه در کنار دوستی، با رفتن به سینما یا تئاتری از تن بیرون می‌کردند. زن‌ها هم با موهای میزاملی شده و لباس‌های شیک جلوی ویتترین فروشگاه‌ها و بوتیک‌ها می‌چرخیدند و جدیدترین مدل‌ها را با دست به هم نشان می‌دادند. چراغ‌های خیابان یکی، یکی روشن می‌شد که حسن با یک ماشین کرایه‌ای وارد خیابان لاله‌زار شد و جلوی تئاتر تهران پیاده شد. در بالکن اتاق دهقان باز بود و چراغ در اتاقش می‌سوخت.

در سرسرا، تک و توک افرادی بودند که می‌رفتند و می‌آمدند. توی بوفه چند زن و مرد با هم گرم گرفته بودند و می‌خندیدند. از سر و ظاهرشان و خنده‌های بی تکلف‌شان پیدا بود که بازیگرند. در سالن تماشاخانه اما خبری نبود. انگار آن شب، برنامه‌ای نداشتند.

حسن از پله‌ها بالا رفت. در اتاق دهقان بسته بود. حسن نزدیک شد و در زد. صدایی آمد که: بفرمایید. حسن در را باز کرد و سلام کرد و وارد شد. پشت سرش مرد دیروزی هم آمد. دهقان بسته‌ای به طرفش گرفت و گفت: آقای والا! هشت هزار و هشت صد تومان. حقوق هنرپیشه‌ها رو حساب کنید.

والا آن را گرفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست و در بسته را باز کرد.

دهقان گفت: نیازی به شمردن نیست... من شمردم... بفرمایید.

والا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دهقان کشوی میزش را باز کرد و کاغذی را از روی میز برداشت و در کشو گذاشت و دوباره درش را بست. بعد برگشت طرف حسن و گفت: خب! در خدمتم!

حسن نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. کمی مکث کرد. گفت: من از آبادان اومدم. آقای دهقان! می‌دونم که مجله‌ی شما یکی از پایگاه‌های ضد توده‌ای هاست... هر چند که من خودم... من توی آزمون اعزام به خارج شرکت نفت قبول شدم، اما منو با یه پارابلوم فرستادن تهرون که امروز صبح برم جلوی مجلس که مصدق یا بقایی رو ترور کنم...

دهقان از پشت میزش بلند شد؛ یعنی شما الان یه اسحله همراه‌توننه؟!

حسن در کیفش را باز کرد و تفنگ را بیرون آورد و بلند شد. دهقان از کنار میز به سمت حسن می‌آمد که در اتاقش باز شد و جاوید وارد شد. دیگر لباس فرم شهربانی تنش نبود. یک پیرهن سفید ساده. بدون کلاه کچلی میان سرش هم معلوم بود. حسن که از تعجب دهانش باز مانده بود با خودش فکر کرد؛ بدون کلاه، قیافه‌اش خنگ‌تر است.

جاوید پارابلومی از زیر پیراهنش بیرون کشید، به طرف دهقان رفت، تفنگش را به طرفه‌ی دهقان گرفت و شلیک کرد. دهقان از فشار شلیک به عقب افتاد. دستش به پرونده‌های روی میز گرفت و کاغذهای روی زمین ریخت. حسن به طرف جاوید برگشت و تا به او شلیک کند. ماشه را چکاند. ماشه را چکاند. اما تیری شلیک نشد. و کاغذها، هنوز روی زمین می‌ریخت.

جاوید بی توجه به حسن از در بیرون دوید که مردی وارد شد و داد زد: آی... بیابن... دهقانو کشتن...

دهقان که خم شده بود، بلند شد و دستش را روی شکمش گذاشت و به مرد گفت: منو ببرین مریض خونه!

و با پاهای خودش از اتاق بیرون رفت.

مرد مثل یک شکاچی پرید روی حسن و تفنگش را گرفت و او را خواباند روی زمین و از پشت دست‌هاش را گرفت که یکدفعه در باز شد و سیل جمعیت توی اتاق ریخت و هر کس، از هر راهی که دستش می‌رسید حسن را زد. حسن روی زمین خم شده بود و در خودش جمع می‌شد و خون از سر و صورتش می‌ریخت و همچنان کتک

می‌خورد که والا وارد اتاق شد و گفت: نکشینش! برای بازجویی باید زنده باشه!...
پارابلوم رو بدید به من!

شکارچی تفنگ را به والا داد. از پشت حسن بلند شد. موهایش را گرفت و کشید و با همان موها او را از روی زمین بلند کرد تا بنشیند. بعد معلوم نیست از کجا تکه طنابی پیدا کردند و دست‌هاش را بستند تا مامور آگاهی برسد. والا کیف چرمی حسن را از روی صندلی برداشت و واریسی کرد. تقویم جیبی کوچک را بیرون آورد و ورق زد. عکس سیاه و سفید فریده روی زمین افتاد. والا خم شد، عکس را برداشت و گذاشت لای تقویم. بعد تقویم و پارابلوم را گذاشت توی کیف چرمی و درش را بست.

وقتی حسن را از تماشاخانه‌ی تهران بیرون بردند و گردنش را به زور خم کردند تا سوار ماشین آگاهی بشود، قرص ماه توی آسمان بود. اما مردم زیادی هنوز جلوی در تماشاخانه جمع بودند. ماشین به کندی از میان جمعیت عبور کرد و سمت میدان سپه رفت. توی میدان سپه، حسن فکر کرد دلش می‌خواهد گره کراواتش را شل کند. اما دست‌هاش بسته بود.

فرشته احمدی:

داستانی خطی با راوی سوم شخص و روایت گذشته‌نگر، بهانه‌ی روایتش معمولاً با ایجاد تعلیق همراه است. حسن به تهران آمده تا به دستور عده‌ای مصدق یا بقایی را ترور کند. پایان داستان احتمالاً پاسخی به این سوال است؛ موفق شد؟ (و تاریخ پیشاپیش پاسخ‌مان را می‌دهد).

میانه‌ی داستان را با توجه به این که زاویه دید متمرکز بر حسن است، شخصیت‌پردازی او، فلاشبک به زندگی‌اش در آبادان، نامزدش و تردیدهایش می‌سازند. برخلاف بسیاری از داستان‌های کوتاه ایرانی این داستان عناصر و عوامل سازنده‌ی ژانر معینی را در خود دارد: آدم‌های شرور پشت پرده، آدمی که بازیچه شده و ضعیف و بی‌اراده است، سیاست کلی حاکم بر ماجرا، محاصره شدن بازیچه توسط عوامل متعدد و ناشناخته، قربانی و... پس شاید پایان‌بندی چنین داستانی چندان هم دور از ذهن نباشد. عامل ترور چه موفق شود چه شکست بخورد، قربانی ماجراست. در داستان‌های واقع‌گرای تاریخی، تعلیق متمرکز بر ترور

شدن یا نشدن شخصیت سیاسی نیست بلکه متمرکز بر اتفاقی است که برای عامل ترور می‌افتد. سوال خواننده این نیست که او موفق می‌شود مصدق را ترور کند یا نه، بلکه سوال این است: چه بلایی سر او خواهد آمد بعد از شکستش؟ یا چه اتفاقی مانع موفقیتش شده؟ بنابراین این نوع داستان را حوادث فرعی و متمرکز بر شخصیت‌پردازی پیش می‌برند. داستان مارپله گاهی در این مورد موفق بوده و گاه کم‌گویی کرده است.

محمد حسن شهسواری:

مضمون: انسان‌ها بازیچه‌ی سیاستمداران هستند زیرا جهان بر مدار قاهریت قدرت می‌چرخد. تمام مضامینی که انسان‌ها را خرد، بی‌مقدار و فاقد آزادی و اراده‌ی تصمیم‌گیری فرض می‌کنند، از حس شکوه‌مند زندگی عاری هستند. حتی عمیق‌ترین آن‌ها که آثار کافکا باشند. قهرمان این داستان‌ها در نهایت

حس شفقت ما را برمی‌انگیزند. نه دیگر حس‌هایی همچون، تحسین، همدلی، ایثار و شکوهمندترین‌شان: عشق.

جذابیت طولی

نویسنده با هوشمندی در همان پاراگراف‌های اول با انداختن قلاب خود (شخصیت اصلی قصد ترور مصدق یا بقایی را دارد) در این زمینه موفق عمل می‌کند. با این که می‌دانیم این ترور در واقعیت صورت نگرفته و حتا اگر گمان کنیم قرار نیست داستان وجه تخیلی داشته باشد، باز هم این که قهرمان ما چرا چنین قصدی دارد و چگونه موفق به انجام این کار نمی‌شود، باز هم عامل قوی پیش‌برنده‌ی داستان است. با این همه، همین طراحی بجا از جهتی پاشنه‌ی آشیل متن شده است. یکی از دلایل خشک بودن داستان البته نبودِ همین جزئیات است. انگار نویسنده بسیار مراقب درست تعریف کردن پلات است و از بازیگوشی غافل مانده. این مراقبت در متن حس می‌شود.

جذابیت عرضی

تکنیک حتم در صحنه‌هایی بیشتر پرکاربرد است که در نقطه‌ی مرکزی صحنه، آرامش و سکون وجود دارد. مثل همان صحنه‌ی شقایق و مهران که در بخش مباحث تئوریک مثال زده شد. در این دست از صحنه‌ها، نویسنده با آوردن عوامل تنش‌زای درونی و بیرونی، صحنه را جذاب کند. در این داستان، که از همان ابتدا تنش در ذات آن وجود دارد، نیاز آن‌چنانی به عوامل بیرونی تنش‌زا نیست. این عوامل بیشتر در حکم آرایه‌های صحنه را دارند که البته بودن‌شان خیلی به حال و هوای صحنه کمک می‌کند - که متأسفانه این داستان فاقد آن است. منظور این است که در صحنه‌های اصلی، توجه چندان‌ی به جزئیات نشده است. مثلاً حضور اشیاء یا اتمسفر و سایر موارد. با این حال، همان طور که گفته شد، چون در ذات صحنه تنش وجود دارد، از این جنبه ضربه‌ی سختی به داستان وارد نشده و خواننده با جذابیت استانداردِ آن را تا انتها می‌خواند.

مسعود بی برگ

نوشته‌ی: سروش قاسمیان

از توی گوش مسعود، با شکل بیضی و همه‌ی نرمی‌اش، پوست درخت بیرون کشیدند. یک تکه پوست قهوه‌ای درخت که بیشتر به زردی می‌زد تا رنگ درخت. مسعود بین همکلاسی‌هایش نشسته بود، روی یک سکوی کوتاه، کنار دیوار جهاد دانشگاهی که جای همیشگی‌شان بود و فاصله‌ی بین کلاس‌ها را آن‌جا لش می‌کردند، همان جایی که اسمش را گذاشته بودند پوزیشن خشتک. خشتک به این دلیل که وقتی می‌نشستند خشتک‌شان خواهی نخواهی باز می‌شد و روبه‌روی‌ها می‌توانستند ببینند. به فاصله‌ی بیست، سی متر در روبه‌رو، هشت، نه ردیف پله‌ی سنگی بود که ملت بیشتر آن‌جا می‌نشستند. آن‌ها هم در نمایی بهتر و کمی مرتفع، خشتک‌شان معلوم می‌شد، بی‌دلیل نبود که اکثرشان آن‌جا را برای نشستن انتخاب می‌کردند. وسط هم که -بزگاردن- بود با حوض درازش و خب، بز فلزی مشهور ساخته‌ی یک مجسمه‌ساز غریزی، به اسم مش قاسم. این دو طرف موقعیتی را به وجود می‌آوردند که تویش خشتک‌های هم‌دیگر را دید بزنند. بساطی بود، مخصوصن حالا که برگ‌ها ریخته بودند، حالا که برگ‌ها ریخته بودند دیگر پوشش گیاهی‌ای وجود نداشت، دود هم به فضا بیشتر می‌آمد، برگ‌ها که خشک می‌شوند وقت دود شدنشان می‌رسد. آتشان می‌زنند چون که خیلی زیاداند برای روی زمین. حالا از کجا این‌طور شده نمی‌دانم، اما دود حس عجیبی می‌دهد به هوای پاییز. پس سیگار هم چیز خوبی است توی این هوا، به همه می‌چسبد. حتا به من که از نعمت کشیدن سیگار محرومم. توی این هوا اگر مسعود یا حالا هر کسی توی جیبش کمل داشت

غوغایی می‌شد، بیچاره آن طرفِ کامل‌دار چیزمیز می‌خورد از کرده‌ی خودش، اگر کسی لاکی داشت رو که نمی‌کرد، اما اگر رو می‌شد خون می‌کردند بر سرش. مسعود گاهی نخ‌بهم می‌کشید و خیالِ خودش را راحت کرده بود. این وسط یک لحظه و همین طوری اتفاق نادر افتاد توی آن روز، احیا مسعودِ آرامی گفت و اشاره کرد به گوش، مسعود حتم‌ن درست منظور احیا را نفهمید که سریع با نوک انگشت‌هایش موهای قهوه‌ایی اسبش را پشت گوشش فرستاد. احیا هم نفهمید که منظور مسعود از پشت گوش راندن موها چه بوده، فکر کرد که حرفش نشنیده مانده، بلند گفت «گوشت». مسعود گفت «چی؟»

مهرناز گفت «گوشتو می‌گه احمق» پوریا از آن طرف پراند «گوش کی؟» احیا رو به پوریا گفت «عمه‌ت» پوریا دوباره گفت «کی؟» مهرناز گفت «گوش مسعود...» احمد گفت «این که دستش به دماغشه» یاسمن گفت «چی؟!» حمیدرضا گفت «بیا این‌ور ببینم...» پوریا گفت «کی؟» جمال به مسعود گفت «گوشت!» مهرناز بلند گفت «بابا، مسعود!»

احیا پشت بندِ مهرناز رفت، با قاطعیتی که من خیلی دوست دارم درونش گفت «گوشتشو می‌گم خرا».

همه مسعود را نگاه کردند. پوریا پا شد و ایستاد جلوی مسعود. «کو؟» سرش را نزدیک صورت مسعود برد و چشم‌هایش را جلوی گوشِ سمتِ احیای مسعود خوب باز کرد. تیرگی را دید و با تعجب گفت «بچه‌ها». حمیدرضا و یاسمن و آن طرف جمال و احمد از سر جایشان بلند شدند. مهرناز هم که نزدیک بود پا نشد. جانی کدند البته تا کامل سرپا شدند. جلوی مسعود ایستادند، با دستشان و باز کردن حدقه‌ی چشمشان تیرگی را توی گوش مسعود دیدند. بعد به هم نگاه کردند، به مسعود نگاه کردند، مسعود به صورت همه‌شان نگاه کرد. گردنش را کوتاه کرد و خواست لاک‌پشت بشود. دهن کوچک مهرناز برای یک لحظه تا جایی که نزدیک

بود تمام هوای پاییز را تو بدهد باز ماند. همه منتظر بودند. مسعود دست کرد توی گوشش که ببیند چه خبر است واقعن. بعد انگشتی که توی گوشش جست و جو می- کرد را توی هوا نگه داشت. همه خیره شدند به نوک انگشت مسعود.

بلوایی شده بود توی دانشکده. از آن روزی که مسعود نوک انگشت اشاره اش را توی هوا نگه داشت و چشمها دیدند که انگشتش تبدیل شده به شاخه‌ی درخت، همه می‌خواستند تبدیل بشوند به چیزی. احمد کاپشن چریکی‌اش را دیگر نپوشید و در آتیه‌ی شماره‌ی 2 هی دهن‌های کوچک می‌کشید با کمی خمیده‌گی سمت راست در لب بالایی و پیش خودش فکر می‌کرد حالا که مسعود درخت کشیده و درخت شده، چرا من، من، نقش، بکشم تا، چرا چه؟ همین دیگر، همه به این جایش که می‌رسیدند کم می‌آوردند. احمد نمی‌توانست دلیل کارش را توضیح بدهد. اما یک آرزو داشت، آرزوی او حس کردن واقعی دهن‌هایی بود که می‌کشید، می‌خواست لب‌ها روی کاغذ حجم و جان بگیرند و او دست بکشد رویشان و حسشان بکند. آن‌هم بعد از این که مهرناز شروع کرده بود به کشیدن چیزهای نامعلوم، چیزهایی مثل یک پیانو، که لتج- هایی درب و داغان از آب جنوب بیرون می‌کشند. احمد وقتی که این چیزهای نامعلوم را در نقاشی‌های مهرناز دیده بود از او پرسیده بود که می‌خواهی تبدیل به چه شوی. مهرناز هم گفته بود که به این چیزها فکر نمی‌کنم و نمی‌دانم چرا تو می‌کنی. احمد مانده بود سر درگم در کار خودش و کار مهرناز. مهرناز وقتی که با دو چشم خودش دیده بود مسعود تبدیل به چه شده، ایده‌ی بی‌نهایت بودن نفس هنر را درک کرده بود. اما چرایی‌ها برایش مفهومی نداشت و معتقد بود که اگر قرار باشد اتفاقی هم بیوفتد، آن اتفاق از جنسی نخواهد بود که برای مسعود رخ داده. به ناخودآگاهش خیلی فکر می‌کرد. به دوستان نزدیکش می‌گفت که به اتفاقات کودکی‌اش خیلی فکر می‌کند، می‌گفت وقتی که بچه بوده‌ام، هر روز برای رفتن به مدرسه باید از روی یک

پل عبور می‌کردم، اطراف پل پر بود از نی‌های بلند که بوی لجن می‌دادند. جمال به او می‌گفت این که نشد ناخودآگاه، این که اصلن به ناخودآگاهت داری فکر می‌کنی که نشد کار، ناخودآگاه ناخودآگاه است و فکر کردن ندارد دیگر. مهرناز می‌گفت من که نی‌زار نمی‌کشم. جمال می‌گفت پیانوه‌ایت توی آب چکار می‌کنند؟ مهرناز نمی‌توانست جمال را توجیح کند راجب به کارش، جمال هم که کلن قصد توجیح شدن نداشت. می‌گفت همه‌تان شیفته‌ی موضوع شده‌اید و نتیجه‌ایی که راجبش گرفته‌اید درست نیست. جمال معتقد بود که مسعود فقط یک موجود عجیب‌الخلقه است انگار که از دنیای ارباب حلقه‌های تالکین بیرون آمده باشد. او این چیزها را باور نداشت، اما عجیب این‌جا بود، حالا که به عینی‌ترین شکل ممکن دیده بود، به ساده‌ترین شکل ممکن هم برای خودش تحلیل کرده بود. وقتی هم و هر بار که این نظریه‌اش را به کسی یا برای کسانی مطرح می‌کرد، خودش هم حس خوبی نداشت. ته ته دلش چیزی بود شبیه به حفره‌ای تاریک، پس مطمئن‌ام که در خلوت خودش، چیزهایی می‌کشید و منتظر تبدیل شدن و جان گرفتن خیالاتش هم بود، شاید هم همان حفره را می‌کشیده، حالا هرچه‌قدر که می‌خواست پیش این و آن «نظریه‌ی عمق معنا» را نادیده بگیرد.

ملت، در مواجهه‌ی ابتدایی با ماجرای مسعود، بعد از این که اول جا خورده بودند یا ترسیده بودند، یا گریه کرده بودند، فرصت فکر کردن پیدا کردند و این نتیجه را گرفتند که مسعود از بس که درخت کشیده و به درخت‌ها فکر کرده، و از بس که هنرمند خوبی بوده و توانسته ذات و نهان واقعی درخت را پیدا کند و بفهمد، درخت، طبیعت، عالم هستی، یا حالا هرچه که اسمش را می‌گذاشتند هم به او لطف کرده و تبدیلیش کرده به شمایل معشوق. یعنی عاشق تبدیل شده به معشوق، یا همچنین چیزهایی. خلاصه این که به قدر ظرفیت ذهن‌هایشان پرونده را برای خودشان مخومه کرده بودند. جور دیگری هم نمی‌شد ماهیت ماجرا را فهمید، این وسط

عرفان شرق بود که بیشتر مقبول افتاده بود، یک آش خوشمزه پختند، کشک و پیازداغ ریختند و خوردِ جراید دادند. خبرنگاری تر و تمیزش کرد و اسمش را گذاشت «نظریه‌ی عمق معنا». به این معنا که تصویر ما از واقعیت فقط تصویر خودِ ما است از واقعیت و نه بیشتر، نه تصویر فرد کنار دستی‌مان حتا. حالا این هنرمندِ مسعود نام آمده و واقعیتِ نهایی، بدون تغییر، جوری که همه می‌توانند به یک شکل ببینند را به وجود آورده. یک درخت که از هر کس به‌رسی یک‌جور توصیفش می‌کند. واقعی، و شگفت آن‌که در عین حال ساختگی هم. مغزهاشان باد کرده بود. تیتِر زدند که هنر واقعی بلخره خلق شد. دیگر اغلب پذیرفته بودند که بر سر مسعود این آمده. این وسط هم خیلی دوست داشتند حرف‌های خود مسعود را بشنوند که چه می‌گوید، اما از آن جایی که مسعود تبدیل شده بود به درختی نشسته بر پله‌ایی کوتاه و کشدار، پس طبیعتن لب هم نداشت که بخواهد با آن حرف بزند. الانی که من دارم از این جایی که هستم نگاهش می‌کنم، برایش فقط یک چشم مانده از مجموع دو چشم. در مورد این یک چشم باقی‌مانده هم می‌گویند که مانده، برای اثبات دوگانه‌گی، می‌گویند که اگر به طور کامل تبدیل به درخت می‌شد، شک می‌کردیم و بعد باور می‌کردیم که این فقط یک درخت است و مسعود نیست.

پوریا راحت‌تر از همه باور کرده بود، روزها می‌نشست کنار مسعود و از روز واقعه برای ملت تعریف می‌کرد. تعریف می‌کرد که چطور اول پوست درخت را دیدیم در گوشش و بعد هم انگشتش. تعریف می‌کرد که ما هم داشتیم شاخ در می‌آوردیم و بز می‌شدیم. بعد می‌خندید. وقتی هم که می‌گفت بز، من یک طورهایی می‌شدم، بعد تعریف می‌کرد که پاهایش را دیدیم که ریشه دواند در سیمان کف و ما جیغ کشیدیم و خودش هم داد می‌زد. بعد همه جای بدنش پوست درخت شد و فقط ماند یک چشم. ملت کف می‌کردند از این گفته‌های پوریا و پوریا هم از کف کردنشان شاد می‌شد و به تعجب‌هایشان و شک‌هایشان می‌خندید. حالا این خودِ همین پوریا بود

که بعد از تبدیل شدن همه‌جای مسعود به درخت و شلوغ شدن و آمدن حراست، لب-
 هایش روی هم خشک شده بود و ماتش برده بود. نمی‌دانم با چه رویی روزها می-
 نشست کنارش و پز این را می‌داد که یک بار از طریق آشنایی، مراتب برگزاری
 نمایشگاهی از نقاشی‌های بی‌شمار مسعود از درخت‌ها را فراهم کرده بوده. همان
 نمایشگاهی که آن موقع گفتند که بیشتر به آدم حس طبیعت‌گردی می‌دهد تا هنر.
 احیا هم شک داشت، نه به تبدیل شدن مسعود، به این که این کار را هنر انجام داده
 باشد شک داشت. با وجود این که او هم با دو چشم خودش دیده بود که مسعود چه
 عشقی می‌ورزیده به نقش درخت‌ها، نمی‌توانست بپذیرد هنر دوزاری مسعود می‌تواند
 چنین رشدی بکند. او به همه این مسائل پوزخند می‌زد، اما امکان نداشت که روزی
 یک بار به مسعود، حتا از دور، از آن ور حیاط نگاهی بیندازد. یا به تابلوی دوزاری
 مورد علاقه‌اش از مسعود، حالا که بیست، سی تایی از تابلوهای مسعود علم شده‌اند
 دور تا دور حیاط، نگاه نکرده از دانشگاه برود. آن تابلوی به خصوص دوزاری را من
 هم می‌دیدم منتها از دور. از دور می‌دیدم که درختی ایستاده وسط یک حیاط
 روستایی. گوشه‌ی راست حیاط جایی با تیر و تخته درست شده برای نگه‌داری چند
 مرغ پاکوتاه. بعد از کنار آن مرغ‌ها آبراهه‌ایی کنده شده، در راه تا پای درخت چند بار
 قوس برداشته و پای درخت تمام شده. گوشه‌ی چپ هم اتاقی بی‌در و دورنش تاریک
 تاریک. کنار اتاق هم چوب خشک برای زمستان. پیرزنی کم‌رنگ می‌گردد توی
 نقاشی. از مفسران شنیده‌ام که این پیرزن تصویر مادر بزرگ واقعی خود مسعود است و
 این حیاطش هم حیاط واقعی مادر بزرگ. توی نقاشی، پیرزن که -ننه سلطنه- اسمش
 بوده، طوری کشیده شده انگار که فلامینگوها را نمی‌بیند که با پاهای درازشان
 ایستاده‌اند پای درخت، بی‌توجه به آن‌ها توی تصویر خم شده. یا من از این‌جا این‌طور
 می‌بینم. دیده‌ام که احیا بعضی وقت‌ها ساعت‌ها بدون این که کسی متوجه بشود و حتا
 خودش هم متوجه بشود پای این تابلو می‌ماند و خیره نگاهش می‌کرد. حتمن به این

فکر می‌کرد که مسعود چه می‌خواسته بگوید از این فلامینگوها. بعد پوزخند می‌زد و پاهایش که خشک شده بودند و چشپیده شده بودند به زمین را به زور می‌کشاند و می‌رفت. جالب بود.

کلن قضیه بیشتر از این حرف‌ها عینی شده بود که کسی بخواهد به ذات ماجرا شک کند. چون که حتا از تلویزیون آمده بودند و فیلم مسعود برخلاف میلش همه‌جا پخش شده بود. چرا می‌گویم خلاف میلش؟ چون که دیده‌ام آن یک چشم مانده‌اش را موقع عکاسی یا فیلم‌برداری چطور تکان تکان می‌دهد که یعنی نکنید.

حراست روزهای شلوغی را می‌گذراند و کار روزمره‌شان شده بود رسیدگی به مسائل بیشتر اخلاقی. خارجی‌ها هم می‌آمدند و گاهی زن‌هاشان بلندبند می‌خندیدند. من خودم بارها پیش آمده که خارجی‌های مختلفی آمده‌اند و با هم عکس انداخته‌ایم. حتا یک بار زنی به اسم پَر دست انداخت گردنم، حراست هم چیزی نگفت حالا از شانس من. آن عینکی قذبلند که همیشه آن قسمتِ مبارکش را می‌گذارد روی من و بی‌سیم بازی می‌کند را بارها دیده‌ام که صبح تا شب دانشکده می‌ایستد کنار مسعود و مواظب این است که کسی برگ که ندارد، شاخه‌ایی از او را نکند، بشود مثل آن تابلویش که از بین چهار درختِ تو هم تو هم تصویر، یک شاخه فقط سالم مانده، آن هم عمرن نتوانی بفهمی شاخه‌ی سالم مال کدام تنه است.

حمیدرضا چند وقتی نقاشی نکشید. او که بیشتر به قول خودش به عالم سینما تعلق داشت تا به عالم نقاشی، مدتی را در فکر این گذراند که چطور می‌شود فیلمی ساخت راجب به این ماجرا. یک بار هم یک دوربین فیلمبرداری آورد و چند پلان سکانس معنادار گرفت، با یاسمن که دستیارش بود مثلن، هی کلاه‌شان توی هم می‌رفت و هر کدام به آن یکی و بیشتر حمیدرضا به یاسمن می‌گفت که تو چیزی حایلت نیست از سینما. بعد هم که تکان تکان‌های شدید چشم مسعود را دیدند، یا حالا خودشان از خدا خواسته تکان تکان‌ها را برداشت ناجور کردند، جمع کردند بی‌خیال ماجرا شدند.

ماجرای فیلمش هم این بود که می‌خواست روی این مسئله فوکوس بکند که مسعود چطور در زندگی هنری‌اش رسیده به درخت‌کشی. حمیدرضا می‌خواست توی فیلمش از تابلوهای اولیه‌ی مسعود که حالا کسی تف هم رویشان نمی‌اندازد دلیل بیاورد که مسعود ساده و از سر هیچ‌چی و همین‌جوری به درخت‌کشی رو نیاورده. تابلوهای اولیه‌ی مسعود، دقیقاً صد و چهل و هشت تایی اولش همه طرح یک مبل تک‌نفره بودند. حمیدرضا به یاد آورده بود که مسعود آن زمان گفته فقط مبل می‌کشم، چون مبل تنها چیزی است که در زندگی‌ام می‌شناسم، چون از بچه‌گی رویش نشسته‌ام، حتی هنوز هم دارمش. حمیدرضا بعد هم می‌خواست طرح‌های مسعود از کارگاهش را دلیل بیاورد. می‌خواست که توی فیلمش بگوید مسعود نود و هشت تابلو کشید از کارگاهش، چون کارگاهش را خیلی خوب می‌شناخته، چون که بیست و چهار ساعت روز را توی آن بوده. مسعود فلانی، متولدِ ختمن‌هزار و سیصد و خورده‌ایی، ساعت‌ها خودش را در کارگاه حبس می‌کرده. وی در یک خانواده‌ی... بعد جمال نریشن فیلم را قطع کرد و گفت به حمیدرضا و چند نفری دیگر که پس سیصد و شصت و هشت تابلوی مسعود از درخت چه؟ شنیده‌اید که مسعود مثل بارون درخت نشین روی درخت‌ها زندگی کرده باشد یا جنگلی باشد؟

روزی مادر مسعود چادر سر کرد و آمد کنفرانس خبری توی دانشگاه هی اشک ریخت گفت پسر من از دست رفته، حالا شما می‌پرسید اتفاق‌های مهم زندگی‌اش چه بوده بگو برایمان؟ بین آن همه جمعیت فقط یاسمن بود که رفت دست مادر مسعود را گرفت و شلوغی را با تشر و جسه‌ی ریزش کنار زد. حراست دوشان گرم دورشان را گرفتند و جمعیت را کیش کردند بیرون. یاسمن مادر را برد کنار مسعود و مادر انگار که سر مزار پسرش نشسته باشد با لهجه‌ی غربی‌اش گفت «عزیزکم، هرچی کسم، پیش مریم جات خوبه؟ مریم خوبه؟ خودت خوبی؟» بعد چادرش را کشید روی مسعود و شاخه‌هایش، هق زد. یاسمن هم هق زد. خیلی دوست داشت از مادر مسعود

پیرسد -مریم- که گریه نگذاشتش و دوید به سمتی و دور شد. عجب روزی بود آن روز. افسرده کرد من و یاسمن و هوا را.

یاسمن قبل از آن روز همه چیز می کشید مثل گذشته. حالا که مد شده نقاش ها یک چیز را بگیرند و آن قدر بکشند تا تهش را در بیاورند، حجمه ها به سمتش زیاد شده بود که چرا موضعش را مشخص نمی کند و چرا این قدر سطحی نگر شده. بعد از آن روز و برخوردش با مادر مسعود شروع کرد به کشیدن مادر مسعود. توی یک تابلو مادر مسعود را کشیده بود که مادر مسعود انگار دارد به سمت جایی می دود و پشتش به تصویر است. باد چادرش را توی هوا باز و پهن کرده بود و آن پایین کمی از پاهای کوچک مادر معلوم بود. به خاطر حضور حداکثری چادر در نقاشی، بیشتر سطح بوم سیاه بود.

مهرناز به یاسمن گفت تو اصلن نقاشی کردن را دوست داری؟ یاسمن سرش را انداخت پایین و گفت خب معلوم است. مهرناز هم گفت خب زیاد هم معلوم نیست که این سوال برایم پیش آمده. یاسمن آمد توضیح بدهد که من گیج شده بودم و هنوز هم کمی هستم و از این حرف ها که دید فایده ندارد چیزی را که برای خودش هم مشخص نیست برای کس دیگری مشخص کند. اصلن یک روز سرخورده از همه ی این حالات، آمد پیش مسعود. از هر دری و پنجره ایی با مسعود حرف زد و آخر از او اجازه خواست که بگذارد با ذغال چشمش را آرایش کند، بغض داشت بیچاره، می خواست همین طوری کاری بکند، کرمی بریزد شاید که وسوسه ی نقاش بودنش را به هر شکلی که شده خالی کند. مسعود چشمش را برای یاسمن تکان خاصی نداد، پس یاسمن هم دست به کار شد و چشم مسعود را خشگل کرد. در این هنگام آن عینکی قد بلند که در خلا در حال انجام کار بود از ساختمان خلادار بیرون آمد و یاسمن را دید در حال آرایش چشم مسعود. دست های خیسش را کشید به کناره ی شلوارش و هوی گفت و دوید سمت یاسمن. یاسمن خشکش زده بود با دست های سیاه. وقتی

که عینکی پیشش رسید و پرسید چکار می‌کنی هول‌تر شد و بغضش دیگر جا نداشت بماند، چند قطره اشک شد. عینکی چون از ریختن این دست‌اشک‌ها کنار مسعود چندباری دیده بود، این بار بیشتر از قبل قربانی حالت تقدس‌گوشان شد و گذاشت که یاسمن برود. بعد از این ماجرا مسعود بیشتر از قبل برای عینکی شد عبادتگاه. آدم‌ها این‌طوری‌اند، باید یک موضوعی را حالا به هر شکلی که دوست دارند بفهمند و همسوی ذهنشان کنند، والا نمی‌فهمند. دیگر خبر ندارند از این که چه موضوعاتی را به چشم نمی‌بینند و اگر می‌دیدند باید چکار می‌کردند. همین مش‌قاسم خود را به یاد می‌آورد که بعد از ماجرایمان در آن روز بارانی و در دل کوه‌ها چطور اشک می‌ریخت و چطور به پشم‌های فلزی‌ام دست می‌کشید. طوفان و باد و باران آن‌قدر زیاد بود که مش‌قاسم فکر کرد نه خودش زنده از این آب و گل بیرون می‌آید، نه من و بزه‌های دیگر و گوسفندهای عزیزتر از جانم. پس دست‌هایش را به سمت آسمان دراز کرد و به خدا گفت خدا اگر طوفان تمام بشود و من و گله‌ام جان سالم به در بردیم این... اولش خواست بگوید آن گوسفند، آن که در اصل مالِ نصرت بود و خالی قرمز داشت پشتش، حتا اشاره هم کرد به‌ش، اما چیزی نگفت، بعد که توی چیزی نگفتنش حساب کتاب کرد و دید که بز به‌صرفه‌تر درمی‌آید از گوسفندِ آن موقع کیلویی دویست تومان، گفت این بز، به خاطر دو تومان ارزانی، دست آورد سمت من و گردنم را محکم گرفت و گفت این بز را قربانی‌ات می‌کنم. من بی‌چاره را می‌گویی، از ترس توی گل و آب اختیارم را از دست دادم، زرد و داغ دادم توی گلِ قهوه‌ایی. بعد خودم را از دست صاحبم جدا کردم و قاطی گوسفندها شدم، خوب می‌شد اگر می‌توانستم بگویم ببع. چند ثانیه بعد انگار که خدا از مش‌قاسم خیلی بدش بیاید، باد آن‌قدر شدیدتر شد که فکر قربانی شدن از سرم رفت، فکر قربانی کردن هم از سر مش‌قاسم رفت. بیست دقیقه‌ای باد همه‌مان را به هر طرفی انداخت و بازی‌مان داد. به قول این بچه‌ها دهنی ازمان سرویس شد، دنده‌هایمان توی دهن‌هایمان آمد تا

تمام شد. مش قاسم می‌لرزید از سرما و ترس. چند دقیقه‌ای همان‌طور ماند. بعد سر بلند کرد و دید ابرها جاباز کردند برای خورشید، آفتاب آمد دلبری‌ایی کرد، مش قاسم قبری آمد و فکر کرد همه چیز ختم به خیر شده، شیشکی بست، رو به خدا کرد و گفت خدا شوخی کردم، قربانی نمی‌کنم. خدا نمی‌دانم چطور همین که این را از دهن بی‌دندان صاحب ما شنید، همه‌ی ما بزها را تبدیل کرد به فلز. جای پشم‌های من میل‌گردهای فرخورده گرفته بود به چه سنگینی. همه مات و مبهوت بودیم از فلز شدنمان. البته توی صورتمان هیچ اثری از این مبهوت بودگی دیده نمی‌شد، چون که سرمای آن آهن‌ها حالت را از صورتمان برده بود. نگاه کردم و مش قاسم را ندیدم، بعد از پشت سرم شنیدم که صدای گریه‌ایی می‌آید. گوسفندی را هم دیدم فلز نشده و سرحال، خودش را تکاند و گل و آب را هم. بعد صدای گریه‌ی مش قاسم و عجز و لابه‌اش بیشتر شد. بلند داد می‌زد خدا، خدا. وقتی گریه‌اش تمام شد، اکثرمان را برد به طویل، کلن ده دوازده‌تایی بیشتر نبودیم. هفت هشت تایمان را برد به طویل و باقی ماندند در دل کوه. مردم کم‌کم دیده بودند و فکر کردند مش قاسم معجزه‌ایی دیده، بزها را برای خدا قربانی کرده و خدا به جایش به مش قاسم فلز داده و غریزه‌ی شمایل‌سازی، مش قاسم هم نشسته بزها را به امر خدا ساخته. مش قاسم به مردم توضیح داده که ماجرا از این قرار نبوده و اصل ماجرا را که تعریف کرده، مردم باور نکردند. خدا دیگر کاری به این کارهای مردم ندارد، گذاشته همان‌طور بماند. مش-قاسم هم یک‌جورهای دیوانه شد. حتمن خدا به دیوانگی مش قاسم هم راضی بوده. ماها هم که برده شده بودیم به طویل، هی از تعدادمان کم‌تر می‌شد و روزی خودم را دست و پا بسته دیدم باریک یک سایپای آبی. دانشکده شد جای من و باغچه‌ایی که به زمینش جوش شدم شد بزرگاردن. مش قاسم را هم خدا ول نکرد، در واقع اصلن ول نکرده بود و نظر انداخته بود توی چشم‌هایش و دست‌هایش. شد مجسمه‌ساز، تا آخر عمرش بزهای فلزی ساخت مثل من. حتا مسعود و بچه‌های دیگر تحسینش

می‌کردند. مش‌قاسم که روزی می‌خواست سر خدا کلاه بگذارد، خدا هدایتش کرد و شروع کرد به ساختن بزهای فلزی، تا که شاید بفهمد سیر آن رعد و برق را، تا که شاید فلزها روزی زیر دست‌هایش جان بگیرند.

مش‌قاسم، روزی درست همین پیش پای من برایش بزرگداشت گرفتند و تاج گلی انداختند دور گردنش. همان روز بود که چند ثانیه توی چشم‌هایم خیره شد و اشک ریخت. مثل اشکی که یاسمن و چند نفری دیگر برای مسعود ریختند، که فهمیدم قضیه‌اش چیست. خوب است که اشک می‌ریزند. احتمالاً آن یک چشم مسعود هم مانده برای این یک کار.

علاوه بر مهرناز، احمد هم یک بار به یاسمن گفت تو اصلن نقاشی کردن را دوست داری؟ یاسمن دوباره سرش را انداخت پایین و گفت خب معلوم است. احمد پرسید تو مسعود را دوست داری؟ یاسمن گفت تو این‌طور فکر می‌کنی؟ احمد گفت خب زیاد هم معلوم نیست که این سوال برایم پیش آمده. یاسمن آمد توضیح بدهد که من گیج شده‌ام و هنوز هم کمی هستم و از این حرف‌ها که دید فایده ندارد چیزی را که برای خودش هم مشخص نیست برای کس دیگری مشخص کند. آن روز بعد از این حرف‌های احمد به یاسمن که درست بغل گوش من داشت اتفاق می‌افتاد حالتی برای یاسمن به وجود آمد که سرخورده از همه‌ی این مسائل رفت پیش مسعود از هر دری و پنجره‌ایی باهاش حرف زد. احمد این را هم گفته بود که من از کشیدن لب‌هایی مثل لب‌های مهرناز که کوچک‌اند و کمی هم کشیدگی دارند در سمت راست، به جایی نرسیده‌ام، چون مهرناز همه‌اش دارد چیزهای نامعلوم می‌کشد، چیزهای نامعلومی مثل یک پیانو که لنج‌های درب و داغان دارند از آب جنوب بیرون می‌کشند، حالا تو شاید بتوانی اگر که نقاشی کردن را دوست داری و ما همه را، طرح واقعی و درخت نشده‌ی مسعود را بکشی که شمایل واقعی مسعود دوباره جان بگیرد.

یاسمن به احمد نگاه کرد. احمد کاپشن چریکی همیشه‌گی‌اش را به تن نداشت. لباس کر و کثیف کارگاه تنش بود و رفت. احتمالاً حالا که هرکاری می‌کرد نمی‌توانست شمایل واقعی مهرناز را بفهمد، داشت می‌رفت که دوباره سعی کند شمایل انتزاعی مهرناز را کشف کند و بکشد، هیچ چیز که از دستش برنمی‌آمد، این یک کار که برمی‌آمد.

یاسمن رفت پیش مسعود و از او اجازه خواست که بگذارد با دغال چشمش را آرایش کند. بعد به چشم خوشگل شده نگاه کرد و گفت به مسعود که می‌خواهم ببینم گریه می‌کنی یا نه، می‌دانی دخترها را چه لو می‌دهد که اشک ریخته‌اند؟ ریمل‌هایشان که اکثرن بنجل‌اند و مثل تکه‌های دوده با اشک سرازیر می‌شوند توی صورت، خط می‌اندازند به چه درازا. اما مسعود انگار که نه انگار، رد دغال را راه نیانداخت روی تنه‌اش. انگار که نمی‌خواست اشک بریزد. درخت‌های نقاشی‌هایش هم احساس ندارند. انگار که می‌دانند چه می‌خواهند. مثل خود مسعود که می‌دانست میل می‌خواهد، بعد که فهمید دیگر نشستن را نمی‌خواهد، کارگاهش را خواست که نقاشی بکشد، بعد هم فهمید که چه می‌خواهد نقاشی بکند توی آن تابلویش دیدم که چهار درخت کنار هم ایستاده‌اند. اولی از سمت چپ بزرگتر از باقی درخت‌ها بود و آن سه‌تای دیگر تقریباً شبیه هم. منتها یکی از سمت راستی‌ها انگار که کچل باشد، بیشتر نور از لای شاخه‌های خشک آن بیرون زده بود. خود مسعود هم بین درخت سومی و چهارمی ایستاده منتها خیلی ریز و درهم، انگار که فقط از یک بار تماس دروغی قلموی سیاه شده با بوم زاده شده باشد. البته من می‌گویم خود مسعود، از کسی نشنیده‌ام که بگویند این حجم سیاه خود مسعود باشد. بیشتر راجب به چند لکه‌ی قرمز حرف می‌زنند که پای درخت سومی پخش شده. از این دست لکه‌های قرمز توی تابلوهای دیگر مسعود هم می‌شود پیدا کرد، بعضی‌هاشان خیلی محو، بعضی‌هاشان بیشتر شبیه به قهوه‌ایی، یا گاهی هم نارنجی بودند. یاسمن را به این خاطر دوست دارم، چون فقط او بود که زور

می‌زد به بقیه بقولاند که این لکه‌ها همه از یک جنس‌اند. او هم مثل من شده. یا من مثل او شدم، آخر آن روز در حال دغالی کردن چشم، وقتی دید مسعود هیچ احساسی ندارد به هیچ چیز، داشت این را به مسعود می‌گفت که مسعود، مریم را من هم بودم چال می‌کردم پای درخت. این را گفت و دیگر ادامه نداد، منتظر شد مسعود چیزی بگوید. انتظارش بی‌جا بود، گفت رفته‌ام پیش مادرت، همه چیز را برایم گفته. بعد نشست کنار مسعود و بیخ گوش پوست شده‌اش زمزمه کرد که: مریم خودش هم همین را می‌خواسته، بهتر از این بوده که جنازه‌اش باد می‌کرده، بو می‌کرده، استخوان‌هایش و آن باقی‌مانده از گوشت تنش را تو کول کردی بردی تا لب جاده. جاده پرت بوده، تو زیاد داد زدی، مریم هم زیاد سبک کرد خودش را برایت، اما نمی‌توانست دیگر، هیچ کدامان تقصیر که نداشتید، او هم که مرده بود، تازه ماشین خریده بود، شوهرش خریده بود برایش، تو گفته بودی می‌خواهم چشمه‌عبدل را ببینم، چشمه‌عبدل آن موقع دور بوده، تو تقصیر نداشتی یاد آن روز سال‌ها پیش را کرده بودی که لخت شدی برای شنا، مریم لخت نشد، فهمیدی بزرگ شده دیگر، نمی‌توانی قایم بشوی زیر بازوی مرطوبش، نمی‌توانی موهای سیاهش را بکشی از زیر آب، عکسش را دیدم دست مادرت که چه قد بلند بوده، شوهر تقصیر داشت که ماشین خریده بود، مریم گاز نمی‌داد زیاد، مادرت نگفت چه، اما فکر کنم تریلی آمده رویتان، از آن تریلی‌ها که از بس خرنند نمی‌روند کارواش، می‌روند دم یک چکه آب قشو می‌کنند خودشان را. چشمه‌عبدل این جور کاربردی داشته آن زمان، آن هم تریلی‌هایی می‌رفتند که خاطره داشتند با آن‌جا، مثل شما که داشتید از زمان بچه‌گیتان، بچه‌گی مریم بیشتر و تصاویر محو تو، شنا می‌کردید چون آبش زیاد بود قدیم‌ها، نه مثل آن موقع که یک چکه بیشتر نبود. تریلی خودش چرخی خورده و رفته، شما افتادید توی دره، دست چپ تو، همه جای مریم. با دست راست کشیدی- اش بیرون. شالش را از دور گردن لاغرش بیرون کشیدی اشک و خونت را پاک

کردی، اشک و خون او را هم، شالش دیگر به رنگ خودش نمانده بود، نارنجی شده بود بیشتر، بوی مریم را ازش تمام کردی و بستی دور گردنت و دست چپت را آویزانش کردی. منتظر ماندی شب شد. نه صدایی، نه بوقی، نه حتا حیوانی. بچه بودی هنوز. ولی باز زور داشتی، توی عکس دیدم مریم لاغر بود که بتوانی ورش داری ببری سمت جاده. چشمه عبدل آن موقع ها دور بوده، مثل حالا نبوده که الکی شده. کلن همه چیز الکی شده ها، آن موقع کسی نیامده، الآن که مادرت می گفت دورش حصار شده، ملی شده، زیستگاه فلامینگوهای پا دراز شده، فکر کن موبایل نبوده، مریم هم که مرده بوده. تابستان بوده، مریم همیشه بوی خوب می داده، بوی بدش هم به مشامت بوی خوب آمده، نه این که خواسته باشی از شرش خلاص شوی، توی جاده دوباره راه رفتی، نمی دانستی چشمه عبدل کجا بوده و آن طرف دیگر کجا. شب مریم را گذاشتی، از بالا قوس جاده را دیدی که به پایین برداشته، خواستی میان بر بزنی رفتی توی درخت ها، کمی که رفتی هول برت داشت حتمن، دودی برگشتی مریم، گفתי در گوشش که هستم، جایی نمی روم. بوی فساد زد زیر دماغت، اما تو دوستش داشتی، تنش باد کرده بود. کولش کردی سنگین شده بود. دوباره رفتی توی درخت ها از پی صدایی، نوری. صبح شد. مریم را محکم دست می زدی چال می افتاد تن اش. چال کندی، درختی را نشانه کردی، اما خوب نگاه نکردی، همان درختی بود که به هزار شکل مختلف و بارها کشیدی اش. مریم را گذاشتی خاک ریختی، رفتی. چرا فکر می کردی نباید می رفتی؟ وقتی خودت پیدا شدی نا نداشتی. چهار روز توی بیمارستان، پدرت داد می زد مریم، شوهرش را نگذاشتند ببینی اصلن، گفתי چال کردم، همه بدشان آمد ازت، ناراحت بودند خب، گشتی باهاشان توی درخت ها، تقصیر تو نبود، تقصیر آن درخت بود که نشانه کرده بودی، انگار که آدم بوده رفته باشد. تا پاییز گشته بودید، پدرت دیوانه شده بود، کبریت کشید به برگ های خشک آتششان زد دود بشوند زمین معلوم بشود، رنگ مریم معلوم بشود

پیدایش کنند. نشده که نشده. حالا من می‌دانم این لکه‌های قهوه‌ایی، نارنجی و سرخ چه هستند توی کارهایت، این لکه‌ها همه از یک جنس‌اند، از جنس مریم‌اند، خون او رنگشان زده، درخت‌ها هم همه از جنس تواند، توی کارهایت طوری‌اند که می‌خواهند جایی نروند.

یاسمن پا شد و ایستاد جلوی مسعود. رد دوده را دید روی تنه‌ی مسعود که از گوشه‌ی چشم شروع شده بود و کمی پایین‌تر در انتها خشکیده بود. خندید. الکی، اما خندید، که مثلن مسعود هم بخندد. اما دید مسعود دهن ندارد. پس تخته‌شاسی‌اش را جلو رویش گذاشت و هرچه که به شکل واقعی می‌دید را طوری دیگر کشید. مثلن به جای شاخه برای مسعود دست کشید. به جای ریشه برایش پا کشید و به جای پوسته یک پیراهن چهارخانه‌ی گشاد و بعد یک چشم را کرد دو تا چشم و دماغش را هم بزرگ‌تر از حد معمول کشید. طرحش را نگاه کرد و نشان مسعود داد. مسعود یک بار چشمش را بست و باز کرد. پوریا از راه رسید. تخته‌شاسی را از دست یاسمن گرفت و پرسید چه کشیدی؟ یاسمن گفت مسعود است. پوریا گفت قشنگ کشیدی. یاسمن لبخند زد و دماغش را بالا کشید. پوریا گفت می‌دانستی شاملو از کلمه‌ی «قشنگ» متنفر بوده؟ یاسمن گفت نه. پوریا گفت آره بی‌اندازه متنفر بوده. یاسمن گفت اوهم. در همین لحظه بود که عینکی قدبلند از خلا آمد بیرون و باقی‌اش را هم که می‌دانید.

فرشته احمدی:

این داستان از همان جمله‌ی اول شروع می‌شود و خواننده نمی‌گردد دنبال دلیل روایت. مسعود در حیات دانشکده‌ی هنر به درخت تبدیل شده و هر کس تفسیری ارائه می‌کند. این اواخر سوژه‌ی تمام نقاشی‌های مسعود درخت بوده و احتمالاً رسیده به کنه چیزی که پی‌اش می‌گشته. این ایده‌ای است که بیشتر از بقیه‌ی ایده‌ها پر و بالش می‌دهند. اما دختری به اسم یاسمن بعد از صحبت با مادر مسعود کشف می‌کند که او سال‌ها قبل خواهرش را که در تصادف کشته شده، از سر ناچاری زیر درختی دفن کرده و بعدها نمی‌توانند آن درخت را پیدا کنند. اما این همه‌ی داستان نیست. داستان‌های فرعی زیادی وجود دارد که مهم‌ترینش به راوی داستان مربوط می‌شود. کسی که انتخابش به عنوان راوی، همزمان جذاب و پرمسئله است؛ مجسمه‌ی بز فلزی که وسط حیات دانشکده نصب شده. او در جایی قرار دارد که می‌تواند همه‌ی اتفاق‌های دور و بر مسعود را ببیند و آنقدر به او نزدیک است که صحبت‌های دیگران را با او بشنود.

از جمله صحبت‌های یاسمن را که کل ماجرای تصادف را برای مسعود بازگو می‌کند. اما جایگاه ثابت او آنقدر دست راوی را بسته که نویسنده گاهی مجبور شده نقش او را نادیده بگیرد و در کسوت دانای کل وارد ذهن آدم‌ها شود یا به آتلیه‌ی نقاشی سر بزند و ببیند بقیه مشغول چه کاری‌اند. حتا راوی مجبور شده در مورد گذشته‌ی خودش و مش قاسم (سازنده‌ی مجسمه‌های فلزی بزها) داستانی طولانی تعریف کند. تنها نقطه‌ی اشتراک این دو داستان تبدیل شدن چیزی به چیز دیگر است که البته این تغییر و تبدیل‌ها در ذات با هم متفاوت‌اند. مشکل ساختاری این داستان ناتوانی رد برقراری ارتباط محکم بین داستان‌های فرعی و اصلی است.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: در حالی که در ابتدا به نظر می‌رسد (یا نویسنده می‌خواهد به نظر برساند) که جان‌مایه‌ی

داستان عشق است (و به قول راوی، نظریه‌ی عمق معنا که در آن عاشق از فرط اشتیاق به معشوق تبدیل شده) متوجه می‌شویم که داستان بر گناه بنا شده است. پس جهان از طریق عشق نیست که پیش می‌رود، گناه یا احساس گناه است که تغییرات شگرف به وجود می‌آورد.

جذابیت طولی

داستان مسعود بی‌برگ از پی‌رنگی سود می‌برد به نام دگردیسی. در این نوع پی‌رنگ‌ها، قهرمان به طور کاملاً به لحاظ فیزیکی و احساسی تغییر می‌یابد. از میان داستان‌های این شکل از پی‌رنگ، مسخ کافکا و دراکولای برام استوکر بیشتر معروف‌اند.

به شخصیتی که دگردیسی بر آن صورت می‌گیرد، دگردیسه می‌گویند. دگردیسه معمولاً شخصیتی است که بار غمی بزرگ را بر دوش می‌کشد. به طور معمول دگردیسی از پی یک نفرین به وجود می‌آید که خود این نفرین پس از یک اشتباه و یا توهین به طبیعت از سوی شخصیت صورت می‌گیرد. و معمولاً

عشق راه رهایی دگرديسه است.

همان‌طور که می‌بینید، داستان مسعود بی‌برگ تمام این خصوصیات را دارد. و حتا دست آخر به صورت نمادین عشق یاسمن به مسعود او را (حداقل در تابلوی نقاشی) به حالت طبیعی برمی‌گرداند. پی‌رنگ‌های دگرديسی بدون شک از جذاب‌ترین اشکال ایجاد جذابیت طولی هستند که در داستان مسعود بی‌برگ از همان جملات اول رخ می‌دهد.

جذابیت عرضی

اما آن چه به این داستان ضربه‌ی سختی زده، ناتوانی نویسنده در ایجاد جذابیت عرضی است.

همان‌طور که پیش از این گفتم، در داستان‌های مبتنی بر گفتن (که در آن زمان کندتر یا تندتر از زمان واقعی می‌گذرد) ایجاد جذابیت عرضی جدا از تکنیک حتم است. در داستان‌هایی که زمان کندتر از زمان واقعی می‌گذرد، که به شکل Sequel یا

«پی‌گفت»^۱ در متن ارائه می‌گردد، علاوه بر نثر قوی نویسنده باید در بیان احساسات قوی و افکار عمیق چیره‌دست باشد.

داستان مسعود بی‌برگ مبتنی بر شکل دیگر گفتن است. شکلی که در آن زمان تندتر از حد معمول می‌گذرد. به این شکل از گفتن «چگونش» می‌گوییم.^۲ در داستان، بعد از دگردیسی مسعود، وجه همت نویسنده بر آن است تا گفته شود بر دیگران چه

^۱ منابع بسیار کمی در فارسی وجود دارد که درباره‌ی مفهوم Sequel در داستان‌نویسی سخن گفته باشند. این واژه در سینما و سریال‌های تلویزیونی و صنعت نشر بسیار پرکاربرد است و معنای آن هم عموماً یعنی دنباله. مثلاً در سینما، فیلم‌های پدرخوانده‌ی دو و سه، دنباله‌ی پدرخوانده‌ی یک نامیده می‌شوند. مترجمان عزیز در داستان‌نویسی نیز این کلمه را دنباله ترجمه کرده‌اند که البته غلط نیست، اما دایره‌ی وسیع آن، بحث داستان‌نویسی را به‌طور تخصص پوشش نمی‌دهد. با این توضیح، به گمان من واژه‌ی «پی‌گفت» که رضا شکراللهی آن را پیشنهاد داده است، بسیار بهتر و تخصصی‌تر می‌تواند معنای دقیق این کلمه را برساند.

^۲ در برخی متون فارسی این معنا را ذیل مفهوم کلی «گفتن» می‌آورند و آن را «روایت» یا «نقل کردن» می‌گویند که درست نیست. چون روایت و نقلی معنایی بسیار فراگیرتر از این مفهوم دارند. در کتاب Writing Fiction Dummies به ترکیب Narritive summary برخوردیم که دقیقاً همین معنا را به ذهن متبادر می‌کرد. مترجم محترم آن را «چکیده‌ی روایی» ترجمه کرده که گویا و مفهوم است، اما به نظرم رسید همین واژه‌ی «چگونش»، که این هم بر ساخته‌ی رضا شکراللهی است، کار ما را راحت‌تر می‌کند.

می‌گذرد. حکایات زندگی هر کدام به سرعت گفته می‌شود. در چگونش، نویسنده باید دستش پر از حکایات غنی و عموماً غریب باشد. در حالی که نویسنده‌ی مسعود بی‌برگ جز در تبدیل شدن راوی (بز) به مجسمه، از این بابت دستش خالی است. در حالی که طولانی‌ترین داستان این دوره از مسابقه را نوشته است. یکی از مشهورترین متونی که بر مبنای چگونش روایت شده، رمان صد سال تنهایی است. به همین سبب است که نویسنده‌ی داستان مسعود بی‌برگ با وجود جذابیت طولی قابل توجه، نتوانسته داستان درجه‌یکی بیافریند.

میدان آزادی

نوشته‌ی: بهزاد ناظمیان پور

میدان آزادی شاهرود یکی از میدان‌های شمالی شهر است. میدانی‌ست مستطیلی‌شکل که به جای عرضِ مستطیل، دو نیم‌دایره دارد. وسط میدان را چند باغچه طولی کشیده‌اند با پیاده‌روهای میانِ باغچه‌ها و نیمکت‌های کنار پیاده‌روها. درست در میان میدان، رستورانی شیشه‌ای و گرد قرار دارد که به غیر از سالن، پشت‌بامی دارد برای بهار و تابستان. پنجره‌های رستوران هره‌ای به بلندای کمر آدم دارد با شیشه‌هایی بلند که ناظران و عابران بیرون را بر غذاها و آدم‌های توی رستوران مشرف می‌کند.

پاتوق ما نیمکت‌های پیاده‌رو وسط میدان و جدول سیمانی دورِ باغچه‌ها بود. ما معمولن روی نیمکت‌ها و جدول‌های روبه‌روی رستوران می‌نشستیم. یا شاید هم چیزی ما را آنجا می‌نشاند. یکبار کسی گفت که انگار ما از رستوران برای تحریک شدن استفاده می‌کردیم. بیراه هم نمی‌گفت. خیلی از شب‌ها بعد از چند ساعتی نشستن در میدان، به چند خیابان آن طرف تر می‌رفتیم و فلافل می‌خوردیم. یا با دیدن مردان و زنان توی رستوران، درباره‌ی زنان و مردان راحت‌تر و بلندتر حرف می‌زدیم و متلک می‌انداختیم و فحش می‌دادیم. دورِ رستوران نشستن، به ما حق می‌داد. حق فلافل خوردن، حق دراندن چشم تا پشتِ لباس‌ها و پیش‌بینی‌های رختخوابی برای زوجی که از پیاده‌روی بین ما و رستوران رد می‌شدند.

پیر شده بودیم. واضح است که پیر شده بودیم، چون برای فلافل خوردن و چشم‌چرانی و بدزبانی به محرک نیاز داشتیم. وقت‌هایی که پشت به رستوران می‌نشستیم، زوج‌های جوان و داف‌ها و پسرهای ژيگول تحریک‌مان نمی‌کردند. آن‌ها را از منظر جامعه‌شناسانه یا از منظر روان‌شناسانه بررسی می‌کردیم و وقتی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی‌مان ته می‌کشید، باز می‌گشتیم به آغوش مادرِ غرغرویمان ادبیات و وقتی حرف‌های ادبی‌مان تمام می‌شد، به قول «مسیح شیری» دست سکوت را می‌گرفتیم و به خانه می‌رفتیم. سکوت نمی‌گذاشت حرفی از فلافل بزنیم. تحریک نشده بودیم و احساس عقیم بودن اذیت‌مان می‌کرد. به خانه که می‌رسیدم نیاز مبرمی به هنر احساس می‌کردیم. یا می‌نوشتیم، یا رمانی، شعری، داستان کوتاهی می‌خواندیم. گاهی هم به سایت‌های خبری ادبی سر می‌زدیم و در مفلسانه‌ترین وضع برای خود برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت ادبی می‌ریختیم.

رستورانِ وسط میدان بیست سال پیش ساخته شد. آن سال‌ها نمادِ توأمانِ تفریح و غرورِ شاهرودی‌ها بود. یکی دو سال که گذشت مثل هر پدیدهٔ دیگری در شاهرود از رونق افتاد. سال‌ها گذشت. شهر از طرف شمالی گسترش یافت. دورهٔ راهنمایی و دبیرستان و دانشجویی ما تمام شد. پاتوق‌ها هم، سربازی هم، بعضی نفرات هم. آن طرف خیابان دو سوپرمارکت شبانه‌روزی باز شد که چای هم می‌دادند و چای، دلیل اصلی جمع شدن دوبارهٔ ما بود. در همین روزها بود که مالکِ قبلی، رستوران را فروخت و مالک جدید رستوران را بازسازی کرد. دیوارها را شیشه‌ای کرد و دکوراسیون داخلی را مطابق زمانه تغییر داد. یک سالی طول کشید. رونق دوباره به میدان بازگشت و ما که چند متری آن طرف‌تر از رستوران پاتوق می‌کردیم، به روبه‌روی رستوران نقل مکان کردیم. دلیل این نقل مکان این بود که با دیدن هر روزه‌اش جوگیر شویم و از گرانی غذاهای رستوران زورمان نیاید و روزی آنجا برویم، علی

الخصوص طبقه بالایش که رو باز بود. از بخت بد ما رستوران آذر ماه افتتاح شد و ما برای رفتن به پشت بام باید تا اردیبهشت صبر می کردیم و شاید از همین صبر بود که تحریکمان را با فلافل به تعویق می انداختیم و آنقدر به تعویق انداختیم که سودای اولیه مان، به یادبودی از سودا، به مجسمه سودا بدل شد.

در میدان، گروهی پیرمرد هر روز جمع می شدند و با هم گپ می زدند. با سرد شدن هوا پیرمردها کمتر می آمدند. ما هم تقریباً یک روز در میان به میدان می رفتیم. تعداد شش نفری آنها به سه نفر کاهش یافت. این سه نفر هم همیشه ثابت نبودند. فقط یک پیرمرد بود که هر روز با دوچرخه اش می آمد و روی نیمکت همیشگی شان می نشست. هوا سردتر می شد. کم کم دیدارهای سه نفری شان هم یک روز در میان شد و دو روز در میان و سه روز در میان تا رسید به هفته ای یکبار پنج شنبه ها. در اولین قرار پنج شنبه شان هر شش نفر حاضر شدند. انگار کسی دوباره جمع شان کرده باشد. انگار گفته باشد «هفته ای یکبار، کم بیاییم ولی همه بیاییم». هنوز سه هفته نگذشته بود که پنج شنبه ها هم به طور متوسط سه نفر سر قرار حاضر شدند.

آخر دی ماه بود. در روزهای امتحانات میدان از همیشه خالی تر بود. ما هم دو سه روز یکبار، حداکثر سه نفر جمع می شدیم. پنج شنبه بود. از پیرمردها فقط همان پیرمرد همیشگی آمده بود. با شال و کلاه و دستکش، توی کاپشن شبه نظامی اش فرو رفته بود. نیم ساعتی نشست. در کل میدان ما بودیم و پیرمرد و دو زوج که پیاده رویهای میدان را می رفتند و می آمدند. از دور دیدیم که پیرمرد مخ یکی از زوجها را کار گرفت و نشاندشان روی نیمکت و برایشان حرف زد. زوج بیست دقیقه ای گوش دادند و سر تکان دادند. بعد پیرمرد رفت که از آن طرف میدان برایشان چای بگیرد. هر پنج متری که می رفت برمی گشت و از حضور آنها مطمئن می شد. زوج آرام روی صندلی نشسته بودند. پیرمرد که داخل مغازه آن طرف میدان شد، تندی بلند شدند و به

رستوران رفتند. پیرمرد از مغازه بیرون آمد، لیوانها را پر از آب جوش کرد و سلانه سلانه آمد طرف میدان و دید که زوج رفته‌اند. با سینی چای به دست، گنج و گول اطراف را نگاه می‌کرد. با دست به پیرمرد اشاره کردیم که زوج داخل رستوران رفته‌اند. پیرمرد دوچرخه‌اش را به دستی گرفت و سینی چای را به دست دیگر و آمد طرف ما. چرخ را به جدول تکیه داد. به رستوران نگاه کرد. جز همان زوج و یک خانواده پنج نفره کسی در رستوران نبود. چند ثانیه ایستاد و سپس طرف پنجره رفت. تق تق با مفصل انگشت به پنجره کوبید. زوج برگشتند و او را نگاه کردند. پیرمرد به سینی چای اشاره کرد. زوج دست تکان دادند که ممنون! نمی‌خوریم. پیرمرد سینی را گذاشت روی هرۀ پنجره و دستهایش را به هم مالید و دوباره به سینی اشاره کرد. همان موقع برای زوج غذا آوردند. زوج با دست به پیرمرد تعارفی زدند و پیرمرد باز به سینی اشاره کرد و دستهایش را به هم مالید. زوج به غذا خوردن مشغول شدند. پیرمرد روی هرۀ پنجره نشسته بود و بی‌آن که از میز غذای آنها چشم بردارد چای می‌خورد. دو تا از چایی‌ها را خورد. بعد رو کرد به ما – انگار که بین ما هم شیشه باشد و صدایش را نشنویم – با دست به ما فهماند که برای زوج چای گرفته است و حالا مجبور است خودش بخورد. ما هم سری تکان دادیم و لبخند زدیم. پیرمرد انگار جان گرفته باشد از لبخند ما، باز به پنجره زد و به تنها چای مانده اشاره کرد و شانه بالا انداخت و یکجا آن را سر کشید. بعد سرش را به پنجره تکیه داد. ما که دیگر دلمان نمیخواست به پیرمرد نگاه کنیم، بحث را ناخودآگاه جدی کردیم، اما هر سه می‌دانستیم که حواسمان به پیرمرد است. به صدای خوردن تقه به پنجره سَرمان را برگرداندیم و دیدیم که پیرمرد دارد به مرد اشاره می‌کند که تکه‌های باقی‌مانده غذایش را بخورد. مرد با تعجب نگاه می‌کرد. پیرمرد که دید با اشاره نتوانسته منظورش را بفهماند، آرام گفت: حیفه، سرد میشه، خوشمزه است، بخورش حتمن. مرد اشاره کرد که نمی‌شنود. پیرمرد دوباره به باقی‌مانده غذا اشاره کرد و بعد به مرد و

بعد دستهایش را به هم مالید و گردن به کیف تکان داد که: بخور! سرد می‌شود، خوشمزه است.

مرد، گارسون را صدا زد، به پیرمرد اشاره کرد و چیزی به گارسون گفت. سه دقیقه بعد گارسون یک ظرف سیب زمینی سرخ شده بیرون آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد قبول نمی‌کرد و به گارسون می‌خواست بفهماند که فقط به آنها گفته غذایشان را بخورند، حیف است سرد شود. گارسون پیرمرد را تقریباً به زور بلند کرد و نشاند روی نیمکت و سیب‌زمینی را هم تقریباً به زور در دستش گذاشت و به رستوران برگشت. پیرمرد با سیب زمینی‌ها دوباره روی هره پنجره نشست و چند سیب زمینی به دهان گذاشت. بعد دوباره به شیشه زد و از کیف سر تکان داد و به غذای مانده روی میز زوج اشاره کرد و گفت: ببین چقدر خوشمزه است، بخورید، حیفه، سرد میشه. بعد مرد با دست اشاره کرد که نمی‌تواند. لپهایش را باد کرد که دارم می‌ترکم. بعد با دست اشاره کرد و به پیرمرد تعارف زد که بیاید و بقیه‌اش را بخورد. پیرمرد که دیگر اشاره دست و سخن را تلفیق کرده بود گفت: ممنون، خدوم غذا دارم. و به سیب زمینی‌ها اشاره کرد. بعد دوباره به شیشه زد و با اشاره به زوج سیب زمینی تعارف کرد. زوج به صحبتشان بازگشتند. دوباره پیرمرد به شیشه زد. زوج برگشتند نگاه کنند. یکی دو بار دیگر هم محکمتر به شیشه زد اما زوج دیگر برگشتند. پیرمرد بلند شد. به دستی دوچرخه و به دستی دیگر سیب زمینی و سینی چای، رستوران را دور زد و روی هره پنجره آن طرف رستوران نشست. پنجره‌ای که مشرف به میز خانواده پنج نفره بود. به پنجره کوید و سعی که به آنها بفهماند که باقی غذایشان را بخورند که سرد نشود که حیف نشود. مرد خانواده که تا حالا کل جریان را پاییده بود، از همان اول گارسون را صدا زد و به پیرمرد اشاره کرد. گارسون این بار دوید بیرون رستوران و یخه پیرمرد را گرفت و گفت زود گورش را گم کند. پیرمرد هم گفت که دیگر کم

کم خودش می‌خواست برود. بعد دست گارسون را گرفت و آورد کنار پنجره مشرف به زوج و به پنجره کوئید و باقی‌مانده سیب زمینی‌ها را به گارسون داد و به او گفت: خیلی خوشمزه است، اما دیگه سیر شدم، ممنون، بقیه‌ش را بده همان میز و از طرف من بگو این را هم بخورید، سرد شود حیف می‌شود. بعد سوار دوچرخه شد و رفت. گارسون همینطور هاج و واج مانده بود و رفتن پیرمرد را تماشا می‌کرد. بعد به خود آمد و سیب زمینی را انداخت توی سطل آشغال و به رستوران برگشت. از آن روز دیگر پیرمرد را ندیدیم. حتا وقتی دوستانش می‌آمدند، سر قرار نمی‌آمد. فقط یکی از بچه‌ها دیده بودش که بعضی روزها ساعت پنج عصر، دوچرخه به دست می‌آید و چرخ‌های دور رستوران می‌زند و می‌رود. تا اینکه دیروز دوباره پیدایش شد.

میدان شلوغ بود. اردیبهشت است و چادر زدن مسافران، گوشه گوشه‌ی میدان. بیشتر خانواده‌ها خود از چند خانواده تشکیل می‌شدند. دو سه جفت مرد و زن و گاهی پیرمردی یا پیرزنی و چند بچه. چند مرد با لباس‌های توی خانه و دمپایی توی میدان به تدارک چیزی راه می‌رفتند. عده‌ای نشسته بودند و حرف می‌زدند. عده‌ای چادر مهیا می‌کردند و عده‌ای به تدارک شامی که روی گاز پیک نیک پخته می‌شد بودند و بچه‌ها تقریباً ول و آزاد دنبال هم می‌کردند یا توپ بازی می‌کردند. نوجوان‌ها معمولاً دو تا دو تا دور از خانواده‌شان با هم قدم می‌زدند و برای هم از موبایل‌هایشان آهنگ می‌گذاشتند. میدان از صدا پر بود. جیغ و دعوا و خنده و حرف و توپ و آهنگ و آژیر ماشین‌ها و گریه‌ی بچه‌ها و حرف‌های ما. احساس غریبی می‌کردیم. حس می‌کردیم به خانه‌مان تجاوز کرده‌اند. ساقی و احمد طرف راست من و سعید طرف چپ من نشسته بودند. نیمکت ما پشت به رستوران بود. محوطه‌ی روبروی ما در اشغال یک خانواده‌ی سه نفره بود. زنی جوان به کُردی حرف می‌زد و مردی که شوهرش بود به فارسی جواب می‌داد. بچه‌ی پنج ساله‌شان هم حرف نمی‌زد، بازی

نمی‌کرد، به بچه‌ها نگاه نمی‌کرد. فقط به ما نگاه می‌کرد. ساقی گاهی برایش ادا در می‌آورد. ما منتظر مهدی بودیم. چند روزی بود ندیده بودیمش و قرار بود امروز بیاید. من گاهی برمی‌گشتم و توی رستوران را دید می‌زدم. سعید داشت می‌گفت که شهرداری باید جلوی این همه مسافر را بگیرد. ساقی به تایید همراهیش می‌کرد. احمد گفت: اگه اینجا چادر نزنن کجا بززن؟ یعنی سفر نرن که شما ناراحت نشین؟ ساقی که از بی حوصلگی با یک پاکت خالی بازی می‌کرد گفت: خب نه که نرن سفر. هر وقت پول داشتن برن سفر. من می‌گم هر وقت پول داشتن برین! بشینن گوشه خونه تون. خونه بد نیس که! سعید گفت: شاید خونه شون بده. همه که سینمای خونوادگی ندارن یا تردمیل. ساقی گفت: گوز چه ربطی داره به تردمیل آخه. سعید گفت: بی ربط نیست. تو نمیتونی بگی گوشه‌ی خونه بده یا نه. ساقی گفت: چون تردمیل داریم نمیتونم بگم؟ سعید گفت: آره. خونه‌ی شما خوش میگذره به آدم. ساقی گفت: همینکه هر روز با شما تن لسا میام اینجا آره؟ احمد گفت: پیرمرده رو! همونه سعید نه؟ سعید گفت: آره بی شرف! این کیه همراهشه؟ چه چیزیه. ساقی گفت: همه چیزن واسه تو. سعید بی که رو برگرداند گفت: تو خوبی!

نمی‌دانستیم اوست یا کسی شبیه اوست. کت و شلوار تنگ سورمه‌ای به تن داشت و دست دختری جوان را گرفته بود و گاهی به چپ و راست نگاه می‌کرد و بی‌خودی می‌خندید. ساقی گفت: کیه این؟ احمد گفت: همون که اون روز رو پنجره رستوران نشسته بود به یارو میگفت غذا تو بخور. من گفتم: راستی اون روز کجا بودی تو؟ ساقی گفت: مهمون داشتیم. سعید گفت: غیب شدنش عجیب بود. ساقی گفت: گور باباش! یه گوزی بود غیب شد رفت بابا. مهدی چرا نمیداد؟ احمد گفت: نبودى اون روز. اینجوری نمی‌گفتی اگه بودی. ساقی به من گفت: تو چرا خفه‌ای؟ گفتم: تو چرا اعصاب یُخدی امروز؟ پاچه میگیری هی. ساقی گفت: این آژیر سگ دیوونه‌م کرده.

سعید گفت: راس میگه! کم حرفی تو چرا؟ گفتم: به مسافرتای قدیممون فک می‌کردم. اون مسافرتای شلوغ، بیس نفره، رو هم رو هم. ساقی گفت: چادر میزدین حتمن؟ حتمن باید بگی منم مث اینا بودم هان؟ واسه اینکه از کار مسخره‌ی اینا دفاع کنی میخوای گوز الکی ول بدی. گفتم: نه اتفاقن. من هیچ وقت تو چادر نخوابیدم. عقده‌ی بچگیم بود. هنوزم مونده روم. ما یه مسافرخونه می‌رفتیم تو مشهد، اسمش مسافرخونه‌ی شاهروдіا بود. سه تا اتاق می‌گرفتیم. بیس نفر می‌چپیدیم توش. سعید گفت: آره. رفتیم. اتاقاش فقط فرش داره. هیچی نداره. گفتم: دقیقن هیچی. هیچی که میگم یعنی پیک نیک و گاز هم نداره. رختخواب هم نداره. یعنی نداشت. الان فک کنم جمع شده باشه. شبا زنا یه اتاق می‌خوابیدن مردا دو تا اتاق. ساقی گفت: زناتون کمتر بودن؟ گفتم نه. اینجوری می‌خوابیدیم ولی. جوونا و بچه‌ها تو یه اتاق، میانسالا و پیرمردا توی یه اتاق دیگه. اتاق زنا بزرگتر بود. صبح‌ها و عصرها هم پاتوق جمع شدن مون اونجا بود. گاهی هم ما بچه‌ترا می‌رفتیم توی یه اتاق ورق بازی می‌کردیم یا نوار می‌داشتیم. یه بار آقاجونم - پدرِ مادرم - دید که با ضبط دارم از یه اتاق به اتاق دیگه می‌رم. ضبطه از این تک کاسته‌های قرمز پاناسونیک بود. آقاجونم اون روز رفته بوده حرم با بقیه. اما بقیه رو گم کرده بوده. 85 ساله ش بود اون موقع. تنهایی برگشته بود. عرق کرده، عصبانی، نعره زد سَرَم که تو مستراحم با آهنگ میری! منم دِ فرار. احمد گفت: خیلی ضبطای خفنی بود اون پاناسونیکا. اصل ژاپن بود. ساقی گفت: خب نتیجه‌ی اخلاقی این داستان اینه که هیچی اون ضبط پاناسونیکا نمیشه. این آژیر سگ مصب هم قطع نمیشه. سعید گفت: بقیه شو بگو. گفتم: بقیه ای نداره. خیلی خوش می‌گذشت. خیلی خیلی خوش می‌گذشت. ساقی گفت: می‌گذشت؟ گفتم: آره. سال‌هاست نرفتم. احمد گفت: چرا نرفتی؟ گفتم: دیگه خوش نمی‌گذره احتمالن. تاکید می‌کنم روی این احتمالن. یه بارم رفته بودیم هتل اطلس. اون موقع بروییایی داشت هتل اطلس. یادمه آقاجونم وقتی رسید به لابی

دیده بود که موکته، کفشاشو در آورده بود. کسی مون هم جرئت نکرد بهش بگه کفشاتو نباس در بیاری. ساقی گفت: به شما گیر نداد که چرا کفشاتونو در نمیارین؟ گفتم: نه. ولی تا روز آخر کفشاشو در می‌آورد. آی خجالت می‌کشیدیم ما... از اونجا بود که دیگه فقط رفتیم مسافر خونه شاهرو دیا. چهار سال بعد هم آقا جون مرد.

سعید گفت: پیرمرده رو! نشسته تو رستوران. برگشتیم و به رستوران نگاه کردیم. پیرمرد گاهی زیر چشمی بیرون را می‌پایید. احمد گفت: به چی نیگا می‌کنه؟ گفتم: حتمن به ما. یا شایدم این گُردا. ساقی گفت: بچه‌ه هنوز زل زده به ما. احمد گفت: شاید اونم داره به پیرمرده نگا می‌کنه. ساقی گفت: حتمن وقتی این یارو هم نبود به جای خالیش نیگا می‌کرد. گفتم: بعید نیست. ولی اون پیرمرده مَسَلَمَن نمیتونه بچه هه رو ببینه. چون اون تو انقدر نورانیه که این بیرون دیده همیشه تقریبین. بیشتر از سه متر و همیشه دید از اون تو. سعید گفت: مگه رفتی؟ گفتم: حالا رفته باشم، مگه پالاس هتله انقد با تعجب می‌پرسی؟ سعید گفت: نمیدونم والا! ساقی گفت: با کی رفتی گوزو؟ احمد گفت: چه طور بچه ها ندیدنت؟ گفتم: بیخیال بابا. یه رستورانه دیگه. غذا میده مٲ هر جا. ساقی گفت: جدی؟ یه رستورانه؟ گفتم: چیه پس؟ گفت: هیچی. آخه تویی که همه ش گوز فقر میدی. من صدبار نگفتم بریم اینجا؟ این بیماریم به همه سرایت دادی همه فقر فقر می‌کنن. سعید گفت: حالا با کی رفتی؟ راستشو بگو. کاریت نداریم. گفتم: آقا جان! من نگفتم رفتم که! گفتم احتمالان اینطوریه. دیده همیشه از تو. ساقی گفت: ولی من رفتم. واقعن بیرون از داخل دیده نمیشه. نمیدونم چرا اینجوریه. احمد گفت: بابا گیر ندین به بنده خدا. یه گهی خورد دیگه. گفتم: من که نرفتم. حالا میخواین باور کنین میخواین نه. این آژیره از اون پراید نقره‌ایه است نه؟ احمد گفت: احمقا رو نیگا بهش لگد میزنن. فک می‌کنن اگه لگد بزنی خاموش میشه. سعید گفت: ولی جدن چرا کسی خاموشش نمی‌کنه. بیست

دقیقه‌ای هست داره وق میزنه. ساقی گفت: ! مهدی اومد بلخره. پدرسگو نگا کن چه خرامان خرامان هم میاد. سعید گفت: بدوه؟ ساقی گفت: خف بابا! تو چرا من هر چی میگویم به چیزی میگی!

مهدی آمد. به همه سلام کرد. سعید بلند شد تا مهدی بنشیند. ساقی گفت: گم و گور بودی چند روز! مهدی گفت: کار داشتم حتمن. احمد گفت: چی کار داشتی؟ مهدی دو پک از سیگاراش گرفت و گفت: کار دیگه.. کار. رسیدگی به امور خلق الله. ساقی گفت: حتمن بیهوهای غمگینو شاد می‌کردی! من گفتم: حالا شاد کنه. تو چرا میسوزی؟ میخوای شاد شی بگو بسم الله. لشگر شادسازان آماده به خدمتن. ساقی گفت: خفه شو. مهدی گفت: چقدر شلوغه امروز. احمد گفت: شلوغی مهم نیست. پشت سرتو نیگا کن. مهدی برگشت و پیرمرد را دید. دو سه ظرف غذا روی میز نیمه پر مانده بود و پیرمرد داشت با دختر حرف میزد. دختر سرش را پایین انداخته بود. سعید گفت: یعنی چی میگی؟ کی ش میشه دختره؟ احمد گفت: حتمن صیغه میغه است. مهدی گفت: نه بابا! پدر مادر داره. معلومه از سر و وضعش. سعید گفت: یعنی دخترشه؟ مهدی گفت: اونا چرا دارن چند نفری لگد می‌زنن به ماشین؟ گفتیم: آژیرش بیس دقیقه است روشن. خفه نمیشه. احمد به مهدی گفت: نگفتی چی کار داشتی این چند روز. مهدی گفت: قصه ش طولانیه. ساقی گفت: بابا آدوَنچِر! بابا قصه! دقت کردی جدیدن هر چی میگویم میگی قصه‌ش فلان قصه‌ش بهمان؟ گفتیم: قصه باز شده آقا میتی. سعید گفت: رو مخم رفته این پیرمرد. مهدی گفت: بابا اینم دل داره دیگه. یه روز اومده خوش باشه. گفتیم: ما دل نداریم؟ گفت: خب شما هم برین. گفتیم نه بابا! ساقی گفت: جدن چرا نرفتیم تا حالا؟ گفتیم: تو که رفتی که. گفت: آره ولی با هم نرفتیم. همه‌ش میشینیم این جلو. احمد گفت: منتظر بودیم هوا خوب شه بریم رو پشت بوم. مهدی گفت: الان بده هوا؟ الان چرا نریم؟ همه ش

تقصیر اینه. گفتم: من؟! گفت: آره دیگه. همش منتظری چتر بازی کنی. گفتم: هر کی امشب نره. ساقی گفت: هر کی نره. احمد گفت: من پول ندارم. سعید گفت: منم. گفتم: من اندازه خودمو دارم. ساقی تو قرض بده به بچه ها. سعید گفت: من قرض نمی‌کنم. من مهمون میشم. مهدی گفت: تو مهمون من. ساقی گفت: منم به احمد قرض میدم. بریم بینم تو پا میشی بریم؟ گفتم: یالا. سیگارتو خاموش کن بریم. ساقی گفت: بابا جو گیر! گفتم: شیی ه امشب. مهدی یکی رو مهمون کرده. قصه چیه مهدی؟ مهدی گفت: یک قصه‌ی دراز و طولانی ...

دختر همراه پیرمرد داشت بیرون می‌آمد که ما داخل شدیم. پیرمرد نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. ما طبق قرار چند ماهه‌مان به طبقه‌ی بالا رفتیم. هیچ کدام از میزهای دور محیط پشت بام خالی نبود. تنها دو میز در وسط پشت بام خالی بود. نشستیم. از آنجا جز نوک درخت‌ها و میدان‌های دور و خیابان‌های دور چیزی دیده نمی‌شد. کمی توی ذوق‌مان خورد. گارسون آمد. هنوز انتخاب نکرده بودیم. هنوز در بهتِ ندیدن چیزی که دیدنی باشد مانده بودیم. منوی رستوران بر خلاف تصور ما غذای خاصی نداشت. چند مدل پیتزا و ساندویچ و سالاد همه جایی. بیشتر توی ذوق‌مان خورد. دور و برمان چند خانواده نشسته بودند. تنها مجردها ما بودیم. دو سه تا از مردهای میزهای مجاور از مسافران توی میدان بودند. این را از شلوار گرمکن شان تشخیص دادیم. سه تا پپرونی و دو تا قارچ و گوشت سفارش دادیم. بیقرار بودیم. همه سیگارمان را درآوردیم. دو سه پک نرده، خانواده‌های میزهای کناری اعتراض کردند. ساقی و احمد سیگارشان را خاموش کردن. مهدی بی توجه به اعتراض آنها سیگارشان را کشید. من و سعید هم کنار لبه‌ی پشت بام رفتیم و به کنگره‌های حفاظ آن تکیه دادیم. سعید رو به دوستان بود و من پشت به دوستان. به جای خالی نیمکتمان نگاه می‌کردم. بعد نگاهم چرخید و به آن خانواده‌ی کُرد نگاه

کردم. مرد داشت پتوها را توی چادر می‌برد. زن احتمالن توی چادر بود. بچه هنوز به جای خالی ما یا پیرمرد نگاه می‌کرد. سعید سیگارش را خاموش کرد و به دوستان پیوست. نگاهم را گردانم به باقی جاهای میدان. میدان خلوت‌تر شده بود. اما هنوز چند بچه می‌دویدند. مردها و زن‌ها در تدارک چیزی نبودند. حرف هم نمی‌زدند. آن‌ها هم نگاه می‌کردند. چند پلیس دور چادری جمع شده بودند و با بی سیم با جایی حرف می‌زدند. دلم خواست بروم و پیرمرد را ببینم. دلم خیلی خواست. انگار می‌خواستم به تتمه‌ی طنابی که بریده شده بود چنگ بزنم. طنابی که همه بعد از «روی بام آمدن» بریدگی‌اش را فهمیده بودند و به روی خود نمی‌آوردند و سعی داشتند با اغراق در شوخی‌هایشان و بلند حرف زدن آن را بپوشانند. من خواستم سر طناب را که در گذشته مانده بود بگیرم و تنها شاهد پیرمرد طبقه‌ی پایین بود. مهم‌ترین گواه اینکه چیزی به نام چشم‌انداز مشترک، ما را «ما» می‌کرد و او خود عصاره‌ی آن چیزی بود که ما در این یک سال و نیم دیده بودیم. به بهانه‌ای رفتم پایین. پیرمرد توی رستوران نبود. اما سایه‌ای از او روی همان نیمکتی که ما نشسته بودیم نشسته بود. دویدم بیرون رستوران. کسی روی نیمکت نشسته بود. رفتم کنار چادری که پلیس‌ها دورش جمع شده بودند. دو مرد سفیدپوش، مُرده‌ای را از توی چادر بیرون آوردند. دستِ مرده که از ملحفه‌ی سفید بیرون مانده بود، سوئیچ الکترونیکی ماشین را سفت چسبیده بود. یعنی قبل از مردن آژیر ماشین را به صدا درآورده بود؟ توی جمعیت پیرمرد را دیدم. با چشم‌هایی که گویی شاهدِ همه‌ی ماجراهای عالم بوده است، به من نگاه می‌کرد. تاب دیدن نیاوردم. به رستوران برگشتم اما از دیدنم نمی‌توانستم برگردم. نمی‌توانم.

فرشته احمدی:

داستانی که با توصیف شروع می‌شود، خواننده را منتظر شروع داستان نگه می‌دارد. گویی داستان در واقع از جایی شروع می‌شود که فکر خواننده را درگیر چیزی کند. ایجاد تعلیق آشناترین شیوه برای درگیر کردن ذهن مخاطب است. تعلیق، بیشتر وقت‌ها پاسخ سوال‌ها را به تعویق می‌اندازد، سوال‌هایی مثل «چه کسی»، «چرا»، «چه‌طوری» و... اما گاهی سؤال بزرگ‌تری مطرح است: «موضوع چیست؟»

در این داستان، بعد از توصیف میدان آزادی و رستوران گرد وسط میدان و بعد از این که فهمیدیم با راوی اول شخص جمع طرفیم، هنوز نمی‌دانیم موضوع چیست. اولین جمله‌ی درگیرکننده در مورد تحریک‌کنندگی رستوران است. با داستانی مواجهیم که قرار است زاویه‌دیدمان را راجع به چیزی عوض کند. بعد پیرمردها را می‌بینیم. حالا در جایگاه آدم‌های توی قصه‌ایم و حوادث داخل میدان و اطراف رستوران برایمان مهم شده. راوی توانسته چشم‌انداز را برایمان

مهم کند. حوادث ریز و درشت و آدم‌های گذری و اشیای تکراری توی میدان را حالا دیگر ما هم می‌شناسیم. آن قدر که وقتی اشخاص اصلی قصه در بام رستوران قرار می‌گیرند، تغییر زاویه برای ما هم غیر عادی است. پس داستان توانسته فکری را القا کند و درباره‌ی اهمیت «چشم‌انداز مشترک» قصه‌ای بگوید. ایده‌ی کلی مطرح می‌شود و به همان شکل باقی می‌ماند، یعنی شاید اذهان را به ادامه‌ی حرکت تحریک نکند.

اما نکته‌ی مهم در مورد ساخت این قصه این است که ساختار و مضمون آن ارتباط تنگاتنگی با هم دارند. ساختار همان مضمون است.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: چگونه از تغییرات میدانی در شهر، راوی و دوستانش، از طریق پیوند با پیرمرد، پی به گذشت دردناک زمان می‌برند. زمان عامل اصلی عقیم‌بودگی

ذهنی شخصیت‌های داستان است. متأسفانه اما نویسنده با آوردن عریان این مضمون در پایان داستانش، چنان ضربه‌ای به اثرش زده که توان بلند شدن پیدا نمی‌کند.

بزرگ‌ترین اشتباهی که نویسنده‌ای در بخش مضمون می‌تواند بکند این است که خواننده را کندذهن فرض کند و مضمون را در بخشی از داستان آشکار کند. اگر داستان میدان آزادی این ایراد اساسی را نداشت، حتما جزو سه انتخاب اول من بود.

جذابیت طولی

در این زمینه نویسنده کار خاصی نکرده جز آن که میدان آزادی را تا حد مهم‌ترین کاراکتر داستان بالا کشیده است. احتمالا عامدانه تا خواننده‌اش را تا انتها با سایر عناصر داستانی دنبال خود بکشد. اما مثلا اگر در اولین جملات داستانش می‌نوشت میدان آزادی آن روزِ اردیبهشتی شاهد اولین مرگ انسانی در خود بود، این جذابیت را هم به داستانش تزریق کرده بود. که طبیعی است نویسنده در انتخاب آن آزاد است.

جذابیت عرضی

داستان میدان آزادی به کمال به این جذابیت از طریق تکنیک حتم مسلح است. در سه صحنه‌ی اساسی داستان (صحنه‌ی بیرون رستوران در زمانی که پیرمرد برای زوج جوان چای می‌گیرد و بعد به غذا خوردن آن‌ها گیر می‌دهد، صحنه‌ی بیرون رستوران در اردیبهشت و صحنه‌ی بالکن رستوران) به خوبی از این تکنیک استفاده شده است. در صحنه‌ی زمستان که کل ماجرا با بالاتر رفتن تصاعدی تنش از طریق حوادث پی در پی (از رفتن زوج جوان به رستوران و گیر دادن پیرمرد و گارسن رستوران و...) به خوبی طراحی شده است.

در صحنه‌ی اردیبهشت هم دیالوگ‌های واقعا خوب جوان‌ها، این نقش را بر عهده دارد. نویسنده با همین دیالوگ‌ها به نظرم یک نسل را ساخته است. کاری که برخی با یک رمان نمی‌توانند انجام دهند. گرچه آمدن پیرمرد با دختری جوان و شلوغی میدان، خانواده‌ی کُرد و صدای آژیر مدام ماشین هم کمک‌کننده است.

در بالکن، که البته صحنه‌ی کوتاهی است، اعتراض
مردم به سیگار کشیدن جوان‌ها و مکان میزشان و
غذاهای معمولی رستوران، باز به خوبی نشانگر ذهن
طراح نویسنده است.

نسخه پیچ

نوشته‌ی: ابوذّر قاسمیان

از وقتی احد ترخیص شد، بهداری بدون سرباز ماند. در به در دنبال کسی می‌گشتند که از دارو و این جور چیزها سر در بیاورد. از گوراب تا دهلران راهی نبود، ولی آمبولانس پادگان تا روشن بشود نصف روز گذشته بود. پادگان که نه، منطقه‌ای عملیاتی توی بیابانی بی آب و علف که فقط گردان ما را انداخته بودند آن‌جا. ستوان یکم فاطمی، فرمانده گروهان، شب‌شبی آمد توی سنگر و صدایم زد.

– دامپزشکی خونده بودی؟

– نه، علوم دامی.

– تا حالا آمپول و سِرُم هم زدی؟

– به گاو و گوسفندها آره.

فاطمی، قیری بود. آن موقع قیر هنوز جزء فیروزآباد بود، ولی به چهارم نزدیک‌تر بود و برای دوا و دکتر می‌آمدند آن‌جا.

گفت: دکتر کاظمیان‌ها چه کاره‌ات می‌شن؟

گفتم: اون که سر مُصلا مطب داره بابامه، اون که بهارستانه، عَموم.

گفت: می‌ریم پیش سرهنگ، همینا رو بگو. بگو تزریقات چی بابا بودم.

و گفت: این دفعه که رفتی مرخصی، دو سه تا گواهی پزشکی بدون اسم هم ازش بگیر. یه کولر هم بخر برای سنگر افسرها.

گفتم: با بابام حرف نمی‌زنم.

گفت: عرضه که داری! دو برگ نسخه می‌خواد، یه مهر هم پاش. بعدش هم نگفتم که بنز بخر. این قدر نجسبین به پول‌هاتون!

نمی‌خواستم به کادری جماعت باج بدهم، وگرنه همیشه ده دوازده نسخه‌ی مهرشده همراهم بود، برای نوشتن داروهایی که لازم می‌شد. نسخه‌نویسی را بلد بودم. اسپل لاتین‌شان را از سطلی قرص و دواي خانه که توی آن از هر دارویی لااقل یک قلم پیدا می‌شد پیدا می‌کردم. قبل از اسم دارو هم اگر قرص بود می‌نوشتم «Tab»، اگر شربت بود «Syr» و اگر آمپول، «Amp». دستور داروها را هم به فارسی زیر آن می‌نوشتم. حواسم بود داروهایی را که با هم تداخل دارد ننویسم تا نسخه‌پیچ یا مسئول فنی داروخانه شک نکند. این طور موقع‌ها از پدر سؤال می‌کردم و می‌گفتم فلان دوستم زنگ زده و پرسیده این دارو با فلان دارو مشکل ندارد؟ و این، تنها مکالمه‌ای بود که بین ما رد و بدل می‌شد.

نسخه را به داروخانه‌های چهارم نمی‌دادم. خط و امضای پدر را می‌شناختند. هفته‌ای یک‌بار می‌رفتم شیراز و از داروخانه‌ی سر میدان ولیعصر جیره‌ام را می‌گرفتم و می‌آدم. اوایل ترامادول، بعدها که تلویزیون مدام از مضراتش گفت و لو رفت که برای چی مصرف می‌شود و داروخانه‌ها گیر دادند، دیفنوکسیلات. وقت‌هایی که

بی‌خواب می‌شدم یا هوس آدم شدن به سرم می‌زد و به قاعده بیدار شدن، کلونازپام می‌گرفتم تا خوابم را تنظیم کند. وقتی دلتنگ کسی می‌شدم و چیزی از او یادام نمی‌آمد، آمپول دیازپام. پشت‌بندش هم چند لیوان چای می‌خوردم. نیم ساعت اول خواب فشار می‌آورد، اما بعد رؤیا سرک می‌کشید و لحظه‌لحظه‌هایی را که یادم رفته بود، مثل فیلمی قدیمی و سیاه و سفید، جلوی چشمم می‌آورد. سیالیم می‌کرد توی فضا و بعد مرا با کسی که می‌خواستم، می‌برد توی محفظه‌ای کُرّوی. چیزی مثل یک حباب شیشه‌ایِ نشکن.

روزهایی که عصبی بودم، کلردیازپوکساید و اگر تیک عصبی می‌گرفتم، هالوپریدول. سالی یک‌بار تیک عصبی می‌گرفتم و مجبور می‌شدم چندماهی هالوپریدول بخورم. بقیه‌ی داروهایی هم که می‌خواستم، نسخه لازم نداشت.

همین بود؛ تنها چیزی که از پزشک بودن پدر به من رسیده بود. اهل پول جمع کردن نبود. یا می‌داد برای خمس و زکات یا به مادر که او هم همه را به ظهر نکشیده خرج می‌کرد: کادو برای دوست و آشنا، مرغ و ماهی برای پیرزن سر کوچه، کف دست دختر بچه‌ی افغانی بوری که توی بازار دیده بود. ظهر هم زنگ می‌زد که پول تاکسی ندارم، بیایید دنبالم. چیزی تهش نمی‌ماند برای ما بچه‌ها. مجبور بودیم به مرفه‌نمایی. بعد از این همه سال، خانه‌ای معمولی داشتیم و یک ال‌نود. پدر می‌گفت: تا صدسال هم اگه خواستین، بمونین همین‌جا. بخورین و بخوابین. ولی اگه می‌خواین مستقل بشین، باید خودتون کار کنین و پول جمع کنین.

هزار جور کار کرده بودم. از بازاریابی مواد غذایی و بلیت‌فروشی و معامله‌ی میوه گرفته تا تلقیح مصنوعی گاوها و بُرش دادن ماشین‌های اسقاطی. سر کار نمی‌گفتم

پدرم چه کاره است وگرنه حقوقم مالیده بود. با آن پدر چرا باید پول می‌خواستیم. چهارم هم کار نمی‌کردم که حرف در نیاورند و نگویند پسر فلانی، کارش فلان است.

وقتی سرهنگ موافقت کرد، به حال خودم اگر بودم، پشت سر هم برایش پا می‌کوبیدم و هی دست می‌بردم کنار شقیقه‌ام. اما شوقم را نشان ندادم، فقط گفتم لطف کردید جناب.

همه می‌گفتند نانت توی روغن است. بگو خداحافظ نظامی‌گری، سلام بخور و بخواب.

بهداری، سنگ‌تر و تمیز و رنگ‌شده‌ای داشت. سنگر نبود، اتاق واقعی بود: دستشویی اختصاصی، تانکر آب بزرگ، تخت فلزی، چوب‌لباسی. به جای فرنج، روپوش می‌پوشیدی و به جای پوتین، دمپایی. صبحگاه معاف بودی و تنها کسی که می‌توانستی بعد از خاموشی به بهانه‌ی کشیک بیدار بمانی و تازه منت هم سرشان بگذاری. لامپ را روشن بگذاری و بنشینی جلد آخر «کُفه کِرم» را تمام کنی تا این بار که مرخصی گرفتی، زبان فرانسه را امتحان بدهی و مدرکش را بالأخره بگیری.

اصل بهشت اما چیز دیگری بود؛ من وسط انبار دارو. به قول پدر، شتر، دژبان پنبه‌دانه کرده بودند. بهداری تختی زهوار در رفته داشت و پاراوانی پاره پوره و یک پایه‌ی سرّ. پنجره‌ای هم به بیرون داشت که پلاستیک داشت به جای شیشه. ساختمان L شکل بود و پایه‌ی L، داروخانه. ده پانزده قفسه داروی خاک‌خورده و جعبه‌ی احیاء و جعبه‌ی کمک‌های اولیه. آمبولانس هم توی حیاط خلوت بهداری پارک.

پزشک نداشتیم. می‌گفتند موقت این‌جا هستید و برای یک گردان دویست‌نفره که دکتر نمی‌فرستند. دو تا بهیار کادر داشت. پانزده روز استوار کرمی می‌ماند و پانزده روز هم سرگروه‌بان مبارکی. کرمی که انگار داروها ارث پدرش بود و نمی‌گذاشت حتا یک استامینوفن از داروخانه بیرون برود. مدام می‌گفت: سربازها همه‌شون تمارض می‌کنن.

اما نوبت مبارکی، عروسی‌ام بود. بهداری را تحویل می‌داد و می‌گرفت می‌خواهید توی سنگر. می‌گفت: «فقط حواست باشه اگه سرهنگ اومد بگی رفته سرکشی برای بهداشت سنگرها و آب تانکرها. بعد هم فوراً بیا بیدارم کن.»

باید خودم را نشان می‌دادم. نباید این فرصت را از دست می‌دادم. روز اول، لیست تمام داروها را گرفتم. صدتایی بیشتر نبود. بیست سی‌تاییش را خودم می‌شناختم. ده تومان گذاشتم کف دست مبارکی و با موبایلش زنگ زدم به پدر و کاربرد بقیه‌ی داروها را هم نوشتم. جلوی آن‌هایی که خطرناک بودند یا عوارض وحشتناکی داشتند، تیک زدم. داروهایی هم که برای فاویسمی‌ها یا همان باقله‌ای‌ها قدغن بود علامت زدم تا حواسم باشد به هوشیار ندهم؛ بچه‌ی بدبختی که هر کاری کرده بود نتوانسته بود از طریق این بیماری، معافی بگیرد و هر وقت می‌خواست درد دل کند می‌آمد پیش من.

سربازهایی که صبح می‌آمدند، تمارض می‌کردند. یا برای جیم زدن از آموزش و مانور یا گرسنه شده بودند و می‌خواستند از بوفه‌ی روبروی بهداری «خرسیرکُن» بخرند؛ بیسکویت ساقه‌طلایی. بهانه‌شان هم اسهال بود یا دندان‌درد. یُدوکی‌نول‌ها و مفنامیک اسیدها را دم دست می‌گذاشتم و هر که می‌آمد، فقط یک دانه را از ورق قرص‌ها می‌بریدم و می‌گذاشتم کف دستش تا ببرد به فرمانده‌شان نشان بدهد و تنبیه نشود. اما سربازهایی که عصر می‌آمدند، مریض بودند. از خواب یا فوتبال‌شان زده بودند.

برای این‌ها سنگ‌تمام می‌گذاشتم. نصف ورق قرص می‌دادم. لازم می‌شد، آمپول و سِرْم هم می‌زد. اگر افاقه نمی‌کرد، برگ اعزام می‌نوشتیم که بروند درمانگاه دهلران.

هفته‌ی دوم بود که فارس آمد بهمداری. از عرب‌های پادگان. شیشه رفته بود کف پایش. توی زمین خاکی‌ای که عصرها فوتبال بازی می‌کردیم. پابرهنه بازی می‌کرد و دریل‌های زیدانی‌اش معروف بود. نوبت مبارکی بود. کف پای چرک و پر خون فارس را که دید گفتم: «من دست نمی‌زنم. برگ اعزام برایش پر کن.»

فارس گفت: «پول بیمارستانم کجا بود. ولش کن. خودش خوب می‌شه.»

خودم دست به کار شدم. بخیه‌زدن را دیده بودم ولی یک بار هم انجام نداده بودم. زنگ زد به پدر و گفتم بهیارمان می‌خواهد کف پای یک از بچه‌ها را بخیه کند. گفتم نخ سیلک صفر استفاده کن. با سِرْم شست‌وشو پایش را شستم و با گاز استریل، خاک و خل را از جای بریدگی در آوردم. بعد چند قطره بتادین ریختم و با تیغ بیستوری کمی دور و بر زخم را تراش دادم. دو سی‌سیلیدوکائین دودرصد زد تا پایش بی‌حس شود. دو طرف بریدگی را به هم نزدیک کردم. بلد نبودم با پنس و پنست کار کنم. با دست، مثل دوختن توپ چهل‌تکه، سوزن نخ بخیه را از این طرف وارد می‌کردم و از آن طرف بیرون می‌کشیدم، بعد گره می‌زد و سر نخ را می‌چیدم. دوباره همین کار را نیم‌سانت آن‌طرف‌تر انجام می‌دادم. چهار تا بخیه خورد. پایش را باندپیچی کردم و دو ورق سفالکسین دادم دستش و گفتم: «چون مادرت هر شش ساعت بخور، عفونت کنه بدبختیم.»

زود پیچید توی پادگان که فلانی یک پا دکتر است و چیزی نمی‌گفته. چند روز بعد هم ابرو و انگشت دو نفر دیگر را بخیه زد. شدم نور چشم کادری‌ها. دیگر کسی محل بهیارها نمی‌گذاشت. هر وقت کادری‌ها چیزی‌شان می‌شد، می‌فرستادند دنبالم و

می‌رفتم توی سنگرشان و آمپولی می‌زدم و کنارشان میوه‌ای، آبمیوه‌ای می‌خوردم و اگر سرهنگ مرخصی بود و گردان دست سرگرد بود، از قلیان به راه‌شان هم چند کام می‌گرفتم. می‌گفتند: راحت باش، تو دیگه از خودی.

حتا آمپول دیسیکلوکسین سرگرد را هم خودم می‌زدم. همیشه از کلیه‌درد می‌نالید. می‌گفت: اعتماد کردم بهت. نری فردا توی گردان تعریف کنی.

سربازها می‌گفتند به خاطر این هیچ کس پا توی کفش نمی‌کند که همه را دیده‌ای. رسیدم به نقطه‌ای امن. دیگر آمار داروهای مصرفی را هم خودم رد می‌کردم. هر کس مراجعه می‌کرد و دارویی می‌خواست، نیم‌ورق برای او بود و نیم ورق برای خودم، ولی توی دفتر می‌نوشتیم: سرباز فلانی، یک ورق فلان.

نشستم به امتحان کردن تک تک داروها روی خودم. هر کدام حال و هوای خودش را داشت.

آمپول متوکلوپرامید، گردنم را قفل می‌کرد، ولی همه چیز را از یادم می‌برد. قرصش را اگر سه تا می‌خوردی، انگار توی مغزت گاه ریخته باشند، ولی قطره‌اش لایت‌تر بود.

شربت اکسیکتورانت کدئین را اگر کامل می‌خوردی، جواب می‌داد، ولی سرت می‌شد صد من. خیال می‌کردی گوزنی هستی که تنبیه شده‌ای و باید به جای سر خودت، کله‌ی یک کرگدن را ببری این ور و آن ور.

گاهی داروها را با هم ترکیب می‌کردم. مثلاً قرص دگزامتازون و شربت دیفن هیدرامین که برای ترک داروهای قبلی خوب جواب می‌داد. فقط باید سسکه‌اش را تحمل می‌کردم. کلاً دیفن هیدرامین خاصیت ترکیبی خوبی دارد. مثل خاکشیر که به هر طبعی می‌سازد. اما بعضی داروها غالب اند؛ هرچه قبل و بعدش هم مصرف کنی

باز کار خودش را می‌کند. بعضی داروها برای پس‌زمینه عالی اند. مثلاً دیفنوکسیلات. تو را در موقعیتی آرامش‌بخش قرار می‌دهد تا تصمیم‌گیری داروی بعدی چه باشد. در عین حال نمی‌گذارد بعدی زیاد بالا و پایین ببرد. مثل موزیک متن ملایمی که حضورش را فقط وقتی حس می‌کنی که قطع می‌شود. ولی اگر نباشد، یا حوصله‌ات سر می‌رود یا زیادی هیجان‌زده می‌شوی. بعضی‌ها هم حکم ادویه دارند؛ کیفیت را بالا می‌برند و طعم بهتری به کار می‌دهند. به آشپزی می‌ماند این کار. آشپزی برای روح و روان. بلد شده بودم چه طور توی بیداری، رؤیا ببینم.

ولی گرما که شروع شد، کاسه و کوزه‌ام به هم ریخت. سرم شلوغ شد. عقرب بود که از زمین و آسمان می‌بارید. به سرهنگ نامه نوشتم و هوشیار را موقتی از گروهان پیاده آوردم به‌داری. کاری بود و حرف‌گوش‌کن. ولی یک هفته که گذشت خودش را نشان داد و چیزهایی از او دیدم که این همه مدت قایم کرده بود. انگار به مرادش رسیده بود و جای گرم و نرمی پیدا کرده بود و حالا می‌خواست بتازاند. فهمیدم که دروغ گفته و فلوایسم ندارد. دو برادر بزرگ‌تر از خودش داشت. یکی از آن‌ها مداح بود و یکی توی زندان. یک روز زنجیر تاب می‌داد و می‌رفت اذیت کردن سربازهای تازه‌رسیده. عادت داشت با سر بزند توی دماغ‌شان و بعد هم برود پاچه‌خواری که شکایت نکنند و کسی بو نبرد.

یک‌روز نوحه می‌گذاشت و سرش را می‌کوبید به در و دیوار. مادرش هر روز به موبایل مبارکی زنگ می‌زد و گوشتی را می‌داد دست من و سفارشش را می‌کرد و می‌گفت: به خدا نمی‌دونیم هوشیار به کی رفته. شما تحمل کنین. اون برادرش هم اگه زندانه، رفیقاش به یکی چاقو زده بودن و انداختن گردن پسر من.

ویرم گرفته بود تکه‌ی گوشتی، استخوانی از جایش بکنم و بخیه بزنم به پیشانی‌اش. بشود گاو شاخ‌دار. بشود اسب تک‌شاخ تا راحت‌تر سر بکوبد این طرف و آن طرف. ولی برای این نگهش داشتم که راننده‌مان مرخصی بود و آمبولانس را تحویلش داده بودم و بعد هم جا به جای پادگان می‌گشت و روزی سی چهل تا عقرب می‌کشت. عقرب‌های غول‌آسا. بعضی‌ها قد کف دست. بیشتر سیاه و تک و توک هم زرد. روزی هفت هشت تا عقرب‌گزیدگی داشتیم. فرت و فرت باید رگ پیدا می‌کردم و هیدروکورتیزون و کلرفنیرآمین می‌زدم. وای اگر یک بندری سیاه‌چرده یا عرب چاق به پستم می‌خورد. تو بگو سب‌زمینی. یک رشته رگ هم پیدا نمی‌کردی. باید قبلش خودم یک ترکیب تمرکززا می‌زدم بعد با لمس از داخل آرنج تا ساعد می‌رفتم و نیمچه رگی پیدا می‌کردم.

نشئه‌بازها اما افتاده بودند به عقرب‌گیری. دم‌شان را خشک می‌کردند و بار می‌زدند. تنه‌هایشان هم می‌دادند به من. شیشه‌ی مام‌های تمام‌شده را الکل می‌ریختم و می‌انداختم‌شان آن‌تو. اما نه هر عقربی. باید قیافه‌اش می‌گرفت مرا. یا لااقل با قبلی‌ها فرق می‌کرد. می‌گفتم تا آخر تابستان کلکسیون‌ی از عقرب‌های بی‌دم دارم که وقتی ترخیص شدم، می‌توانم به همه نشان بدهم.

بعضی‌ها آتش درست می‌کردند و عقرب را می‌انداختند وسط. تا بچرخد دور خودش. تا رقص بگیرد و خودش را نیش بزند. اما وقتی خودشان را نیش نمی‌زدند، می‌انداختندشان وسط آتش. گر می‌گرفتند. جمع می‌شدند. پیچ و تاب برمی‌داشتند و دست آخر پودر می‌شدند و چند لحظه دودی غلیظ، پیچان می‌رفت بالا.

تیکم گرفته بود دست بزنم به آتش. از همان تیک‌های سالی یک بار. با دیدن هر صحنه‌ای که لرزه می‌انداخت به تنم. پانزده سالگی، شانه‌ی چپم را می‌انداختم بالا؛ بعد از آنکه بچه‌های مدرسه کتف پیرمرد لحاف‌دوز را با چوب شکستند. شانزده سالگی، هر چیزی را دم دستم بود بو می‌کردم؛ وقتی رضا دماغش توی تصادف له و لورده شد. هفده سالگی، ناخن‌هایم را می‌بوسیدم، یکی یکی؛ وقتی پسرهای محل دختر عقب‌مانده‌ای را برده بودند و ناخن‌هایش را لاک زده بودند و وقتی برگشته بود خانه، برادرش ناخن‌هایش را کشیده بود. همه را.

تیکم گرفته بود دست بزنم به آتش. دورم آتش روشن کنند و هی بگردم و بچرخم دور خودم. بعد توی چرخش‌ها دستم را از آتش رد کنم و بعد هی سر بچرخانم به این طرف و آن طرف. هالوپریدول نداشتیم. رفتم توی سنگر و نشستم به ترکیب کردن داروهای جدید.

سر شبی منشی خبر آورد که امشب افسر نگهبان هستی. من را ماهی یک بار بیشتر توی لوحه‌ی نگهبانی نمی‌گذاشتند. این هم برای آنکه صدای کسی در نیاید. افسر نگهبانی را هم به وظیفه‌ها نمی‌دادند به جز شب جمعه‌ها. گفتم: باید صبح می‌گفتین. موقع بازدید نگهبانی، نه حالا. من اصلاً نمی‌دونم نگهبان‌هام کی هستن؟ اگه سرباز جدید هم توشون باشه که باید توجیه‌شون کنم. گفت: مهندس رحمانی رو که خبر دارین عقرب زده بهش و حالش خیلی خوب نیست. مجبور شدیم جایگزین کنیم.

هوشیار آمد پیشم و گفت: امشب منم نگهبان تو ام. پاس دو. پاسم رو بنداز پاس یک. پاس دو عصبی می‌شم. می‌زنه به سرم. نه می‌تونم ساعت نه تا دوازده بخوابم، نه سه تا شیش خوابم می‌بره. گفتم: امشب باید تا صبح پا به پای من بیدار باشی که اگه

کسی اومد بهداری، سریع بیای خبرم کنی. مبارکی که بی خیاله، می گیره تخت می خوابه. فقط می توئم جات رو عوض کنم، از نگهبان گشتی بیارمت نزدیک بهداری.

- یعنی راه نداره؟

- حتا اگه خدا بیاد.

- می دونی که من قرص اعصاب می خورم.

- پیش غازی و معلق بازی؟

سخت گیر نبودم. حتا اگر نگهبان ها سر پست شان خواب بودند هم گیر نمی دادم. ولی ویرم گرفته بود حالش را بگیرم. خبر شده بودم بنزین آمبولانس را می کشد و برای خودشیرینی می دهد به کادری هایی که با ماشین می آمدند و شوستر خانه ی سازمانی داشتند و آخر هفته می رفتند پیش زن و بچه هایشان.

گفت: بد می بینی.

گفتم: داری ارشددت رو تهدید می کنی؟ اصلاً همون گشتی بمون. اگه زیادی حرف بزنی می ندازمت عقب آمبولانس و نمی ذارم تا صبح بیای بیرون.

به هوای فردایش که تعطیل بودیم زیاده روی کرده بودم. اول یک غذای روح ویژه خورده بودم و بعد هم آمپول دیازپام زده بودم و روی آن هم سه چهار تا لیوان چای. اول های رؤیا بود. نمی خواستم کسی روی مغزم راه برود. اصلاً این طور موقع ها هرکس حرف عاشقانه هم بزند می پرم به اش.

نظامی کردم و دو نخ بهمن کوتاه انداختم توی جیب فرنج و راه افتادم توی پادگان. نگهبان‌ها سر جایشان بودند. با تک‌تک‌شان خوش و بش کردم و به همه‌شان گفتم امشب خیلی حواس‌شان باشد، ممکن است افسر حفاظت هم بیاید برای سرکشی. بعد رفتم پشت تپه سیگارم را دود کردم و برگشتم سنگر.

هوشیار گوشه‌ی سنگر کز کرده بود. نه زنجیر تاب می‌داد، نه مداحی گوش می‌کرد. سرش پایین بود. گفتم: «قرص‌هات رو خوردی؟» جواب نداد. رفت توی حیاط خلوت و کاپوت آمبولانس را زد بالا و ایستاد به ور رفتن با آن.

دوباره تیکم گرفته بود. آتش دم دستم نبود. در را بستم و سیگار خاموش را گذاشتم دم دهان. دهانم خشک شده بود. رویا دم گرفته بود. بالا می‌رفت. پایین می‌آمد. بازی می‌کرد.

در باز شد، هوشیار آمد داخل. دبه‌ای توی دستش بود. نگاهم کرد و خیره ماند. بعد شروع کرد به قدم زدن توی سنگر. بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، زیر لب چیزی می‌گفت. مداحی نمی‌کرد، انگار رجز می‌خواند. گفتم: «قرص‌هات رو که خوردی؟»

برگشت، با دست زد به پیشانی‌اش. سرش را این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد. چشم‌هایش توی حدقه می‌چرخیدند. سرخ سرخ. انگار آتش می‌بارید از آن‌ها. دوباره زل زد. نزدیک شد. نزدیک‌تر. و قیه کشید و دبه را برد بالا و ریخت. آب نبود. داغ نبود. داغ شد. من می‌خواستم سیگار روشن کنم یا او برایم فندک گرفت وقتی دید سیگار خاموش زیر لبم است و توی جیبم دنبال آتش می‌گردم؟

رقص گرفتم. پیچیدم. گر نمی‌گرفتم. آن‌طور که می‌خواستم نمی‌سوختم، ولی می‌رقصیدم. دور خودم. توی خودم. به آتش دست می‌زدم. به خودم. آتش پنجه

می کشید، به بالا، به پایین. دستم را گرفته بود و با هم می چرخیدیم. از من فراتر می رفت. بزرگ تر می شد و تنم را پخش می کرد توی هوا و با خودش می بُرد. لباس هایم رشته رشته می شد و می ریخت. تکه تکه گوشت از تنم جدا می شد. ریش ریش. سبک می شدم. سبک تر. داشتم از زمین فاصله می گرفتم.

سر و صدا آمد. همه مه شد. شنیدم که می گفتند «بذارینش توی آمبولانس.» آمبولانس که خراب بود. من که کاری نکرده بودم بخواهند توی آمبولانس زندانی ام کنند. من نبودم که. من جیغ نمی زدم که. فقط دست هایم را بالا گرفته بودم و می خواستم پرواز کنم. سربازها از کجا پیدایشان شد. چرا این طور پایم را چسبیده بودند و نمی گذاشتند بروم بالا. پتو انداختند تا خفهام کنند یا می خواستند جشن پتو راه بیندازد؟ لوله ام کردند و دو طرفم را گرفتند. نفسم گرفته بود زیر پتو. جایی را نمی دیدم. چیزی مثل هواپیمای اسباب بازی از انگشت های پا داخل می شد و می رسید به سرم. و از سرم بیرون می رفت و دوباره برمی گشت توی پا. دردش فقط وقتی زیاد می شد که می خواست از سینه ام رد شود و برسد به گردنم. کم کم از زمین بلند شدم. آرام آرام. سانت به سانت. و بعد رفتم توی محوطه ای بسته. چیزی شبیه سفینه های فضایی که سراسر آهن است جز یک طرفش که شیشه ای است. دراز کشیدم. سبک شده بودم. سبک. مثل موقع هایی که کوفته و خرد و خمیری و کسی مشت و مال اساسی بدهد و آخرش هم قولنجت را بگیرد. تَتَق. یکی هم آمد کنارم نشست و دستم را گرفت. گفتیم: بریم بگردیم؟ گرم شده. دلم کشیده یخ در بهشت.

- بیا به قلپ بخور.

آمبولانس استارت می خورد ولی روشن نمی شد. مثل گهواره تکان مان می داد. چشم هایم را به زور باز کردم. مبارکی بود. لیوان آب را آورد جلو. دست گذاشت پشت کمرم. گفت بیا به قلپ بخور.

بعد موبایلش را در آورد و شماره‌ی پدر را گرفت. گوشی را گذاشت دم دهانم.

- بهش بگو چی‌ها خوردی.

صدای الو الو گفتن از پشت خط می‌آمد. زبانم نچرخید. گوشی را ازم گرفت. صدای پدر می‌آمد:

- زن یائسه است که گُر گرفته؟ لابد باید استروژن بهش بدین یا گیاه پنج انگشت!

قطع و وصل می‌شد و اول هر کلمه بلند شنیده می‌شد و بعد صدا آرام آرام دور می‌شد. انگار قهقهه می‌زد. پنج تا انگشتم را از هم باز کردم و یکی یکی بوسیدم‌شان.

- قرص افکسور توی جیبش پیدا کردیم با چندتا قرص رنگ و رو رفته‌ی دیگه. فشارش اومده روی نوزده. صورتش سرخ سرخ شده.

- کی بوده که هر چی دم دستش دیده خورده؟ یه داروی دیورتیک بهش بدین خوب می‌شه.

- چی؟ می‌گم پسر تونه. زن یائسه کجا بود؟ دیورتیک چیه؟ گروه‌بان مبارکی هستم.

پدر تقریباً داد می‌زد: ادرار آور. ادرار آور. بشاشه درست می‌شه.

فرشته احمدی:

داستان «نسخه‌پیچ» یک خط داستانی اصلی دارد که هر جا لازم باشد برمی‌گردد به عقب، چیزی از گذشته‌ی راوی می‌گوید و دوباره ادامه پیدا می‌کند. فرم بسیار متداولی که در داستان‌گویی این روزها زیاد با آن مواجه می‌شویم. چیزی که مهم است نرمی رفت و آمدهاست. یعنی برای رفتن به قبل بهانه‌ی کافی وجود داشته باشد و موقع برگشت به نقطه‌ی درستی برگردیم. وقتی راوی اول شخص باشد خود به خود این تکنیک بهتر اجرا می‌شود.

راوی در سربازخانه مسئول بهداری می‌شود. برای او که اهل دارو و دواست این موقعیت باورنکردنی است. نحوه‌ی ابراز اطلاعات و به کار گیری نام داروها و ترکیبات آنها، به باورپذیری موقعیت داستانی کمک زیادی کرده. مثل داستان «رزم آفتاب‌پرست‌ها» رابطه‌ی پدر و پسر و نشئگی در کنار هم درونمایه‌ای کلی‌تر را القا می‌کنند. اما آنچه باعث می‌شود داستان «نسخه‌پیچ» با وجود جزئیات بسیار خوب، لحن مناسب و شخصیت به یادماندنی راوی، داستانی عالی

نباشد، پایان‌بندی ناگهانی آن است. با این که این نوع پایان‌بندی همراه اندکی طنز و حس بیهودگی همچون فرم داستان، در داستان‌های کوتاه امروزی زیاد کاربرد دارد اما خواننده را ناراضی و منتظر برجای می‌گذارد. داستانی این همه پر و پیمان که توانایی نویسنده در خلق لحظه‌ها و آدم‌ها به خوبی در آن آشکار است، بعد از صحنه‌ی رقص راوی در آتش، حتی سکوت پایان برازنده‌تری بود.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: گاه پیش می‌آید. زمانی که نویسنده کمابیش بر عناصر اصلی داستان‌نویسی آگاه باشد و فضا و ایده‌ی جذابی داشته باشد و به خصوص پایان‌بندی جذاب، تمرکزش را بر اجرا می‌گذارد و آن چنان توجهی به حرفی که می‌خواهد بزند، نمی‌کند. به گمان من نویسنده‌ی نسخه‌پیچ دچار چنین معضلی است. یا من در فهم مضمون محوری این داستان

دچار مشکل شدم. آیا قرار است به حفره‌های پدر و پسری توجه شود، آیا مسخ انسان در فضای میلیتاریستی مورد نظر است، آیا قرار است به تاثیر پیشرفت علم بر خودباختگی بشر اشاره شود و... به نظر من نویسنده هیجان‌زده‌تر از آن است (به خاطر تحقیقاتش، به خاطر اعتقادش به اجرای درست تکنیک‌ها، به خاطر اعتمادش به پایانی قابل توجه) که آن چنان توجهی به مضمون داشته باشد.

جذابیت طولی

در نسخه پیچ در جذابیت طولی، کلاسیک‌ترین شکل بالا بردن تنش که همان شیب ثابت است، مد نظر قرار گرفته. معمولاً این داستان‌ها از یک وضعیت به نسبت معقول و پایدار شروع می‌شود، بر اساس اتفاقی وضعیت شخصیت از تعادل خارج می‌شود و با شیبی ثابت تنش افزوده می‌شود تا به مرگ یا جنون شخصیت منجر شود.

جذابیت عرضی

با این همه بدیهی ست نویسنده تسلط کافی بر ایجاد تنش در صحنه از طریق تکنیم حتم دارد. کل پایان‌بندی داستان از این جهت بسیار شسته و رفته است. به خصوص که با آن تماس تلفنی پایانی که ناگهان لحن داستان را عوض می‌شود و پوچی فضا، مشدد. اما همان‌طور که خانم احمدی هم در نقدش به درستی اشاره کرده، به سبب نامشخص بودن مضمون، همین پایان‌بندی جذاب ممکن است به نقض غرض منجر شود. یعنی برای آن دسته از خوانندگان که پوچی را محمل اصلی داستان بدانند، پایان کارکرد دارد و اگر غیر این را بفهمند، یک تردستی با اجرایی خوب جلوه می‌کند.

V «وی»

نوشته‌ی: فرشاد موسی‌زاده

ردیف سایه‌ی درختان پیاده‌رو را خط‌کشی کرده و هیتی یافته مثل کرکره‌ای بزرگ و نیمه‌باز که منظره بیرون را به پازلی با قطعات ناکامل بدل کرده. نمی‌دانم شاید اگر کسی این کرکره را کنار بزند تصویر حقیقتِ کره‌ی خاکی بالاخره خودش را نشان‌مان بدهد. حقیقتی که طی تمام این سال‌ها فقط از یک قانون پیروی کرده، قانون سنگ‌ها. یعنی هرچی فشار بیشتری تحمل کنی سخت‌تر و محکم‌تر و هرچی بیشتر بسوزی و حرارت بیینی شفاف‌تر و خالص‌تر می‌شوی، مثل الماس. دکتر ممدوح می‌گفت بعدِ این همه سال تحقیق و گشت‌وگذار این مهمترین درسی بوده که از زمین‌شناسی برای زندگی‌اش برداشته. می‌گفت زمین‌شناس اگر زمین‌شناس باشد همیشه سر به زیر می‌ماند، چشم‌هایش را می‌دوزد به زیر پایش که زمین مثل آینه‌ی عبرت، انعکاس همه چیز را واضح‌تر از آنچه هست نشان بدهد.

دست‌هایم را توی جیب شلوار گرتکس فرو برده‌ام و دارم حین حرکت نگاه می‌کنم به سنگفرش ناهموار حاشیه پارک. با حالتی سینوسی موج برداشته و جایی میان اوج‌وفرودهای دو نقطه عطف گنبدی شکل، رسیده به جدول. می‌دانم اگر استاد ممدوح اینجا بود با همان صدای همیشه گرفته و خشداري که انگار از یک سرماخوردگی تاریخی ارث برده، می‌گفت: «هرچی می‌کشیم از دستِ نداشتن زیرساخت و فوندانسیون اصولیه.» و طوری کلمه زیرساخت را می‌کشید و کش‌وقوس می‌داد که آدم را یاد ساخت‌وپاخت بیندازد و این‌ها. چند نفری با گرم‌کن ورزشی،

مقابلم هین هین کنان می‌دوند و گوشه‌ای از این منظره‌ی مه‌آلود و تار اردبیل بالا پایین می‌برند. همین‌طور خیره بهم می‌آیند جلو، انگار منتظرند از پشت این مه رقیق چهره‌ای آشنا بیرون بزند و لابد هرچه نزدیک‌تر می‌شوند بیشتر به اشتباه‌شان پی می‌برند. این وقتِ صبح آنقدر شهر خلوت است و آدم کم می‌بینی که حتماً به کسی که از کنارت رد می‌شود نگاه می‌کنی. انگار مغناطیس آدم‌ها زمانی که کم‌اند کاربرد بیشتری دارد، انگار دورت هرچقدر خلوت‌تر باشد دیگران خودشان را بهت نزدیک‌تر حس می‌کنند. یکی‌شان وُردکاپی سفید پایش کرده با خطوط دابل‌وووار سیاه. از نوع کوک تمیز کفی‌اش به بدنه می‌شود حدس زد که کُره‌ای باشد. اگرچه دیگر تشخیصِ نوع کیفیت‌دار کُره‌ای از همانام چینی، اندونزیایی، مالزیایی، ویتنامی و حتا گه‌گذاری وطنی‌اش کار هرکسی نیست.

مینی‌بوس درست پارک شده مقابل تابلوی ایستگاه تاکسی خطی‌های حاشیه پارک شورابیل، از آن تیوتا هیاس‌های سفید و جمع‌وجور شرکتی است که بیشتر شبیه به ون‌اند تا مینی‌بوس. ابرام بخش سیاه برآمدگی سی‌سانتی یک‌درمیان سفید و سیاه جدول، یک‌لنگه‌پا ایستاده و با همان ژست بی‌تفاوت همیشگی‌اش سیگار می‌کشد. کف پای دیگرش را هم تکیه داده به اتیکت نام شرکتِ روی بدنه‌ی مینی‌بوس و از گوشه آج کفش سوکی‌اش «بار» بیرون زده. از سر کنج‌کاوی و فقط برای آنکه کاری کرده باشم سعی می‌کنم اسمش را حدس بزنم: «گشت‌بار؟ کاربار؟ سربار؟»

ابرام همین‌طور مثل مجسمه گوشی را با کف دست چسبانده به گوشش ولی آهنگی ازش پخش نمی‌شود، صدایی در نمی‌آید، یا چیزی نمی‌گوید که بدانی کسی آن‌ور خط هست یا نه. وینستون لایتنی درمی‌آورم و پیش از چرخاندن سنگ چخماق زیپو ازش می‌پرسم: «همه اومدن؟»

«همه؟ نه، نیومده.»

برای آنکه خیال خودم و آن کوه آدمِ نگرانی که درونم است را راحت کنم، از پله‌ی اول مینی‌بوس _ ون بالا می‌روم و نگاهی می‌اندازم. نیامده ولی بیشتر دخترها طوری سر می‌چرخانند و نگاهم می‌کنند انگار بر تنه‌ی سنگی آذرین اسیدیم رگه‌های اورانیوم یافته باشند و همه‌شان پیپر کوری از دست داده، بندکرده باشند کشفش کنند. نمی‌دانم چرا اینقدر دخترها علاقه‌مندند معمای رفتار عجیب‌وغریب آدم کم‌حرف و تنهایی مثل من را حل کنند. انگار که برای‌شان مثل پرکردن جدول صفحه‌ی آخر روزنامه‌ی روز باشد یا سودوکو یا هر چیزی که می‌شود چند دقیقه‌ای باهاش وقت را تلف کرد. سلام کرده نکرده پایین می‌آیم، دستی را توی جیب فرو می‌برم، دست دیگر را اُریب بالا می‌آورم و پکی عمیق به سیگار می‌زنم. هوا خیلی هم سرد نیست ولی دود را که پس می‌دهی با بخار بازدم یکی می‌شود و مثل دوده‌ی گدازه‌ها و گازهای فوران نوزایی آتشفشانی پُرپیمان به چشم می‌آید و چهره ابرام را در پس‌اش مغشوش می‌کند. بالاخره گوشی را از گوش برداشته ولی این بار دارد پیامکی می‌نویسد که می‌دانم قرار نیست برسد دست کسی. بیکار که می‌شود مدام متنی را می‌نویسد و پاک می‌کند، می‌نویسد و پاک می‌کند و آنقدر ادامه می‌دهد که پیامکی برسد، زنگی زده شود، حرفی پیش آید و این‌ها. تکیه می‌دهم به بدنه چرک مینی‌بوس _ ون، پلک‌هایم را می‌بندم و تا جایی که می‌شود به هم فشار می‌دهم. انگار که با فشار دادن‌شان حافظه‌ام بهتر کار کند و بتوانم شعری که چند دقیقه‌ای است ذهنم را به خود مشغول کرده زمزمه کنم: «کوه با نخستین سنگ آغاز می‌شود و انسان با اولین...»

«درد»

کسی با دست می‌زند به شانه‌ام، دکتر ممدوح است. سر و گردن کج می‌کند و ابرو می‌چرخاند که برویم بالا. اخلاقی همین‌طوری است و تا مجبور نشود چیزی نمی‌گوید. کلی نان متری، چند بسته‌ای پنیر سفید خامه‌ای و از آن مرباهای کوچک و تک‌نفره‌ی سفری دستش است و کفش گرتکس شیلر و شلوار گتردار کوچکی پا کرده. می‌خواهم بدانم با این شلوار و کفش‌ها به کدام یک از ارتفاعاتی که تعریفش را کرده صعود داشته یا چند غار دورافتاده‌ی گچی، دولومیت، ماربل و ماگمایی را پیموده و بر سطح چند استلاکتیت و استلاگمیت باشکوه دست کشیده. دخترها آمارش را درآورده‌اند که با وجود حلقه‌ی رد گم‌کن دستش، درآستانه چهل‌سالگی هنوز مجرد مانده. تعطیلات که می‌رسد و وقت که گیرش می‌آید کوله‌اش را می‌بندد و می‌زند به دل کوهستان، جنگل، صحرای دورافتاده و به قول آقا آنجا که عرب نی نینداخته باشد. وقت که برای سفرهای طولانی و چند روزه نیست بازهم توی خانه بند نمی‌شود. یک‌بار گفته بود قله‌های سلطان‌ساوالان، هرم‌داغ، کسرا، دل‌رآلی و جنوارداغی را بیش‌تر از هزاربار فتح کرده و هر بار انگار که بار اولش است. یک طورهایی دکتر ممدوح برای ما بچه‌های زمین‌شناسی شده فورون و فون‌نیدن ماير، با این تفاوت که آنها فتیله‌ی زمین‌شناسی ایران را روشن کرده‌اند و او فتیله‌ی ما را و از میرزابنویسی و بخوانی بدل‌مان کرده به شیفته‌های کاوش و گشت‌وگذار.

طبق معمولِ روزهای سرد، درست وسط وصلت‌گاه سینه دست و بند انگشتانم خشکی کرده. آنقدر طی این چند وقت برای فرار از فکر و خیال‌های موهوم و آه و افسوس بی‌نتیجه دَمبل، میل‌هالتر، بارفیکس و این‌ها دست گرفته‌ام که پوستِ اضافه آورده و ترکیده و پوست‌مال شده ولی اول صبح که راه می‌افتادم فراموش کردم چربش کنم و پماد وازلین بزنم. مثل همیشه به دور از قشقرق معمول بقیه بچه‌ها کنار پنجره و روی همان صندلی اول مینی‌بوس _ ون بُغ کرده‌ام و دارم طبق عادت با ناخن

انگشت اشاره دستِ راست، کف دست چپم حفاری می‌کنم. عادتِی که با وجود گوشزدهای خانم‌جان و تکه‌سقلمه‌های آقا از سرم نمی‌پرد. چون کسی که مثل من سندرومِ ای‌دی‌اچ‌دی داشته باشد نمی‌تواند همین‌طور بی‌کار یک‌جا بنشیند، همیشه یک مرگش هست و هیچ‌وقت آرام نمی‌گیرد. اصلاً برای همین است که به‌ش می‌گویند بیش‌فعالی. ناخنم را مثل یک بیل مکانیکی بزرگ فرو می‌کنم زیر غده‌ی زائد پوست. پوسته‌ی اول رسوبی‌اش را که می‌کنم، می‌رسم به لایه‌های سفیدِ گرانیته‌ی سطحی. دست‌بردار نیستم و تا لایه‌های متأخر گوشتیِ کلوزیت حفر می‌کنم. به هسته‌ی استخوانی زمین نرسیده، مذاب مایع سرخ‌رنگ از محل حفاری بیرون می‌زند و ناخنم را نمی‌گذارد که ناخون باقی بماند.

«خون‌بار؟ خشک‌بار؟ دربار؟ زیان‌بار؟» وقت سوار شدن، اسم شرکت را نگاه نکردم و با تمام بی‌اهمیتی‌اش ذهنم را به خود مشغول کرده. می‌خوانم: «همه لرزش دست و دلم از آن بود که عشق پناهی گردد، تکیه‌گاهی نه، آرامگاهی گردد.»

لرزش دستم از همیشه بیشتر شده و نمی‌دانم دلیلش ضعفِ اعصابِ ارثی‌ام است یا مینی‌بوس _ ونِ تکان زیاد می‌خورد. یاد آقا افتاده‌ام و روال کلی از کوره در رفتن‌هایش تا غرولُند زیرِ لبی. خانم‌جان که دائم مشغول عذرخواهی از فامیل و آشنا جهت ترش‌رفتاری‌های آقا بود، مدام پیش همه تکرار می‌کرد: «واسه قندش، واسه قندش و الا هیچی تو دلش نیست». و تمام این سال‌ها را با تکرار مکرر همین جمله برای خودش و ما قابل تحمل کرده بود. انگار مثل قرصی بود که باید هر روز می‌خورد تا دق نکند یا مثل وردی که جادو می‌کرد و از سرش می‌انداخت که نمی‌شود با این همه عذاب ماند و خوش بود. آقا قندش که بالا پایین می‌رود، به تنهایی معضلی می‌شود برای همه و با هر چیز سر دعوا پیدا می‌کند. با تیتِر روزنامه‌های ورزشی، با دست‌فرمان راننده ماشین‌های سنگین توی جاده، با سبک

لباس پوشیدن جوان‌های نورس توی خیابان، با زیاد چانه‌زدن مشتری‌های خانم، با تبلیغاتی که پخش می‌شود میان سریال مورد علاقه‌اش و خلاصه از همه بیشتر با رشته‌ی دانشگاهی من. می‌گوید کار نان‌درباری نیست و دارم همه‌شان را معطل می‌کنم. منظورش از همه‌شان هم خودش هست و خانم‌جان. ولی در دفاع از خود، من هم همیشه طوری از زمین‌شناسی و اهمیت شناخت گسل‌های زلزله‌خیز نطق می‌کنم که اگر مجاب نمی‌شود دستِ کم کوتاه بیاید. مثال همیشگی هم گسل شمال تهران است. می‌گویم اگر ملت زمین‌شناسی می‌دانستند، این همه خود را نمی‌چپاندند جایی این‌طور زلزله‌خیز و حساب‌نکرده این‌همه بنای پیچیده و ناامن اتوبان، مترو، آسمان‌خراش و این‌ها، نمی‌کوبیدند بروند بالا.

مینو بوس _ ون متوقف شده و آمده‌ایم که زیر کرکره کشیده چند درخت سپیدار صبحانه بخوریم. سهم‌مان لیوانی آب‌جوش، هر دو نفر تی‌بکی مشترک، چهل پنجاه‌سانت نان متری، تکه‌ای پنیر و کمی مربای بالنگ است، ترکیبی که هرچه هست به من یکی نمی‌سازد. همه را می‌دهم به ابرام و نصفه‌سهم تی‌بکش را می‌گیرم ولی آب‌جوش را نمی‌دهد و خالی می‌خورد. چای را که مزه‌مزه می‌کنم استاد دستش را دراز کرده و منظره ساوالان را در پس‌زمینه‌ی جاده نشان‌مان می‌دهد. انگار که کسی تابلوی نقاشی شاهکاری را نشانت بدهد و بخواهد چیزی را برملا کند که می‌تواند عمق بدهد به نگاه آدم به اثر. سینه‌اش را صاف می‌کند و مثل همیشه شمرده‌شمرده و با ته‌لهجی‌ی آذری شروع می‌کند به حرف زدن: «قدیما باور داشتن مردم، زرتشت بعد صعود به این قله رسیده به رسالت. راست و دروغش به کنار باور اگه واقعیت‌م نداشته باشه ارزشمند. چون پشتش تجربه خوابیده، فرهنگ خوابیده، زندگی و تاریخ خوابیده.»

به منظره‌ی ساوالان که خیره می‌شوم، در پس آن مه رقیق با آن خطوط سفید
 های لایت خورده‌ی برفی و آن اُبّهتِ مشت‌گون و وقار بی‌بدیل، انگار که غم‌واندوده
 سانی‌مانتال درونم به‌ش انتقال پیدا کند، مه غلیظ‌تر می‌شود و ناگهان ماشینِ پرادوی
 سیاهی خطِ دیدم را می‌شکند و دیدِ کوه را کور می‌کند. دقیق‌تر که می‌شوم
 می‌بینم که با نامزدش از ماشین پیاده می‌شوند. از آن دخترهایی نیست که تا
 مجال پیدا کنند و ره به خانه‌ی شوهر که برند ده‌من بزرک‌دوزک‌شان می‌شود
 هشتادمن. خودش شلوار چین و کفش‌های سفید تیمبرلندِ سفارش‌شده پایش است و
 پسر از آن نیم‌بوت‌های چرم زُمُخت درون‌شهری که معمولاً چند تا زن توی خانه‌ای
 روستایی اطراف تبریز با چرخ‌خیاطی یا حتا گاهی دستی دوردوزی‌اش می‌کنند. هر
 وقت هم‌کلاسی‌ها کفش تخصصی می‌خواستند سفارش می‌دادند و آقا به احتساب
 پول راه، آب‌وبرق و عوارض و این‌ها، برای‌شان می‌فرستاد و او هم چند ماه پیش
 چنین کرده بود. گفته بودم که تهران، راسته بوتیک‌های توپخانه، آقا بزرگ‌ترین دکان
 کفش‌های ورزشی را دارد و هر مارک و برندی که بخواهد موجود است ولی انتخابش
 را به عهده خودم گذاشته بود که به آنچه نشد دلگرم کند. تحویلش که دادم هرکار
 کرد پول را نگرفتم. قابل شما را ندارد و دیر که نمی‌شود و این‌ها حواله‌اش نکردم،
 چیزی هم نگفتم که بداند چرا پول را نمی‌گیرم فقط سرخ شدم و سرم را انداختم
 پایین و خیره شدم به کفش‌های آدیداس سفید و صورتی و گفتم: «چیزی نیست،
 باشه.» لحظه‌ای همان‌طور پول را نگه داشت مقابلم، وقتی دید از دستش نمی‌گیرم
 رفت و داد به ابرام که بهم برساند. انگار ابرام شده بود پلِ معلقِ شکافِ رابطه‌مان و
 حالی‌ام نبود که نمی‌شود پاگستری تا هرکجا رفت. به روایتی از بچه‌ها شنیده بود که
 از ده سالگی پای کفش‌ها بزرگ شده‌ام و وقتی کسی را می‌بینم اول نگاه می‌کنم به
 کفش‌هایش و بعد سلام می‌کنم، دست می‌دهم، گپ‌وگفت راه می‌اندازم و این‌ها،

ولی باز با این حال همان کفش‌های سفارش شده را پایش کرده بود که دوباره داغم را به هزار فکروخیال و بایدونباید کهنه، تازه کند.

طی همین هفته چهار پنج کلاس حیاتی مشترک باهاش را پیچانده و نرفته‌ام که چشم‌مان به چشم هم نیفتد که شاید واقعاً هرآنچه از دیده رود، از دل رود. شنیده‌ام که او هم تا می‌توانسته چنین کرده، تا چند روز پیش که خبر رسید صبح جمعه استاد گل‌گشت راه انداخته. گل‌گشت که می‌گفتند یعنی قرار است برویم کوه‌و کمر، پژوهش و ورزش و تفریح و این‌ها. نمی‌آمدیم هم استاد چیزی نمی‌گفت ولی از آنجایی که طی تمام این سال‌ها تنها نکته درخور رشته‌مان شده همین گل‌گشت‌های گه‌گذاری، هر طور هست خودمان را می‌رسانیم. توی راه از سه‌راهی لاهرود گذشتیم، تا رسیدیم به جاده باریک و سنگلاخی که پیچ می‌خورد و می‌رفت تا دل کوه‌پایه. ده نشده رسیدیم به معدن متروکی که آنقدر رُشش را کشیده بودند که دیگر چیزیش باقی نمانده باشد. از شرق معدن راه افتاده‌ایم و داریم پیاده می‌رویم سمت چاه معبد که چند کیلومتری آب‌گرم قوتورسوئی است. مسیر را راهی مالرو و باریک که پاکوب دارد و سنگ‌چین روی یال‌ها نشان‌مان می‌دهد. استاد جلو دار شده و من را عقب‌دار دسته‌نچندان بزرگ‌مان کرده. همیشه امتیاز انتهای گروه بودن در این است که می‌بینی همه را و رصد می‌کنی رفتارشان را با هم و کسی نیست که بپایدت و توی نخت باشد ولی مشکلش آنجاست که نمی‌شود حتماً برای دقیقه‌ای با کسی گپ زد و انگار این همان نقیصه‌ای است که دارم باهاش از بدو خلقت بشریت دست‌وپنجه نرم می‌کنم. زیر لب می‌خوانم: «کوه‌ها با هم‌اند و تنه‌ایند، هم‌چو ما، با همان تنه‌ایان.»

مطمئن که می‌شوم کسی نگاهم نمی‌کند ریتالینی از غلاف درمی‌آورم و قورت می‌دهم، آبی هم روش. بی‌ریتالین می‌شوم آدمی که هیچ‌وقت حواسش نیست، غرق می‌شوم توی خودم و روی هیچ‌کاری نمی‌توانم تمرکز کنم. بعضی از بچه‌های

خوابگاه اسمم را گذاشته‌اند قرصی، می‌گویند دارم به خودم تلقین می‌کنم که بی‌ریتالین احمقی بیش نیستم و تلقین همراه ریتالین از راه خون وارد ناخودآگاهم می‌شود و از آنجا می‌ریزد توی خودآگاهم و همین مردم‌گریزی را ازم می‌سازد که شده‌ام. ولی نمی‌دانند کسی که سندروم ای‌دی‌اچ‌دی دارد یا هر سندروم کوفت دیگری اعتماد به نفسش توی همین قرص‌هاست که می‌خورد. هرچند که گاهی ریتالین هم جوابگو نیست. نمی‌دانم از چه منبعی همه‌جا پیچیده بود از او خوشم آمده، با چند ریزودرشت هم قاتی‌اش. لابد خبر به خودش هم رسیده بود و چون می‌دید نه تایید می‌کنم و نه تکذیب، بخاری هم ازم بلند نمی‌شود و چیزی هم نمی‌گویم، تا می‌شد به بهانه جزوه، کتاب یا سؤالی پا پیش می‌گذاشت که میزان حقیقت ماجرا را بسنجد. به‌خاطر حس کنجکاوی دخترانه یا هرچی، چندیاری حتا از ابرام درباره‌ام پرس‌وجو کرده بود ولی هرچه بیشتر از من کم‌حرفِ سرد می‌کاوید کمتر دستش می‌آمد. زیر لب خواندم: «عشق، سوءتفاهمی‌ست، که با یک متأسفم فراموش می‌شود.»

از دو یال شیبِ کم که می‌گذریم می‌رسیم کنار دهانه‌ی چاهی که چند متری ارتفاع و سه متری قطر دارد. دکتر ممدوح می‌رود بالای دهانه‌ی چاه و خیره می‌شود به پایین. طور خاصی هم خیره می‌شود، مثل مردی که به بچه‌اش خیره شده، یا بچه‌ای که به اسباب‌بازی‌اش. دکتر ممدوح از آن جور زمین‌شناس‌هایی است که کاوش را ارجع می‌داند به مطالعه و ما از آن‌طور دانشجویانی هستیم که توی کلاس نماندن را ارجعیت می‌دهیم به همه چیز. انگار که همه‌چیز از ازل درست قسمت شده باشد، او رسالتش را دنبال می‌کند و ما زندگی‌مان را، حال‌مان را، آن‌مان را و هرچیزی که زحمت نداشته باشد. توی مینی‌بوس _ ون که بودیم گفته بود سال‌ها پیش، آن‌ها که زردی یا بیماری لاعلاجی می‌گرفتند از کوه بالا می‌آمدند و از آب پرگوگرد و داغ

چشمه سلطان ساوالان یا چاه معبد می نوشیدند و باور داشته‌اند کسی که بیمار است باید سختی راه را به جان بخرد و خودش بیاید و از چاه آب بکشد تا شفا بگیرد، که شفا هم می‌گرفتند لابد. باور داشته‌اند قبر زرتشت جایی است نزدیک به دریاچه و گرمای وجودش آب را در آن هوای سرد چنان گرم کرده و تبرک گردانیده که بر هر درد بی‌درمانی دواست. استاد همه را دور هم جمع می‌کند که طبق معمول تعدادی‌مان را از فرود منع کند. اولش که می‌آیی چیزی نمی‌گویدی ولی تا می‌رسی پای ماجرا به‌خاطر نداشتن امکانات مناسب، قدرت و توانایی لازم، تجربه کافی و خلاصه نبود صلاحیت و این‌ها، بی‌رودریاستی از ادامه منع می‌کند. امیدوار بودم که این‌بار ازم نخواهد همراهی‌شان کنم. حتا خودم را زدم به حالتی که مرضی چیزی گرفته‌ام و محض احتیاط چند سرفه هم تحویلش دادم ولی آن‌طور که می‌خواستم نشد که هیچ، رهبری گروه را هم سپرد به‌م. خودش می‌خواست لباس غواصی بپوشد که استالاکمیت‌های کف غار را بررسی کند. استالاکمیتی که می‌شد به‌ش بگویی «چکیده» یعنی چیزی که از سقف چکیده باشد کف غار، مثل اشک. یعنی آبی که رسوب کربنات کلسیم داشته، از غار که رد می‌شده ته‌نشینی از آهک یا آهک کریستالیزه روی سقف به‌جا گذاشته و بعد از میلیون‌ها سال قندیلی بسته و شده استالاکمیت یا چکنده؛ حالا اگر همان رسوبات شُرّه می‌کردند و می‌ریختند کف غار، استالاکمیت می‌ساختند و می‌آمدند بالا.

استاد هفت هشت نفرمان را از فرود منع کرد و نامزد او هم با آن نیم‌بوت‌های چرم بین‌شان بود ولی خودش نماند و خواست که باهامان بیاید. اول به دلیل کارش توجهی نکردم و بعد خواستم سرکوب امیال کنم ولی به هر حال می‌دانستم اگر او هم مثل بقیه دخترهای جوانی که هنوز مُهر قباله‌شان خشک نشده عاشق و دیوانه و مجنون و این‌ها بود، از پسر جدا نمی‌شد و او را به گل‌گشتی نمی‌فروخت. کارمان

سخت بود و برای پایین آمدن یا باید از میخ رُل استفاده می‌کردیم یا پلکان چوبی. پلکان چوبی نیاورده بودیم ولی دو رُل را طوری روی چاه کوبیدیم که دوام بیاورد و نیندازدمان پایین. طبق معمول ابرام داشت فضا را گرم می‌کرد و زده بود زیر آواز و ابرام تاتلس می‌خواند و پشت‌بندش هم ای. اسمش ابراهیم بود و بچه‌های بومی و آذری زبان‌ها ابرام صدایش می‌کردند و مابقی ای. استاد که فرو رفت پشت‌بندش یکی‌یکی را پایین فرستادم. باید شُل می‌کردی گیره لب را و تا دستت می‌رسید پایین می‌کشیدی، باز سفتش می‌کردی، گیره عقب را انتقال می‌دادی و خلاصه تا پایت می‌رسید کف غار و این‌ها. نُه نفرمان پشت‌بند هم فرود رفتیم و بقیه بالا ماندند که نقش پشتیبانی را ایفا کنند. البته پشتی‌بانی برایمان شده بود همان نخودسیاه لفظِ قلم.

دهانه ورودی غار شکل دهلیزی است کشیده و بلند که چاهی عمیق و بیست متری دارد. هوای دم کرده و گرفته‌اش شامه را می‌زند و می‌شود بوی تند و گَس سنگ‌آهک را احساس کرد. از همه‌ور صدای چکیدن قطرات روی سطح آب شنیده می‌شود و برایم یادآور سرنگی است که آقا قندش که بالا پایین می‌شد دراز کش به بازو داشت. خانم‌جان هم که می‌خواست ما را آرام کند و غائله و سروصدا را بخواباند می‌گفت بنشینیم و مراقب آقا باشیم. ما هم صاف و سیخ می‌نشستیم و برای آنکه کاری کرده باشیم، قطراتی که از سرِ قیفی سرنگ می‌چکید را می‌شمردیم. چون اگر صدای مان بلند می‌شد و آقا را از خواب می‌پراندیم خون جلوی چشم‌هایش را می‌گرفت و چنان عریده‌ای می‌کشید که سقف خراب شود روی سرمان.

انتهای چاه و مقابل دیواره‌ای بلند، دالانی باریک و ده متری قرار گرفته که طی هزاره‌ای شاید، حرکت آب هنرمندانه شکل وی «V» تراشش داده. با شیبی که می‌شود رفت و رویش سُر خورد و چند دقیقه‌ای به همان حال باقی ماند. دارم تجسم

می‌کنم که اگر جای ده متر ده‌هزار کیلومتر بود چی؟ می‌شد همان طور سُر خوران آستین بالا زد و ازدواج کرد؟ کار و زندگی راه انداخت و بچه‌دار شد؟ بزرگ کرد بچه‌ها را و خانه‌بخت فرستاد؟ بعد آرام آرام سرعتت که کم می‌شد و نزدیک که می‌شدی به انتهایش، چشم‌هایت را می‌بستی و به آن فکر می‌کردی که حالا ته‌ش که رسیدی چه کنی. یا هم بی‌هیچ، تا می‌شد تنها سُر می‌خوردی و سُر می‌خوردی و سُر می‌خوردی. انگار که این وی عظیم‌الجثه شده باشد مخفف زیرزمینی واژه ویژن «vision» که یعنی هم رویا و هم خیال، هم بینش و هم بصیرت، هم وحی و هم الهام.

توی تالار اول سایه روشنی افتاده بود و کافی بود کمی صبر داشته باشی که چشم‌هایت به تاریکی عادت کند و همه‌جا به قاعده دیده شود ولی همه چراغ‌های پیشانی را روشن کردیم. ناگهان چهار پنج کپه‌نور، خطی و غیرخطی افتاد روی دیواره‌های غار ولی چراغ پیشانی او روشن نمی‌شد. توی دست گرفته بود و تکانش می‌داد و به‌ش ضربه می‌زد و چراغ دائم _ انگار که پلک بزنی _ داشت چهره‌اش را روشن و خاموش می‌کرد و دل می‌زد. شده بود تصویری خیالی که بیست‌و‌چهاربار در ثانیه از دهانه آپارات بیرون می‌پرد و جایی، روی دیواری یا پرده‌ای راست می‌ایستد و می‌خکوبت می‌کند. نگاتیوها فرِم به فرِم می‌گذشتند و مثل ماجرای «مالنای» تورناتوره همه به جای آن که کمکش کنیم، محوش شده بودیم. با درست شدن چراغ دوباره پشت‌بند هم راه افتاده‌ایم. کف دالان را که آب گرفته پاگستری رد کردیم تا به تالاری برسیم که بام بلند و کشیده آهکی‌اش خوف داشت. می‌شد فریاد زد، جیغ کشید و عربده و مثل همه، بازتاب صدا را به بازی گرفت ولی هیچ‌کدامان چیزی نگفتیم و در سکوت پیش رفتیم، انگار که مبهوت سکوت و آرامشش شده باشیم نه هیبت و وسعتش. مانند خیل تماشاچسانی که برای تماشای نمایش نیامده‌اند و آمده‌اند

سالن نمایش را ببینند و بروند. یاد نمایش تخته‌حوضی دوازده سال پیش افتاده‌ام که با آقا ده سالگی رفته بودیم، توی اوج مشکلات اقتصادی فلاکت‌بار خانواده. آقا تازه از صرافت بُن‌گذاری افتاده بود و چند هفته‌ای بود که داشت از جیب می‌خورد. بعدِ آن هم که کفش فروشی را راه انداخت و ماجرا به همان روال قبلی برگشت. ولی قبل از آنکه ماجرا به همان روال قبلی بازگردد، رفتیم تئاتر. من محو نقش‌ونمای معماری تالار فردوسی بودم و برق چشم‌ها و دندان‌ها و همه ریشه می‌رفتند از نمایش و اجرا و آقا فقط نشسته بود و تماشا می‌کرد. داستانش آن بود که می‌خواستند سیاه را خلاف خواسته‌اش زن بدهند و او هم سر لج تا می‌توانست زن‌ها را فراری می‌داد. تا آنکه دختری سبزه‌رو، کمان‌ابرو، زن‌خندان‌چانه و هر چیز دیگری که آدم را یاد دخترهای شرقی بیندازد، دلش را ربود و جانش را به لبش رساند. سیاه‌زنگی هرچه کرد، دختر هم مثل همه، ازش فراری بود و راه نمی‌داد، تا آنکه سیاه زنگش را آویخت و سر گذاشت به کوه‌و‌کمر و آنجا که عرب نی نینداخته.

کف این تالار را هم آب برداشته. حوضچه‌اش گیره‌های مناسبی دارد که با کمی دقت می‌شود تراورس از کنارش گذشت. جز استاد هیچ‌کدام نورافکن ضد آب نداریم ولی چراغ پیشانی‌مان را سطح آب نگه داشته‌ایم تا نسوزد و توی تاریکی نمایم. کف حوضچه استالاکمیتی بزرگ است که تا پای آب خودش را بالا کشیده و این‌طور به‌نظر می‌رسد که دارد نفس می‌گیرد تا دوباره چند هزار سالی برگردد زیر آب. نور را که رویش می‌اندازم سطح کرم‌رنگ و شفافش می‌درخشد و رگه‌های قهوه‌ای‌ش پدیدار می‌شود. دیواره‌های دالان پر شده از استالاکتیت‌های گل‌کلمی مرطوب و تُرد ولی این بافت نرم ازمان امکان نصب هرگونه میخ‌رُل میانی را گرفته. پیشقراول و قبل همه، سرطناصعود می‌کنم و ته مسیر و روی استالاکمیتی شکلاتی‌کرم، کارگاهی می‌زنم که بقیه هم بیایند. دارم تصور می‌کنم اگر میخ رُل را شُل کوبیده

بودم، او که بعدِ من می‌آمد، می‌خُرُل تاب نمی‌آورد و می‌انداختش توی آب. آن وقت می‌شد من باشم که به آب می‌زدم و جانم را کف دستش می‌گذاشتم و تاپتانیک‌وار توی آب فرو می‌رفتم و لاید همه که سرشان را سمت آب خم کرده بودند، چراغ پیشانی‌شان سطح آب را روشن می‌کرد و من هم همان‌طور که به ژرفای تاریکِ وهم‌وخیال فرو می‌رفتم، دستم را به سمت نور دراز می‌کردم و این‌ها. تالار سوم دست‌نخورده‌تر از باقی تالارها به نظر می‌رسد. شاید چون سختی راه باعث شده پای توریست‌ها و کوهنوردان ساده به اینجا باز نشود و آسیب نبیند. درونش چند دخمه و دهلیز عمیق است که دکتر ممدوح اسم‌شان را گذاشته سیاه‌چاله. می‌گوید لابد اگر نور را هم توی‌شان بیندازی آنقدر پیچ می‌خورد که گم شود.

تَه حوضچه و درست مقابل ورودی دالان، از دیوارهای دو متری بالا می‌رویم. استاد با لباس یکسره‌ی سیاه و اضافات غواصی‌اش هی شیرجه می‌زند توی آب و قوسی می‌گیرد و چند متری جلوتر سر از آب بیرون می‌کشد. آب سرد نیست ولی هیکل‌مان را لرز گرفته و سرعت‌مان را کم کرده. استاد بی‌هیچ، کمر بند سربی به کمر و چراغ زیرآبی به پیشانی، دائم شیرجه می‌زند و قوس می‌کند. نه سردش می‌شود و نه لرزش می‌گیرد. انگار هنوز چون دوران دانشگاه دوسلدورف همیشه سرد، کنج‌کاو مانده و مقاوم. می‌توانم درونش پسرک باهوش کله‌سیاهی را تصور کنم که توی مرکز خرید پُر زرق‌وبرق، مدام «بی‌ت» کنان هرچه دارد برای رهگذران پیشانازی رو می‌کند. «واسُ فور آیین هِرلِشیرُ تاگ!» یا «عجب روز زیبایی!»، «شُترتُ اِس زی ون ایش رَاوُح؟» یا «اشکالی دارد سیگار بکشم؟»، «ایش هابِ میش فرایرُ» یا «من گم شده‌ام»، «واروُم لاخین زی؟» یا «به من می‌خندید؟» و «ایست ماین دُئیچُ ژُ شُلِشت؟» یا «واقِعاً آلمانی من انقدر بد است؟» و وقتی مقابل دختر بلوند روباه‌ایش

می‌رسد که بی‌توجه به‌ش و سلانه‌سلانه قدم برمی‌دارد، تازه می‌فهمد که هنوز کسی چیزی را که باید در آن لحظه گفت به‌ش نیاموخته، حالا به هر زبانی.

کف غار کمی خاک نرم‌ونمناک ماسه‌ای ریخته که به نسبت وسعت تالار چیزی نیست. از همان ماسه‌هایی که طی چندهزارسال ریاضت و فشار جریان جزرومد و افت‌وخیز آب‌های اقیانوسی به چنین وضعی درمی‌آید. وضعش به‌کنار، سوال اصلی اینجا است که در جایی با این ارتفاع که تا چند کیلومتری‌اش از دریا و دریاچه خبری نیست چه رسد به اقیانوس چه می‌کند؟ هر کس نظری می‌دهد و نظریه‌ای می‌تراشد، استاد به من که اشاره می‌کند لحظه‌ای می‌خواهم او را خطاب قرار بدهم و بالاخره حرفی را که باید بزنم. خیره شوم توی چشم‌هایش و نفسی عمیق بکشم و با صدای رسا بگویم: «حتماً نباید تو اقیانوس باشی که پدرت دریاد و ریزریز شی.» یا بگویم: «حالا که دیگه به این وضع دراومدن، چرا و چطورش چه اهمیتی داره؟» یا حتا بگویم: «اگه نمی‌دونیم چطور اومدن اینجا، ولی می‌تونیم برشون گردونیم به همون جایی که باید می‌بودن و بهش تعلق دارن!» ولی خیلی آرام و شمرده‌شمرده مثل کسی که نوشته‌ای از روی کاغذ می‌خواند، سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم: «حتماً سلیلی چیزی آب‌رفت‌ها رو برداشته آورده تا اینجا.» استاد احتمال همه را رد می‌کند و از دوره سنگ‌شناسی مزوزوییک و ژوراسیک می‌گوید که آب‌های اقیانوسی به دریاچه مازندران راه داشته، ولی من دارم به شعری فکر می‌کنم که انگار همه‌ی حرفم را یک‌جا گفته. زیر لب زمزمه می‌کنم: «... و فاصله تجربه‌ای بیپهوده است. کوه‌ها در فاصله سردند.»

طی مسیر مدام به چشم‌زدنی فلاش ثبت لحظه‌ها دالان را روشن و خاموش می‌کند. برای من مثل تصویر کسی است که در اتاقی تاریک ماشه را فشار داده و همه‌چیز را با لمسی کوچک تمام کرده. یا مثل چراغی که آخرین نفس‌هایش را

کشیده و پلک‌های آخر را می‌زند. همه می‌ایستند که عکس یادگاری بگیرند، عکس‌های سلفی، دو نفره، سه نفره و دسته‌جمعی با لب‌های خندان، کش‌آمده، غنچه و ماست و این‌ها ولی من در هیچ‌کدام از این ثبت لحظه‌ها شراکتی ندارم، نه به عنوان عکاس و نه سوژه. نمی‌خواهم زمان یک‌آن فلاش بزند و دنگ، خیره شوم به ابدی که نمی‌دانم چه در پیش خوابیده. مثل نوستگی که پس از حرارت و فشارهای ادواری هنوز نمی‌داند الماس و یاقوت کبود می‌شود یا خاک و شن. انگار که زرتشت درونم به رسالتش که پی نبرده در شک‌وگمان مانده که اصلاً رسالتی دارد یا نه. چندتایی ظرف، سطل و چوب سطح آبِ حوضچه افتاده که می‌شود حدس زد برای اهالی دهات‌های اطراف باشد. انگار وقت برداشتن آب و حین بالا کشیدن، طناب فرسوده‌شان به جایی نوک‌تیز گیر کرده و پاره شده. بی‌دلیل و ناگهانی خم می‌شوم به یکی‌یکی را از کف آب جمع کردن. استاد و بقیه بچه‌ها هم مات‌ومبیهوت ایستاده‌اند و بی‌آنکه چیزی بگویند خیره شده‌اند به‌م. او که به کمک می‌آید، انگار بقیه هم به دنبالش کشیده می‌شوند، حتا دکتر ممدوح. همه را جمع می‌کنیم و با طناب می‌فرستیم بالا. بعد هم یکی‌یکی بعد استاد صعود می‌کنند و فقط می‌مانیم من و این دالان تاریک و بزرگ که تازه به هم خو گرفته بودیم. گیره لب را سفت می‌کنم و گیره‌ی عقب را تا می‌شود بالا می‌کشم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده و هرچه به نور نزدیک‌تر می‌شوم، بیشتر می‌سوزد و کوچک‌تر می‌شود. انگار که بزرگی و کوچکی چشم‌های آدم فقط به میزان نوری باشد که به‌ش می‌تابد، نه به ژنتیک، نژاد و دیگر طبقه‌بندی‌ها. به بالا که می‌رسم و سرم را که از ورودی غار بیرون می‌آورم خورشید که زیاد پشت ابر نمانده، طوری عمود می‌تابد بر سرم و چشم‌هایم را کوچک می‌کند که سخت می‌شود دوباره بازشان کنم.

فرشته احمدی:

بهانه‌ی روایتِ داستان دیدار دوباره‌ی دختری است که راوی در گذشته عاشقش بوده و فضای روایت فضای درس زمین‌شناسی است. عده‌ای دانشجوی زمین‌شناسی آمده‌اند تا به عمق غاری در ساوالان‌کوه بروند. کاوش در دل طبیعت با کاوش در وجود خویش همراه شده. در داستان اصطلاحات زمین‌شناسی به صورتی مناسب و قابل تقلید در حوزه‌ی خودشناسی و روان‌شناسی به کار گرفته شده‌اند. یعنی دو موضوع اصلی داستان به کمک کلمات مشترک به هم پیوند خورده‌اند. راوی درباره‌ی کفش‌های مناسب، غارپیمایی، سنگ‌ها و... همه چیز را می‌داند اما جمله‌ی مناسبی را که باید در لحظه‌ی مناسب به دختری که دوستش دارد بگوید، نمی‌داند. نقطه‌ی اوج داستان جایی است که به گذرگاهی ۷ شکل می‌رسند که طولی حدود ده متر دارد. راوی گمان می‌کند اگر گذرگاه به جای ده متر هزاران متر بود، شاید می‌شد حرف نگفته را گفت، می‌شد ازدواج کرد، بچه‌دار شد؛ اما گذرگاه فقط ده متر طول دارد. هنگام عبور از کنار

دریاچه گمان می‌کند اگر دختر توی آب بیفتد، می‌پرد و او را نجات می‌دهد و... سفر کوتاه آن‌ها در دل تاریکی تمام می‌شود. از حفره بیرون می‌آیند، نور تند خورشید چشم‌شان را می‌زند و اتفاقی نمی‌افتد. از نظر فضا سازی و شکلی به نظر می‌رسد که پایان داستان باید همین تصویر باشد: عبور از تاریکی و دوباره رسیدن به روشنایی. اما انگار چیزی تغییر نکرده. نه اطلاعات ما، نه احساس راوی، نه رفتار دختر. در حالی که اتمسفر فضا چنین تغییری را می‌طلبد.

داستان فضایی منسجم و یکپارچه دارد. زمین‌شناسی کمک کرده تا داستان اگر نه از نظر فرم لااقل از حیث زمینه، تازه به نظر برسد. احتمالاً عدم تحول داستان در پایان، به پرگویی راوی در مورد خودش مربوط است. او آن‌قدر خود را به ما شناسانده که لااقل فرصتی فراهم نمی‌شود تا حین عبور از تاریکی غار این گمان برایمان ایجاد شود که فهمیده‌ایم با چه کسی طرفیم، زیرا خیال می‌کنیم او را بیشتر شناخته‌ایم.

محمدحسن شهسواری:

مضمون: قانون سنگ‌ها یا همان جمله‌ی معروف
نیچه: آن چه مرا نکشد قوی‌ترم می‌گرداند. بنا به
اصل تخاصم اما این بار خود راوی قصد کشتن خود را
دارد. او با روح و روانش همان کاری را می‌کند که با
خشکی کف دستش. آن قدر آن را می‌کند و می‌فشارد
تا به خون افتد. او که (نمی‌فهمیم چرا) آن قدر عشقش
را ابراز نمی‌کند تا معشوق به تقاضای دیگری آری
می‌گوید.

منتها چنین مضمونی برای راوی اول شخص تناقض
وحشتناکی در خود دارد. راوی اول شخص (مانند
همین داستان) مجبور است مدام حرف بزند و بیشتر
وقت‌ها از خودش. انتخاب چنین زاویه‌دید برای
شخصیتی که بزرگ‌ترین ضعفش نگفتن امیالش
است، یک جوهرهایی نقض غرض است. خواننده از
شخصیتی چنین خوش‌سخن، چنان ضعیفی را
نمی‌پذیرد. یا احتمالاً نپذیرد.

جذابیت طولی

نویسنده در این بخش بد عمل نکرده است. او با بردن عاشق و معشوق به زیر زمین، دنیای ذهنی شخصیت‌هایش را عینیت خوبی داده و طراوت و تازگی را به موقعیت اصلی داستانش بخشیده است.

جذابیت عرضی

اما بزرگ‌ترین ضربه را داستان از این بخش خورده است. تقریباً نویسنده با وجود در دست داشتن امکانات خوب (شما همین سه عنصر را کنار هم قرار دهید: عاشق، معشوق، غار) هیچ کاری در این باب نمی‌کند. وقتی می‌گوییم هیچ کاری، یعنی دقیقاً هیچ کاری. هیچ تنشی به داستان وارد نمی‌شود. نه از سوی طبیعت نه از سوی افراد و حتا ای بسا از سوی درون راوی.

پایان